

به خانه‌ای رفتم که خانه نبود.  
دری را باز کردم که در نبود.  
و آنچه را که دیدم...  
دیدم.



## فصل اول

# پول خودش وارد می‌شود

کارآگاهان خصوصی در همه شکل و اندازه وارد می‌شوند اما هیچ کدام از آنها مانند ستاره‌های تلویزیون نیستند. بعضی به کار بیمه می‌پردازند، بعضی به امید یافتن مدارکی برای طلاق در هتل‌های ارزان قیمت دوربین‌های مخفی کار می‌گذارند، و عده‌ای لعنتی به موارد پیچیده‌ی قتل رسیدگی می‌کنند. بعضی از چیزهای تعقیمی وجود ندارد، یا نباید داشته باشد. من؟ من چیزها را پیدا می‌کنم. بعضی وقت‌ها ترجیحاً آن‌ها را پیدا نمی‌کنم، اما آن به قلمروها مربوط می‌شود.

در آن روزها علامت پوسته‌پوسته شده‌ی روی در نشان *تحقیقات تیلر*<sup>۱</sup> را نمایش می‌داد. من تیلر هستم. بلند، تیره اما خوش‌قیافه نیستم. زخم‌هایی که در مفتخرانه بر تن دارم و هرگز یک مشتری را مایوس نمی‌کنم. مشروط به اینکه آنها حداقل پولشان را بپردازند.

اگر کمی مهربان بودید؛ از این سو دفتر من جای دنجی بود، و اگر نبودید جای تنگی به شمار می‌آمد. من وقت زیادی را در آن جا می‌گذراندم. شاید یک عمر. یک دفتر با اجاره‌ای کم در منطقه‌ای ارزان نشین. تمام مشاغلی که پیشرفتی داشتند این محل را ترک کرده بودند. فضای بیشتری برای کسانی از ما که می‌خواهند در مناطق خاکستری قانونی و غیرقانونی فعالیت کنند، ایجاد می‌شد. حتی موش‌ها به جایی که بیشتر شهری شده باشد، می‌رفتند. همسایه‌های من یک دندانپزشک و یک حسابدار بودند، هر دوی آنها مصیبت زده و هر دوی آنها بیشتر از من پولساز بودند. آن شبی که جوآنا برت<sup>۲</sup> برای دیدن من آمد، باران سختی می‌بارید. باران بی‌رحم، شدید و سرد بود، از اینکه در داخل و خشک بودید احساس خوبی داشتید. باید از آن به عنوان فال نیک نام می‌برد، اما شاید، هرگز در دریافت این نکات ظریف خوب نبودم. دیر شده بود، از نقطه‌ای که شب بر روز غلبه می‌یافت گذشته بود و ساکنان دیگر ساختمان به خانه‌هایشان رفته بودند. من هنوز پشت میزم نشسته بودم. هنگامی که آن مرد در گوشی تلفن من فریاد می‌کشید. نیم‌نگاهی به تلویزیون قابل حمل روی میز با صدای کم شده می‌انداختم، او پول می‌خواست، احمق. من صدایی غمخوارانه

<sup>1</sup> Taylor Investigations

<sup>2</sup> Joanna Barrett

در تمام مواقع داشتم، منتظر او بودم تا خسته شود و برود. و سپس، گوش من با شنیدن صدای گام‌هایی در راهرو تیز شد، به سوی در دفتر من می‌آمد. استوار، بدون عجله... و یک زن.

جالب بود. زن‌ها همیشه بهترین مشتری‌ها بودند. آنها می‌گویند که اطلاعات می‌خواهند. اما بیشتر، چیزی که می‌خواهند انتقام است؛ و هنگامی که می‌خواهند پول بپردازند آنچه می‌خواهند یا آنچه نیاز دارند را مطرح نمی‌کنند. و من باید بدانم که جهنم روح انتقام ندارد.

گام‌ها بیرون در متوقف شد، سایه‌ی بلند سوراخ گلوله‌ای که بر روی شیشه‌ی برف‌ک‌زده‌ی پنجره‌ی در بود را مورد مطالعه قرار داد. من حقیقتاً باید آن را می‌دیدم، اما قسمتی از یک مکالمه خوب را ایجاد می‌کرد. مشتری‌ها از حس کردن عاطفه و خطر هنگام کرایه‌ی یک کارآگاه خصوصی خوششان می‌آمد. حتی اگر چند کاغذ بدرندخور بخواهند. در باز شد و آن زن به درون قدم گذاشت. بلوند قدبلند خوش‌رویی که پول و کلاس مانند دود از او متصاعد می‌شد، نگاهی سریع به مبلمان خرد شده و گج‌های ترک برداشته دیوار دفتر من انداخت.

لباس‌هایش ظرافت و سبک خاصی داشتند که پول هنگفتی را فریاد می‌زد، وقتی نام من را گفت، تیزی صدای اشراف‌اش می‌توانست شیشه را ببرد. همچنین، نظر می‌رسید که یا بهترین پانسیون و مدارس را تمام کرده و یا درس‌های سخن‌وری بسیاری را گذرانده است. شاید با صورت استخوانی سرد کمی قلمی به نظر می‌رسید، اما با کمترین آرایش نشان می‌داد که او همیشه خوش‌قیافه است تا اینکه زیبا باشد. از طریق ایستادنش، طوری که خودش را نگاه داشته بود، مشخص بود که فردی دمدمی مزاج اما کنترل شده‌است، دهان کاملاً ثابتش نشان می‌داد که مجبور به فرمان برداری است. من به چیزهایی مانند آن دقت می‌کنم. این شغل من است. با بهترین حالتی از بی‌توجهی سرم را برایش تکان دادم و با اشاره به او فهماندم که درست مقابل میز من بر روی تنها صندلی دیگر دفتر بشیند. بدون استفاده از دستمالی برای تمیز کردن صندلی بر روی آن نشست. برای هوش سرشارش امتیاز اضافی در نظر گرفتم. صدای پشت تلفن بیش از حد هیجان‌زده شده بود، با تهدید پول می‌خواست. تهدیدهایی خیلی خاص. با زحمت صورتش را آرام، و حتی بی‌احساس نگاه داشته بود. هنگامی که نگاهی به اطراف دفترم انداختم، خیلی ساده می‌شد دفتر را همانطور که او دید، مشاهده کرد.

یک میز داغان، به همراه چندین کاغذ نشانه‌گذاری شده در درون و بیرون سینی‌های پرونده‌ها، یک کابینت دست چهارم و یک تخت سفری که به دیوار چسبیده بود. پتوی کپه شده و بالش گود رفته روی تخت نشان می‌داد که کسی مرتباً بر روی آن می‌خوابد، تنها پنجره پشت میز من میله‌هایی از بیرون داشت و شیشه‌ی آن با سقلمه‌های باد تق‌تق آرامی می‌کرد. سوراخ‌هایی روی

فرش کهنه دیده می‌شد، تلویزیون قابل حمل روی میز من نیز سیاه و سفید بود، تنها نشانه‌ی رنگ روی دیوار اتاق من، تقویم هدیه‌شده‌ی دخترانه‌ای بود. جعبه‌های پیتزای خورده شده در گوشه‌ای روی هم پشته شده بود. برای فهمیدن این نکته که این‌جا فقط یک دفتر کار نیست و کسی اینجا زندگی می‌کند، نیاز به هوش سرشار نبود. همچنین آشکارا واضح بود که این دفتر به محل کار کسی در این روال کاری شباهتی ندارد.

برای آنچه دلایل خوبی به نظر می‌رسید، من برای زندگی در دنیای واقعی انتخاب شده بودم، اما هیچ‌گاه آسان نبود.

ناگهان تصمیم گرفتم که به اندازه‌ی کافی صدای تلفن را شنیده‌ام. در همان آهنگ منطقی که اگر صحیح ادا می‌شد می‌توانست به راحتی بر مردم تاثیر بگذارد، گفتم: «ببین، اگر من پول داشتم، بهت می‌دادم، اما من پول ندارم. بنابراین تو می‌تونی یه شماره رو بگیری و وصل بشی، خوشحال می‌شم که از راه قانونی وارد بشی. در این مورد من می‌تونم همسایه‌م رو که یک وکیل بهت پیشنهاد کنم. به کار احتیاج داره، و وقتی هم بهش بگی که می‌خوای پول گیر بیاری به قیافه‌ت نمی‌خنده. هرچند، اگر تو بتونی بیشتر صبور باشی، ممکنه پول زیادی گیرم بیاد... می‌دونی، برای فشار خونت اون هیجانان خوب نیست. من پیشنهاد می‌کنم که نفس عمیق بکشی و به کنار دریا بری. همیشه دریا برام آرامش بخش بوده... من در نهایت پولت رو بر می‌گردونم.»

محکم تلفن را بر سر جایش گذاشتم و به بازدید کننده‌ام با ادب لبخندی زدم. در پاسخ به لبخند من، لبخندی نزد. فقط می‌دانستم که بحثی طولانی در پیش خواهیم داشت. با منظور خاصی به تلویزیون زمزمه کنان روی میز من نگاه کردم... و من آن را خاموش کردم. به آرامی گفتم: «یه شریکه، بیشتر مثل یک سگ می‌مونه، اما خوبیش اینه که نیاز نیست به پیاده روی ببریش.»

لحن صدایش به گونه‌ای بود که برای مطلع شدن می‌پرسید، نه بدین منظور که توجه‌اش جلب شده است.

«آیا هیچ‌وقت به خانه رفته‌اید؟»

هم اکنون بین خانه‌های بزرگ، خالی و با چیزهای گران هستیم. در کنارش، من اینجا را دوست دارم. همه چیز در دسترس هست و هنگامی که روز به پایان می‌رسد، کسی مزاحم من نمی‌شه. البته اغلب.

«من متوجه آن نمی‌شوم.» بینی‌اش را کمی بالا کشید و ادامه داد: «شما روی در دفتر خود

یک سوراخ دارید، آقای تیلر.»

سرم را تکان دادم: «بیدها...»

گوشه‌ی دهان فرمز تیره‌اش پایین آمد، برای لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد بلند شود و برود. من آن تاثیر را بر مردم داشتم، اما او خودش را کنترل کرد و بهترین نگاه خیره‌ی ترسناکش را تحویلیم داد.

«من جوانا برت هستم.»

متعهدانه سرم را تکان دادم. «طوری گفتین که انگار باید چیزی برای من تداعی بشه.» کمی بداخلاقیانه گفت: «برای هر کس دیگری، بله... اما خب، من فکر نمی‌کنم شما صفحه‌های اقتصادی را مطالعه کنید، می‌کنید؟»  
«نه تا وقتی کسی برای این کار به من پول بپردازد. باید متوجه شوم که شما پول‌دار هستین؟»  
«قطعاً.»

پوزخندی زدم. «بهترین نوع مشتری. چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟» به نرمی در صندلی‌اش جا به جا شد، کیف دستی بیش از اندازه بزرگ و سفیدش را محکم چنگ زده بود. نمی‌خواست اینجا باشد و در مورد خوشایندهای من صحبت کند. شکی نبود که او اغلب افرادی را برای انجام چنین کارهای ناخوشایندی داشت. اما چیزی او را اذیت می‌کرد. چیزی شخصی، چیزی که نمی‌توانست به شخص دیگری اعتماد کند. او به من احتیاج داشت. من می‌توانستم بگویم... جهنم! در حال پول شمردن بودم.

ناگهان گفت: «من به دنبال یک محقق خصوصی می‌گردم، شما... به من توصیه شده بودین.» من سرم را به نشانه فهمیدن موضوع تکان دادم. «پس شما قبلاً پلیس، و تمام آژانس‌های خصوصی را امتحان کردین، و هیچ‌کدام نتوانستند به شما کمک کنند. این نشان می‌دهد که مشکل شما یکی از آن مشکلات معمول نیست.»

سرش را با تحکم به نشانه تایید تکان داد. «همه‌ی آنها مرا مایوس کردند. حرام‌زاده‌ها پول من را گرفتند و چیزی به جز عذرخواهی به من ندادند. هر مساعدتی که می‌توانستم انجام دادم، هر سرنخی که داشتم دنبال کردم و درنهایت شخصی اسم تو را به من داد، من می‌دانم که تو افراد را پیدا می‌کنی.»

«اگر نرخ درست باشد، من می‌توانم هرچیز یا هرکسی را پیدا کنم. این یک هدیه‌است، من تلاش‌گر، ترشرو و خیلی چیزهای دیگه که با حرفت شروع می‌شوند،<sup>۱</sup> و من تا وقتی که چک‌ها به سمت من می‌آیند تسلیم نمی‌شوم. اما، من کار بیمه انجام نمی‌دهم، در طلاق دستی ندارم،

مشکلات جنایی را حل نمی‌کنم و وقتی بر روی سوژه‌ای کار می‌کنم آن را نمی‌شناسم. من فقط چیزها را پیدا می‌کنم، چه مایل به پیدا شدن باشن چه نباشن.»

جوآنا برت بهترین نگاه سرد سرزنش‌آمیز را نثار من کرد: «من خوشم نمیاد برایم نطق کنند.» به آسانی لبخندی زد. «در همه‌ی بخش‌های انجام وظیفه‌ام.»

«و طرز برخورد شما هم برایم مهم نیست.»

«برای خیلی‌ها مهم نیست.»

او این بار به طور جدی می‌خواست محل را ترک کند. من تلاش او با خودش را تماشا می‌کردم، صورتم آرام و ساکت بود، کسی مانند او این راه را نمی‌آمد مگر اینکه واقعا بیچاره شده باشد.

در نهایت از روی اکراه گفت: «دختر من... گم شده، می‌خوام برام اون را پیدا کنی.»

یک تصویر هشت در ده براق از کیف بیش از اندازه بزرگش در آورد، با ضربتی سریع از عصبانیت، در طول میز به سمت من سر داد. بدون برداشتن عکس آن را دیدم. تصویری از سر و شانه‌ی یک دختر نوجوان ترشرو که عبوسانه به من نگاه می‌کرد، چشمان باریکش در میان موهای بلند بلوندش، مانند لانه‌ی موش بود. اگر به آن شدت اخم نمی‌کرد، زیبا می‌نمود.

«اسمش کترین است، آقای تیلر.» صدای جوآنا برت آرام‌تر و بیشتر مطیع شده بود: «فقط به کتی پاسخ می‌ده، البته فقط وقتی بخواد جواب بده، پانزده ساله است، می‌ره تو شانزده سال، و می‌خوام که پیدا بشه.»

سرم را تکان دادم، در بخشی آشنا با یکدیگر بودیم. «چه مدت است که رفته؟»

«فقط یک ماه.» مکثی کرد و بعد از روی اکراه اضافه کرد: «این دفعه.»

دوباره سرم را تکان دادم. به من کمک می‌کرد که متفکر به نظر برسم. «اخیراً چیزی باعث آشفتگی دخترتان شده‌است؟»

«یک بار بحث شد. قبلش چیزی نگفته بودیم، خدا می‌داند. من نمی‌دانم چرا فرار می‌کند. او

هرچیزی که بخواهد دارد. هر چیزی.»

دوباره دستش در کیف فرو رفت و این بار با فندک و سیگاری بیرون آمد. سیگار فرانسوی و فندک طلا و منقش به مونوگرام بود. از همین رو من نرخم را بالا بردم. او با دستی استوار سیگار را روشن کرد و سپس فوت پراکنده و عصبی از دود را در دفتر من پخش کرد. مردم دراین گونه موقعیت‌ها نباید دود می‌کردند. خیلی آشکارا بود. من زیرسیگاری‌ام را روی میز هل دادم، که به شکل ریه انسان ساخته شده بود. دوباره عکس را مطالعه کردم. فوراً نگران کتی برت نشدم، به نظر

می‌رسید که بتواند از خودش مراقبت کند، و هر کس دیگری، احمق بود اگر مزاحمش می‌شد. وقت آن بود که تصمیمم را برای پرسیدن چند سوال صریح عملی کنم.

«پدر کاترین چطور؟ دخترتان چطور با او کنار می‌آید؟»

«او این کار را نمی‌کند. وقتی که دو سالش بود آن خودپسند حرام‌زاده که فقط از خودش آراستگی به جای گذاشته بود ما را ترک کرد. و کلایش به او دسترسی داشتند، اما همیشه به شدت از این موضوع استفاده می‌کرد. من هنوز برای هزینه‌ی نگه‌داری به دنبال او هستم. البته به آن احتیاج نداریم، اما قاعده کلی چیز دیگری است. و قبل از اینکه بپرسید... نه، او هیچ مشکلی با مواد مخدر، الکل و یا دوستان ناباب نداشت. من او را می‌فهمیدم، همیشه از او مراقبت کرده‌ام و من هیچ‌گاه کسی نبودم که رویش دست بلند کند. او یک نق نقوی کوچولوی ترش‌روست.»

برای لحظه‌ای چیزی در چشمش برق زد که ممکن بود اشک باشد، اما آن لحظه گذشت. طوری که انگار به مناظره‌ی او توجه نشان داده باشم، به پشت صندلی‌ام تکیه دادم. اما تا حدی گستاخانه به نظر می‌رسید. جستجوی یک فراری موردی خیلی عادی نبود، اما اگر رخ می‌داد موارد را سریع حل می‌کردم و به پولم می‌رسیدم. و صورت حساب‌هایی بود که منتظر پرداخت شدن بودند. سال خوبی نبود... نه برای مدت طولانی... به جلو خم شدم، آرنجم را به میز تکیه دادم و صورتم را به حالتی جدی و متعهد تغییر دادم.

«خب خانم برت، در اصل، آنچه که ما فعلاً داریم، دختر پولدار بی‌نویی است که فکر می‌کند همه چیز دارد جز عشق. شاید برای تنوع در خفا گدایی می‌کند، غذاهای باقی‌مانده را می‌خورد و نان می‌دزد، در نیمکت‌های پارک‌ها می‌خوابد؛ خودش با تمام چیزهای اشتباه گول می‌زند و فکر می‌کند که ماجراجویی بزرگی است. در مکانی نمناک و با مردم واقعی زندگی می‌کند. از اجرای کامل فرمان‌های مادرش در امان است. من در مورد او چندان نگران نیستم. هنگامی که شب‌ها کم‌کم سرد شوند، به خانه برخواهد گشت.»

جوآنا برت، از قبل داشت سر آرایش شده به مدل مردانه‌ی گرانتقیمتش را به نشانه نفی تکان می‌داد. «این بار نه. قبلاً افرادی که هفته‌ها به دنبال او جستجو کردند را تجربه کردم و کسی قادر به پیدا کردن حتی یک رد از او نشد. هیچ کدام از... قبلی‌ها، هیچ چیزی از او ندیدند، حتی با جایزه‌ی بیشتری که من پیشنهاد داده بودم. مثل این بود که در زمین آب می‌شود. قبلاً همیشه موفق به پیدا کردنش می‌شدم. افراد من همه جا رابطه‌هایی دارند. اما این بار، همه‌ی تلاش من برای نامی بود که نمی‌فهمم. نامی که توسط همان فردی به من داده شد که اسم شما را داد. او گفت که من دخترم را در... نایت‌ساید پیدا خواهم کرد.»

دست سردی قلب من را فشار داد، به طوری که راست نشستم. باید می‌دانستم، باید می‌دانستم. گذشته هیچ‌گاه شما را رها نمی‌کند، مهم نیست به چه فاصله‌ای از آن فرار کنید.

مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم: «از نایت‌ساید چی می‌دونید؟»

شانه‌هایش را بالا نینداخت، اما به نظر می‌رسید که می‌خواهد این کار را بکند. من می‌توانم هر وقت مجبور باشم خطرناک به نظر برسم. با له کردن ته سیگار نیمه‌تمامش در جا سیگاری من بر لغزش‌اش فائق آمد، برای تمرکز کردن روی پاسخ صحیح نمی‌توانست در چشمان من نگاه کند. دست آخر گفت: «هیچ چیز، حتی یک چیز لعنتی. من آن نام را قبلاً نشنیده بودم و بخشی از افراد من که می‌شناختندش... درباره‌ی آن با من صحبت نکردند. وقتی آن‌ها را تحت فشار قرار دادم، آن‌ها رفتند. مرا ترک کردند. از پول بیشتری که قبلاً هیچ‌گاه در زندگی‌شان به دست نیاورده بودند، دوری کردند. به جای این که در مورد نایت‌ساید بحث کنند، به من نگاه کردند، انگار من... مریض بودم. فقط به خاطر میل به گفتگو درباره‌ی آن.»

اگرچه صدایم هنوز جدی بود، اما آرام گفتم: «من متعجب نشدم.» کلمات گفتگوی خودم را با دقت انتخاب کردم.

«نایت‌ساید، قلب تاریک، پنهان و رازآلود شهر لندن است. دوقلوی ناشناخته‌ی لندن. جایی که چیزهای وحشی در آنجا هستند. اگر دخترتان به آنجا راه یافته‌است، در مشکل بزرگی است.»  
جوانا گفت: «به همین علت است که پیش شما آمدم. من فهمیدم که شما در نایت‌ساید کار می‌کنید.»

«نه، مدت طولانی است که اینطور نیست. من فرار کردم، قسم خوردم که هرگز برنگردم. محل بدیه.»

لبخند زد، به همان حالت آشنای قدیمی برگشت: «آماده‌ام که خیلی سخاوتمند باشم آقای تیلر. چقدر می‌خواهید؟»

روی این موضوع فکر کردم. چه مقدار، برای بازگشت به نایت‌ساید... روح‌تان چند می‌ارزد؟ سلامت عقلتان؟ عزت نفستان؟ اما حالا... کار خیلی سخت گیر می‌آمد و من به پول احتیاج داشتم. در این قسمت لندن هم افراد بدی بودند و من از بعضی از آنها بیش از حد پول قرض کرده بودم. روی این موضوع فکر کردم. یافتن یک نوجوان فراری نباید سخت باشد. یک کار سریع "بروتو-بیابیرون"، شاید ورود و خروج من حتی قبل از اینکه کسی من را آنجا ببیند به اتمام برسد. البته اگر خوش‌شانس بودم. به جوانا برت نگاه کردم و آنچه قبلاً مدنظر داشتم از او بخواهم، دو برابر کردم.  
«روزی هزار چوق، بعلاوه هزینه‌ها.»



به صورت خودکار گفت: «پول زیادی است.»

«دخترتان چقدر می‌ارزد؟»

سرش را به تندی تکان داد، موضوع را تصدیق کرد. او واقعاً برایش مهم نبود که چقدر پول بخواهم. مردمی مانند من برای مردمی مثل او، همیشه رنگ عوض می‌کردند.

«دخترم را پیدا کن، آقای تیلر. هر چقدر طول بکشد.»

«مشکلی نیست.»

«و او را پیش من بازگردان.»

«اگر او بخواهد. من بر خلاف عقیده‌اش او را به خانه نمی‌کشانم. کار من آدم ربایی نیست.»  
نوبت او بود که حالا به جلو خیز بردارد. سعی کرد تا خطرناک به نظر برسد. نگاهش خیره و سخت بود، و لغاتی که بیان می‌کرد از یخ بلند می‌شد.

«وقتی پول من را می‌گیری، هر کاری که می‌گم می‌کنی. اون گوساله‌ی کوچولوی فاسد رو پیدا می‌کنی، از هر جایی که الان توش قايم شده بیرونش می‌کشی، و اون رو به خونه پیش من بر می‌گردونی. سپس، و فقط سپس، پولت رو می‌گیری. واضح؟»

آنجا نشستم و طوری به او لبخند زدم که نشان بدهم تحت تأثیرش قرار نگرفته‌ام. در زمان خودم از او ترسناک‌ترش را دیده بودم و در مقایسه با آنچه در پشت نایت‌ساید منتظرم بود، عصبانیت و تهدیدهای ضمنی او هیچ بود. در کنار این موضوع، من آخرین شانس او بودم، و هر دو ما این را می‌دانستیم. هیچ کس برای اولین بار پیش من نمی‌آمد، و هیچ کاری با پولی که من می‌گرفتم انجام نمی‌شد. من برای انجام این کار در روش خودم شهرت کسب کرده بودم، برای جستجوی حقیقت، هرچه بخواهد، و هر کس که تکلیف کند تا جهنم می‌روم. اغلب شامل مشتری‌های من می‌شد. آنها همیشه می‌گفتند که حقیقت را می‌خواهند، فقط حقیقت و هیچ چیز به جز حقیقت نمی‌خواهند. اما تعداد کمی از آنها واقعاً این کار را می‌کردند. نه وقتی که دروغی مفید می‌تواند راحت‌تر باشد. اما من با دروغ‌ها سر و کار ندارم. که این هم دلیلی بود که هرگز پولی که در محدودیت‌های خانم برت باشد انتخاب نمی‌کنم. مردم همیشه هنگامی به سوی من می‌آمدند که هر چیز دیگری را امتحان کرده بودند، حتی دعاخوان‌ها و پیش‌گوها. هیچ شخص دیگری برای جوآنا برت نمانده بود. سعی کرد برای مدتی به من خیره شود... نتوانست. به نظر رسید که آن‌را راحت‌تر یافت. دوباره در کیفش به جستجو پرداخت، چک آماده‌ای را خارج کرد، و بر روی میز به سمت من سر داد. ظاهراً وقت اجرای برنامه دوم بود.

«پنجاه هزار پوند، آقای تیلر. یک چک دیگر مانند این نیز خواهد بود»  
 من صورتم را ثابت نگه داشتم، اما در درون به پهنای صورتم می‌خندیدم. برای صدهزار دلار،  
 من خدمه مری سلسلی<sup>□□</sup> رو پیدا خواهم کرد. این تقریباً ارزش بازگشت به نایت‌ساید را تامین  
 می‌کند. تقریباً...

«یک شرط هست.»

من لبخند زدم. «می‌دانستم که باید شرطی باشد.»

«من با شما می‌آیم.»

دوباره راست نشستیم. «نه. راهی نیست. راهی در جهنم نیست.»

«یک ماهه که رفته، هیچ‌گاه این مقدار طول نکشیده بود. هرچیزی می‌تواند الان برایش اتفاق  
 بیفتد. وقتی پیدایش می‌کنید... من باید آنجا باشم.»

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم، اما قبلش می‌دانستم که این یک مورد را از دست خواهم  
 داد. وقتی مسئله خانواده در میان بود همیشه ضعف داشتم. این چیزی بود که هیچ وقت کسی  
 چیزی در مورد آن نمی‌دانست. جوآنا هنوز گریه نمی‌کرد، اما چشمانش براق و درخشنده شده بودند،  
 و برای اولین بار صدایش ناپایدار بود.

«خواهش می‌کنم.»

هنگام گفتن آن لغت راحت نبود، اما به هر حال آن را گفتم. نه برای خودش، بلکه به خاطر  
 دخترش.

«من باید با تو بیایم. من باید بدانم. من نمی‌توانم بیش از این در خانه بنشینم و منتظر زنگ  
 تلفن باشم. تو نایت‌ساید را می‌شناسی، من را به آنجا ببر.»

برای لحظه‌ای به همدیگر خیره شدیم، هر دوی ما شاید بیش از آن چه نشان می‌دادیم  
 فهمیده بودیم. و در پایان من سرم را به نشانه موافقت تکان دادم، همانطور که هر دوی ما  
 می‌دانستیم که من این کار را می‌کنم. اما به خاطر او، من یک بار دیگر سعی کردم منطق را ببیند.

«جوآنا، بگذار درباره‌ی نایت‌ساید برایت توضیح بدم. آنها می‌گویند لندن دودی، و هر کسی  
 می‌داند که دود بدون آتش نیست. اگر به نقشه‌های رسمی اعتماد دارید، نایت‌ساید یک مایل مربع از  
 خیابان‌های باریک و کوچه‌های پشت سر هم در مرکز شهر است، املاک استیجاری و محلات فقیر  
 نشین که هنگام آغاز قرن جدید قدیمی شده بودند. عملاً، نایت‌ساید از آن بزرگتر است، انگار  
 فضای خودش را گسترش داده تا تمام تاریکی، شرارت و به طور کلی چیزهای عجیب که آنجا را

خانه‌ی خود کرده‌اند بپوشاند. این روزها، کسانی هستند که می‌گویند نایت‌ساید در حقیقت بزرگتر از شهری است که احاطه‌اش کرده است. گذشته از امیال حیوانی. نایت‌ساید همیشه مکانی بین المللی بوده است.»

«در نایت‌ساید همیشه شب است. همیشه ساعت ۳ نیمه شب و هیچ‌گاه طلوع از راه نمی‌رسد. مردم همیشه می‌آیند و می‌روند، توسط نیازهایی به آنجا کشیده می‌شوند که جرات به زبان آوردن اسمش را ندارند. در جستجوی لذت‌ها و خدمات غیرقابل بخششی از طرف دنیای سالم و روشن بیرون هستند. می‌توانی در نایت‌ساید هر چیزی را بخری و یا بفروشی بدون این‌که کسی سوال بپرسد. کسی اهمیت نمی‌دهد. یک نایت‌کلاب آنجا هست، جایی که می‌توانی پول بدی و فرشته‌ای سقوط کرده سوزانی را که در درون ستاره‌ی پنج پر طلسم‌شده‌ای از خون بچه قرار دارد، ببینی. یا سر بریده‌ی بزی که می‌تونه آینده‌ی رو از عبارات مبهم نوشته شده روی پنج وجهی بگوید. اگر پول کافی بدهی، اتفاقی هست که در آن سکوت زندانی شده و رنگ‌ها ممنوع شده‌اند، جای دیگری هست که راهبه‌ای مرده رنج‌هایی مشابه آنچه مسیح کشید نشانان خواهد داد، او دوباره طغیان نخواهد کرد. اما در نهایت، به تو اجازه می‌دهد انگشت‌هایت را به سوراخ‌های پوشیده از خون پچسانی، اگر بخواهی.»

«هر چیزی که تو بترسی، یا در رویا ببینی، سرگردان در خیابان‌های متحرک نایت‌ساید یا در اتاق‌های محرمانه‌ای در باشگاه‌های فقط-مشتتری انتظارت را می‌کشد. می‌توانی هر چیزی را در نایت‌ساید پیدا کنی، البته اگر قبل از تو پیدایت نکرد. مکان خطرناک، جادویی و ناخوشی است. هنوز می‌خواهی به آنجا بروی؟»

«باز برایم نطق کردی.»

«به سوال پاسخ بده.»

«چطور چنین مکانی وجود دارد، درست اینجا و در قلب لندن، بدون این‌که کسی چیزی بداند؟»

«آن وجود دارد چون همیشه وجود داشته‌است، به خاطر قدرت‌هایی که وجود دارند، قدرت‌های واقعی، یک راز باقی می‌ماند آنطور می‌خواهند. می‌توانستی آنجا بمیری. من می‌توانستم آنجا بمیرم، و راهم رو می‌دونم. یا حداقل، می‌دونستم. من سال‌هاست که بر نگشتم. هنوز می‌خواهی این کار رو بکنی؟»

جوآنا به طور محکم گفت: «هر جا دخترم هست می‌روم، ما هرگز... به این نزدیکی که من می‌خواهم نبودیم، اما من به خود جهنم می‌روم تا او را برگردانم.»

«من به او لبخندی زدم، در آن لبخند کمی شوخی وجود داشت. «تو این کارو انجام می‌دی، جوآنا. تو ممکنه خیلی خوب انجامش بدی.»

---

راهنما م.

<sup>i</sup> - I'm dogged and determined and a whole bunch of other things that begin with d

بازی نویسنده با کلمات چاره‌ای نگذاشت جز آنکه از کلماتی معادل و با حروف ابتدایی یکسان برای ترجمه استفاده شود. ترجمه تحت اللفظی عبارت فوق: «من سرسخت و یک‌دنده و همه چیزهای دیگر که با حرف d شروع می‌شوند هستم.»

<sup>ii</sup> مری سلستی (Mary Celeste): نام کشتی مرموزی که در سال ۱۸۶۰ به دریا انداخته شد، نام اصلی‌اش آمازون بود در سال ۱۸۷۲، کاپیتان ۳۸ ساله‌ای به نام بنیامین بریگز، هدایت کشتی را به عهده گرفت، او نیویورک را به همراه همسر و دخترانش و خدمه کشتی و ۱۷۰۰ بشکه الکل نارس را به مقصد جنوا ایتالیا ترک کرد، کاپیتان و خدمه کشتی هرگز دیده نشدند.

لینک برای تحقیق بیشتر:

<http://www.fortogden.com/maryceleste.html>

## فصل دوم

## رفتن به آن‌جا

نام من جان تیلر است. هر کسی در نایت‌ساید این نام را می‌شناسد. در دنیایی عادی زندگی‌ای معمولی داشتم و به عنوان جایزه‌اش، در آن دوران کسی سعی نمی‌کرد مرا بکشد. از ناشناس بودن خوشم می‌آمد. فشار را از بین می‌برد، فشار شناخته شدن، فشار توقع و سرنوشت. اما نه؛ هنوز نمی‌توانم هیچ‌کدام از آن‌ها را توضیح بدهم. چند ماه قبل سی سال را رد کردم، اما بیشتر از آن به نظر می‌آید. وقتی شما بدشناسی‌هایی که من در زمان خود داشتم، به همراه می‌بردید، یاد می‌گرفتید که برای چیزهای کوچک عرق نریزید. اما مشکلات کوچک دنیای معمولی نیز می‌تواند به حساب بیاید. پنج سال قبل نایت‌ساید را ترک کردم، از مرگی قریب‌الوقوع و خیانت دوستان گریختم، با لبان خونین چاک خورده سوگند یاد کردم که هرگز و به هیچ دلیلی برنگردم. باید به یاد داشته باشم؛ خدا عشق زیادی به خرج می‌داد تا بنده‌اش را وادار به شکست سوگندش بکند.

خدا، یا شخصی دیگر...

\* \* \*

در حال بازگشت به جایی بودم که همه مرا می‌شناختند، یا لاقلاً آن‌ها این‌طور فکر می‌کردند. اگر به قدر کافی دقت می‌کردم، برنده بودم، شاید مردمان زیادی را گذراندم،

برای رسیدن به آنجا، برای گفتن حقیقت، که سعی کردم هیچ‌گاه علنی به زبان نیاورم، چرا که آنطور جاه‌طلب و تازه وارد که شما نجاری را خطاب می‌کردید، نبودم. از این رو راه خودم را می‌رفتم، مراقب خودم بودم و سعی می‌کردم با تعریف خودم از افتخار زندگی کنم. تمام آن فرار مفتضحانه تقصیر من نبود. خودم را به مانند شوالیه آواره‌ای دیدم... اما محترمی از پشت به من خنجر زد، شمشیرم در مخفیگاه اژدها خرد شد و هدف نهایی من انتهای بطری ویسکی از آب در آمد.

در حال بازگشت به عقب بودم، چهره‌ها، آمد و شدها و صدمات قدیمی و همه چیزهایی که می‌توانستم به آن امیدوار باشم این بود که لااقل ارزش‌اش را داشت. هیچ نقطه‌ی امیدواری برای شناخته نشدن نبود. جان تیلر در نایت‌ساید نامی بود برای سوگند دادن. پنج سال دوری آن را عوض نکرده بود. البته؛ هیچ کدام از آنها هیچ‌گاه من واقعی را نشناختند. در یک دوجین مکان مختلف درباره‌ی من پرسید، یک دوجین پاسخ مختلف دریافت خواهید کرد. به عنوان جادوگر و مغ، تردست و مکار، و ولگرد صادق شناخته می‌شدم. البته، همه‌شان در اشتباه بودند. نمی‌گذاشتم هیچ‌گاه کسی به من نزدیک شود. برای عده‌ای قهرمان و برای عده‌ای دیگر تبه‌کار و تقریباً هر چیزی در فیما بین بودم. در کنار یافتن مردم، می‌توانم کارهای دیگری نیز انجام دهم که بعضی از آن‌ها کاملاً پرابهت هستند. وقتی سوالی می‌پرسم، مردم همیشه پاسخ می‌دهند. همیشه مانند مرد خطرناکی بودم، حتی برای نایت‌ساید، اما آن پنج سال قبل بود. قبل از اینکه تقدیر مرا در چرخه‌ی عشق شکست بدهد. نمی‌دانستم که واقعاً هنوز آن توان خطرناک بودن را در خودم داشتم یا خیر، اما اینطور فکر می‌کردم. مثل این بود که کسی شما را با چوب بیس‌بال از موتور پایین بیندازد؛ حقیقتاً استخوانی از بدنتان می‌شکست.

هیچ‌گاه اسلحه حمل نمی‌کردم، هرگز نیازی نداشتم.

پدر من بر اثر بدمستی به کام مرگ کشیده شد. هرگز متوجه نشد که همسرش انسان نیست. به هیچ وجه او را نشناخت. مردم محله ما به جایش با میزان‌های متفاوتی از علاقه

و اکراه از من مراقبت کردند. نتیجه این شد که هرگز احساس نکردم جایی خانه‌ام است. سوال‌های زیادی درباره خودم داشتم و هنوز به دنبال پاسخ‌هایش می‌گردم. اینکه چرا سر از کار محقق شخصی در آوردم؟ اگر نمی‌توانستید مشکل خود را حل کنید، راحتی مسلماً در میان یافتن مشکلات دیگران بود. هنگام کار، کت بلند و سفیدی مربوط به معدنچی‌ها می‌پوشیدم. تا اندازه‌ای چون از من انتظار می‌رفت و تا اندازه‌ای چون سودمند بود، بیشتر به خاطر این بود که تصویری که از من انتظار می‌رود نمایش می‌دهم و می‌توانم وجود واقعیم را در پشت آن پنهان کنم. از اینکه مردم اشتباه برداشت کنند خوشم می‌آید و دیگر هرگز اجازه نمی‌دهم کسی نزدیک شود. به اندازه‌ای که حریم آنها و من خدشه‌دار نشود.

تنها می‌خوابم، هر چیزی که برایم بد باشد می‌خورم و شستشوی لباس‌هایم را خودم به عهده می‌گیرم. از وقتی به یاد دارم، برایم مهم بوده که بی‌نیاز باشم و محتاج کسی نباشم. در برابر زنان بدشانس بودم، اما اول باید قبول کرد که بیشتر تقصیر خودم است. با وجود این زندگی، هنوز احساساتی هستم. نزدیک‌ترین دوست مونث من که مختصراً در نایت‌ساید فعالیت می‌کرد، صیاد جایزه<sup>۱</sup> بود. یک بار سعی کرد مرا بکشد، اما من کینه‌ای به دل نگرفتم، آن فقط یک کسب و کار بود.

زیاد می‌نوشم و بیشتر مواقع، دقت نمی‌کنم. به چگونگی کرخ کردنش ارزش می‌گذاشتم. چیزهای زیادی بود که ترجیح می‌دادم به یاد نیاورم.

و حالا، با تشکر از جوانا برت و آن دختر آواره‌اش، به درون جهنم باز می‌گشتم. بازگشت به جایی که از وقتی به یاد دارم، مردمش برای دلایلی که هرگز نفهمیدم سعی در کشتن من داشتند. به تنها جایی که در آنجا احساس زنده بودن می‌کردم. به نایت‌ساید... یکی از دلایلی که من آن‌جا را ترک کردم این بود: من چیزی بیش از آن کارآگاه خصوصی بودم اما از آنچه بودم خشنود نبودم. اما هنگامی که شانه به شانه جوانا برت به سیستم

---

<sup>1</sup> Bounty Hunter

زیرزمینی خیابان‌های لندن رفتم، لعنت به من اگر احساسی غیر از احساس بازگشت به خانه را داشتم.

مهم نبود چه ایستگاه یا خطی را انتخاب می‌کردم. تمامی مسیرها به نایت‌ساید منتهی می‌شد و نکته‌ی کلی زیرزمین این بود که همه ایستگاه‌ها شبیه یکدیگر بودند. همان دیوارهای کاشی شده، همان دستگاه‌های زشت و نئون‌های روشن و فیلم‌های بزرگ و پوست‌های تبلیغاتی. دستگاه‌های خاکی، که فقط توریست‌های زبان بسته بودند که انتظار داشتند از آن‌ها چیزی بیرون بکشند. بی‌خانمان‌ها، نشسته یا خوابیده در پاتوق‌هایی چرکین، در حال گدایی برای تغییری جزئی یا خوشحال از دوری از محیط طبیعی و البته، صدای پای بی‌پایان، در هر ایستگاه وجود داشتند. لندن هنوز از خریداران، مسافران، توریست‌ها، تاجران و انواع دلالان که همیشه عجله داشتند در جایی دیگر باشند، به آن اشباع نرسیده بود که مانند توکیو، افرادی را استخدام کنند تا مسافرین درون واگن‌ها را هل بدهند تا درهای قطار بسته شود. اما، به آنجا خواهیم رسید....

هنگامی که به سوی تونل‌ها حرکت کردم، جوانا بسیار نزدیک به من حرکت می‌کرد. واضح بود که برای محیط یا جمعیت، بی‌تفاوت بود. شکی نبود که به چیزهای بهتری مثل لیموزین‌های طویل با راننده‌های یونیفرم دار و شامپانی خنک که همیشه آماده بود، عادت داشت. سعی کردم هنگامی که او را به سوی جمعیت فشرده شده می‌برم لبخندی نزنم. ازدحام تغییری در رفتارش ایجاد نکرد، از این‌رو من برای دو نفرمان بلیط تهیه کردم. حتی مجبور بودم نشانش بدهم که چطور با آن بلیط و دستگاه‌ها کار کند.

پلکان‌های برقی همه‌شان مدام کار می‌کردند، راهنما را به سوی اعماق نظام در پیش گرفتیم. به غرایز کهنه خودم اعتماد کردم، به صورت ناگهانی تغییر مسیر دادم تا وقتی که علامتی که به دنبالش بودم را یافتم. به زبانی نوشته شده بود که تنها کسانی می‌توانستند آن را تشخیص بدهند که بتوانند آن را بخوانند. /نوچین. اگر شما به این زبان علاقه‌مند شده‌اید، زبانی مصنوعی است که در گذشته‌ای دور برای گفتگوی فانی‌ها با فرشتگان ایجاد



شد، اگرچه من فقط یک نفر را ملاقات کردم که می‌دانست چطور آن را صحیح تلفظ کند. بازوی جوانا را سفت گرفتم و به زیر علامت هلش دادم. با عصبانیت بازویش را آزاد کرد، اما به من اجازه داد تا او را در تسریع رفتن به سمت دری که نشان "تعمیرات" را بر خود داشت، راهنمایی کنم. هنگامی که به آن مکان شبیه پستو رسیدیم، بیش از نیمی از اتاق پر از عروسک‌هایی با لباس یونیفرم راه‌آهن بریتانیا بود. اعتراض‌های جوانا متوقف شد و سوالی نپرسید. در پشت سرمان را بستم و لحظه‌ی خوشایندی بود که ما از آن جمعیت غریش‌کنان بیرون در جدا شدیم. تلفنی روی دیوار روبه‌رو بود. گوشی را برداشتم، صدای بوق ممتدی شنیده نمی‌شد، یک کلمه را ادا کردم:

«نایت ساید»

گوشی را سر جایش گذاشتم و با انتظار به دیوار نگاه کردم. جوانا به من نگاه انداخت، گیج‌شده بود. دیوار کهنه‌ی خاکستری روبه‌رو از بالا به پایین به دو تکه شکافت، هر دو طرف در حرکتی که زمین را می‌لرزاند، برای ایجاد تونلی روی زمین ساییده می‌شدند. دیوارهای بدون پوشش سطحی مانند زخمی که باز شده باشد به سرخی خون بود، نوری بی‌منبع و میرا تونل دود گرفته را روشن می‌کرد. بویی مانند عطر فاسد شده و گل‌له شده به مشام می‌رسید. نجوایی از درون تونل می‌آمد، از منابع زیادی بود. صدا کم و زیاد به گوش می‌رسید، گویی از جلوه آغاز و پایان موسیقی دزدیده شده باشند، انگار سیگنال‌های رادیویی از همدیگر سبقت گرفته باشند. جایی زنگ صومعه‌ای به صدا در می‌آمد، تنها و گم‌شده، با صدایی مغمون.

در نهایت صدای جوانا شنیده می‌شد که گفت: «تو از من انتظار داری برم/اون تو؟»

مثل جاده‌ای به سوی جهنم می‌مونه!»

به آرامی گفتم: «بیا جلوتر، این راه به سوی نایت‌ساید. به من اعتماد کن؛ این بخش از سفر کاملاً امنه.»

جوانا آهسته گفت: «احساس بدیه.» طوری به تونل خیره شده بود که انگار افسون آن شده بود. «انگار... غیر طبیعی.»

«هوم، این همه‌ی راهه. اما بهترین راه رسیدن به دخترته. اگر نمی‌تونی این رو تحمل کنی، همین الان برگرد. از این به بعد بدتر می‌شه.»  
پس از لحظه‌ای مکث سرش بالا آمد و گفتارش مثل همیشه راسخ شد: «تو پیش قدم بشو.»

«البته.»

قدمی به درون تونل گذاشتم، جوانا درست پشت سر من بود. و حالا، ما دنیای روزمره را در پشت سر رها کردیم.

از تونل رابط به سکوی ایستگاهی رسیدیم که در منظر اول، از آنچه منتظرش هستید، هیچ تفاوتی با دیگر ایستگاه‌ها نداشت. جوانا، نفسی عمیق از سر آسودگی کشید. چیزی نگفتم. بهتر بود که خودش به اطراف توجه می‌کرد. هنگامی که جوانا را به سمت سکو راهنمایی کردم، دیوار پشت سر ما بی‌صدا بسته شد. از آخرین باری که اینجا بودم پنج سال می‌گذشت. اما حقیقتاً چیزی تغییر نکرده بود. دیوارهای کاشی‌شده‌ی کرم‌رنگ، با لخته‌های خون کهنه‌ای اینجا و آنجا آلوده شده بودند، ترک‌های عمیقی که ممکن بود کار چنگال‌هایی قوی باشند و انواع گرافیتی دیده می‌شدند. مثل همیشه، کسی سیثولهو را اشتباه نوشته بود.

بر انحاء دیوار روبه‌روی سکو، لیست مقصدها تغییر نکرده بود. سایه‌ها. سقوط. نایت‌ساید. هسل‌داما. خیابان خدا/یان.

پوسترها هنوز عجیب و مانند بهترین صحنه‌های فراموش‌شده‌ی رویاها آشفته‌کننده بودند. چهره‌های مشهور، فیلم‌ها، مکان‌ها و خدماتی از نوع عادی را نجواکنان تبلیغ می‌کردند. مردمی که در سکو تجمع کرده بودند، سرشان در کار خودشان بود و من از واکنش جوانا لذت بردم. واضح بود که بایستد و با دهان باز خیره بماند، اما لعنت بر او اگر

این موقعیت خوب را نصیب من می‌کرد. از این‌رو سهواً و با دیدی غیرمنتظره به تندی از یکی به دیگری نگاه می‌کرد.

اینجا و آنجا، رهگذران ترانه‌هایی با نغمه‌هایی ناآشنا می‌خواندند. کلاه‌هایشان روی زمین و پیش رویشان بود، از تمامی محل‌ها در درون کلاه‌ها سکه‌هایی بود که بعضی از آنها دیگر وجود نداشتند و حتی بعضی دیگر هرگز وجود نداشتند. مردی شعری کاملاً لاتین و احساسی از عشقی بی‌جواب در قرن سیزدهم می‌خواند. در صورتی که فردی که از سروده‌های باب دیلان می‌خواند و گیتاری هم به همراه داشت، چندان از او عقب‌تر نبود. چند سکه در هر دو کلاه‌شان انداختم. هرگز نمی‌دانید چه هنگام در دستگاه کردار به اعتبار بیشتری نیاز پیدا خواهید کرد.

کمی پایین‌تر از سکو، انسان غارنشین قوزکرده‌ای در جامه‌ای تجارتي، در حال گفتگوی سرزنده‌ای با دورفی بود که یونیفرم "اس-اس" نازی‌ها را به تن کرده بود. نجیب‌زاده‌ای از بارگاه ملکه الیزابت اول، با یقه‌ی گرد و چین‌دار مردمان مخصوص به آن زمان و ژاکتی برش‌دار، در حال گپ زدن خودمانی با مرد زن‌نمای شش فوتی در جامه‌ای مشابه خوانندگان گروه کر بود. خیلی سخت بود که بگویم کدام‌یک بیشتر افراطی به نظر می‌رسیدند. زنی در لباسی مربوط به فضای آینده و مرد لختی که سرتاسر بدنش را خالکوبی و نقاشی فرا گرفته بود، مشغول خوردن چیزهایی بودند که هنوز مانند کرم در هم می‌جنبیدند. جوانا حالا کاملاً متوقف شده بود. به شانه‌اش زد، نزدیک بود از درون پوستش به بیرون بپرد.

به خشکی گفتم: «سعی نکن توریست باشی.»

«اینجا...» مجبور شد صحبتش را متوقف کند و دوباره سعی کند: «اینجا چه جایه؟»

من رو کجا آوردی؟ این مردمای لعنتی کین؟

شانه‌ام را بالا انداختم.

«سریع‌ترین راه به نایت‌ساید، راه‌های دیگه‌ای هم هستن، بعضی رسمی و بعضی‌شون نه. هر کی می‌تونه مسیر اشتباهی بره، در اشتباهی رو باز کنه و از نایت‌ساید سر در بیاره. بیشترشون زیاد دوام نمی‌ارن، گرچه، لندن و نایت‌ساید زمان زیادی است که به هم ساییده می‌شن و حالا حصارها به طور خطرناکی نازک شدن. روزی همه‌ی اون حصارها نابود می‌شن و تمام زهرهای درون نایت‌ساید به بیرون ریخته می‌شه، اما تصمیمم اینه که تا اون زمان مرده و توی قبرم باشم. بگذریم، این هنوز امن‌ترین راهه.»

«و این مردم؟»

فقط مردمن، به دنبال زندگی خودشون می‌رن. تو بخشی از دنیایی که هرگز چیزی درباره‌ش نمی‌دونی رو داری می‌بینی. بخش زیرین، مسیرهای مخفی که توسط افراد و کارهایی اسرار آمیز به دنبال اهداف و مأموریت‌هایی که می‌تونیم فقط حدس بزنیم دنبال می‌شن. از آنچه ما می‌دونیم، یا می‌خواهیم که بدونیم، دنیاها یبشتری هستن، بیشتر آنها دیر یا زود مردمشان را به نایت‌ساید می‌فرستند. همه جورش رو می‌تونن اینجا ببینی، در زیرزمین، و تا وقتی که جنگ باستانی متوقف شده، ضرر نمی‌کنی. هر کسی به نایت‌ساید میاد. اسطوره و افسانه، مسافر و سیاح. بازدیدکننده‌هایی از ابعاد بالاتر یا پایین‌تر. فناناپذیرها، مرگ-گردها، سایکونات‌ها... سعی کن زل نزن...»

به سمت سکو هدایتش کردم، این نشانه‌ای از موافقت بود، چون چیزی برای اظهار نظر نداشت. حتی به این که بازویش را گرفته بودم هم اشاره‌ای نکرد. مردم مقابل ما بدون نگاه به اطراف، بدون قطع کردن مکالمه‌شان یا هر چیزی که حضور من را بفهماند، از سر راه ما به کناری رفتند تا اجازه دهند عبور کنیم. تعداد کمی از آنها، وقتی فکر می‌کردند که نمی‌توانم ببینم، علامت صلیب و نشانی قدیمی‌تر بر علیه شیطان را درست می‌کردند. به نظر می‌رسید که فراموش شده‌ام. کشیشی در ردای کهنه‌ی خاکستری رنگ، با یقه‌ای سفید و دست‌نخورده و چشم‌بندی خاکستری روی چشمانش، اجناسش را جلوی ما به معرض نمایش گذاشته بود، چمدانی بسیار-سفرکرده در جلوی پاهایش باز بود.

در صدایی ناملایم و گوش خراش فریاد زد: «پای کلاغ! آب مقدس! سحر! میخ چوبی و گلوله‌ی نقره! می‌دونین که بهشون احتیاج دارین! اگه لنگ‌لنگان و با طحال کس دیگه‌ای سر از خونه‌تون در آوردین، گریه کنان سراغم نیاین!»

هنگامی که من و جوانا به او رسیدیم، صدایش را قطع کرد. بینش را از روی بدگمانی بالا کشید و سر بزرگ و کورش را به یک سمت گرفت. انگشتانش مبه تسبیحی که از استخوان انگشت انسان ساخته شده بود، مشغول بودند. ناگهان قدمی به جلو برداشت تا راه ما را سد کند و انگشتی به نشانه اتهام به سوی من گرفت.

بی مقدمه گفت: «جان تیلر!» کلمات تقریباً از دهانش به بیرون پرتاب می‌شد. «فرزند لعنت‌شده! تخم دیو و پلیدی! قاتل تمامی انتخاب شده‌ها! برو! برو!»

به آسانی گفتم: «سلام پو، خوبه که دوباره گیر تو افتادم. می‌بینم که هنوز تو نقش قدیمی کار می‌کنی... کار و بار چطوره؟»

«آه، ممنونم جان، خیلی بد نیست.»

به طور مبهمی در جهتی که من بودم لبخندی زد، صدای رسمی‌اش را برای لحظه‌ای کنار گذاشت.

«اجناس من مثل بیمه‌ی مسافرتی می‌مونه؛ هیچ‌کس هرگز باور نمی‌کنه که بهشون احتیاج پیدا می‌کنه، تا وقتی که خیلی دیر می‌شه، ناله می‌کنن. / این نمی‌تونه برای من / اتفاق بیفته. اما البته، در نایت‌ساید می‌تونه، و اتفاق میفته. ناگهان، شدید و اغلب به طور هولناکی اتفاق میفته. من اینجا زندگی‌ها رو نجات می‌دم، البته اگر فقط توجه کنن. احمق‌ها. خب؛ چرا دوباره برگشتی جان؟ فکر کردم تو عقلت بیشتر از این کار بکنه. تو می‌دونی که نایت‌ساید برات خوب نیست.»

«نگران نباش، روی یه پرونده کار می‌کنم. از کار نمی‌فتم.»

پو غرغر کرد: «چیزی که همه‌ی اونا می‌گن،» شانه‌های پهنش را درون ردای کهنه‌ش جابه‌جا کرد. «هنوز... من گمان می‌کنم ما کاری رو انجام می‌دیم که مجبوریم، این دفعه کیه که دنبالش می‌گردی؟»

«یه فراری. یه نوجوان به اسم کترین برت. فکر نمی‌کنی این اسم چیزی رو به یادت بیاره؟»

«نه، اما خب، این روزها به انتخاب خودم از جریانات رفتم بیرون. اوقات سختی میان... یه کلمه نصیحت پسر، چیزهایی میشنوم، چیزهایی بد. چیزی جدید به نایت‌ساید میاد. و مردم دوباره نام تو رو ذکر می‌کنن. مواظب پشت سرت باش پسر، اگر کسی بخواد تو رو بکشه، بیشتر ترجیح می‌دم تا اون من باشم.»

ناگهان برگشت و صدای نافذش را دوباره بلند کرد. کسی نزدیک‌تر نبود، بیشتر مانند فامیل تا دشمنان قدیمی.

سکو لرزید، صدای نزدیک‌شدن چیزی از جریان هوا احساس می‌شد. قطاری غرش‌کنان به درون ایستگاه آمد، سرعتش کم شد تا بایستد... گلوله‌ای درخشان و نقره‌ای، بدون اینکه پنجره‌ای در جایی از آن مشخص باشد. واگن‌ها تماماً لوله‌هایی پولادین بودند، فقط دری جوش خورده کمال آن را بهم می‌زد. درها با صدای هیزی باز شدند و مردم از آن خارج یا داخل می‌شدند. آماده بودم تا دوباره بازوی جوانا را بگیرم و ببرم، اما نیازی نبود. او بدون تأمل و با گام‌هایی بلند و سری بالا گرفته به سوی واگن روبه‌رویش حرکت کرد. من او را دنبال کردم و کنارش نشستم. واگن تقریباً خالی بود، از این بابت سپاسگذار بودم. هرگز دوست نداشتم در جمعیت قرار بگیرم. تمام چیزهایی که می‌توانست در میان جمعیت پنهان شود. مردی روبه‌روی ما نشسته بود و با تمرکز فوق‌العاده‌ای روزنامه‌ای به زبان روسی می‌خواند. تاریخ شناسنامه مجله، هفته‌ی آینده را نشان می‌داد. در سمت پایین‌تر واگن، زن جوانی در لباسی ولگردانه فاخر دیده می‌شد. در حال خواندن کتاب مقدسی با اندازه بزرگ و جلد چرمی بود. صفحه‌های کتاب به نظر خالی می‌رسیدند، اما

سفیدی چشمان چشمک‌زده‌ی او نشان از تحصیل وی در مدرسه‌ای عالی داشت، و من می‌دانستم که فقط و فقط برای او، صفحه‌ها پر از نکات فرزانی‌گی خوفناکی هستند.

جوانا در حال نگاه کردن به اطراف واگن بود، سعی کردم از دیدگاهش اطراف را ببینم. کمبود کامل پنجره‌ها بیشتر آنجا را شبیه سلول کرده بود تا وسیله‌ی نقلیه و بوی قوی داروی ضد عفونی مرا به یاد جراحی طاقت فرسای دندان می‌انداخت. هیچ‌کجا نقشه‌ای نبود. مردمی که این قطار را انتخاب کرده بودند، می‌دانستند که چه می‌کنند.

جوانا بعد از مدتی گفت: «چرا هیچ پنجره‌ای نیست؟»

گفتم: «چون تو نمی‌خوای که بیرون رو ببینی، ما مجبوریم از میان مکان‌های عجیب و زنده‌ای عبور کنیم تا به نایت‌ساید برسیم. مکان‌هایی خطرناک و غیرطبیعی که می‌تونه دید چشم و عقل مغزت رو ازت بگیره. یا اینطور به من گفته شده. من هیچ وقت زیرچشمی هم نگاه نکردم.»

«راننده چطور؟ نباید ببینه که کجا میره؟»

متفکرانه گفتم: «متقاعد نشدم که راننده‌ای هم وجود داره، هیچ‌کس رو نمی‌شناسم که حتی یک بار کسی رو دیده باشه. فکر می‌کنم قطارهایی که این مسیر رو برای مدت طولانی رفته‌اند، حالا خودشان کاملاً قادر به انجام این کار هستند.»

«منظورت اینه که هیچ آدمی قطار رو کنترل نمی‌کنه؟»

«شاید راه بهتری هست، انسانها خیلی محدودند.» به چهره‌ی غافلگیر شده‌اش

لبخندی زدم: «متأسفم، تاحالا نیومدی؟»

«نه.»

«نگران نباش. خواهی شد.»

ناگهان چیزی از بیرون به واگن، روبه‌روی جایی که ما نشسته بودیم، برخورد کرد و آن مرد روسی را به زمین پرتاب کرد. او با دقت کاغدهایش را جمع کرد و قسمت پایین‌تر واگن را برای نشستن انتخاب کرد. فلز سنگین، به آرامی به حمله‌ی مصمم بیرون تسلیم

شده و به درون فرو رفته بود. دختر ولگرد، سرش را از کتابش بلند نکرد، هرچند حالا بی صدا کلمات را لب می‌زد. فرو رفتگی فلز بیشتر شد، و تمام آن بخش با فشاری نحس و غیرقابل تصور به درون قوس یافته بود. جوانا در صندلی‌اش فرو رفت.

من دوباره به او قوت قلب دادم: «آروم باش، نمی‌تونه بیاد تو. قطار محافظت شده است.»

کمی وحشیانه به من نگاه کرد، شوک فرهنگی... قبلاً مشابه‌اش را دیده بودم. در نهایت گفت: «محافظت شده؟»

«قراردادها و پیمان‌های قدیمی؛ به من اعتماد کن، واقعاً دلت نمی‌خواد بدونی که چه اتفاقی افتاده. خصوصاً اگه اخیراً چیزی هم خورده باشی.»

بیرون واگن، چیزی با خشمی از ناتوانی غرش می‌کرد. به هیچ وجه صدای انسان نبود. هنگامی که قطار آن را ترک کرد، به آرامی صدای عقب نشینی‌اش شنیده شد. دیوار فلزی بازگشت به شکل اصلی‌اش را بدور از عجله از سر گرفت. فرورفتگی‌ها یکی یکی ناپدید می‌شدند و سپس چیزی، یا یک سری از چیزهایی، مانند حشرات غول‌پیکر در آهنگی یک‌سان و در طول کنار واگن به سمت سقف واگن سبک، عجلوانه و با شتاب می‌رفتند. به نظر می‌رسید تعداد زیادی از آن‌ها در سقف، به عقب و جلو ول می‌خوردند. صداهایی شناور به سمت ما آمد، تیز، بلند و در همدیگر فرو رفته، مانند همان صدایی که برای تطبیق با خودش صحبت می‌کند. وزوزی ضعیف در طول لوله می‌پیچید که ستون فقرات من را به لرزه در می‌آورد. خواهران بریتل دوباره به دنبال شکار بودند.

صدای همخوان از یک صدا گفت: «بیا بیرون، بیا بیرون، هر چه هستی. بیا بیرون و با ما بازی کن. یا بگذار وارد شویم، بگذار وارد شویم و با تو آنقدر بازی می‌کنیم که نتوانی بایستی. می‌خواهیم انگشتان چسبناک خودمان را در استخر ژن تو حرکت دهیم، و شکمت را با چاقوی کالبدشکافی خود بدریم...»



جوانا محکم گفت: «خفه‌شان کن. نمی‌توانم صداشون رو تحمل کنم. انگار دارن مغز من رو خراش می‌دن، می‌خوان بیان تو.»

به مرد روسی و ولگرد نگاه کردم، اما آن دو سخت مشغول کار خود بودند. به سقف واگن نگاهی انداختم.

قاطعانه گفتم: «دور شوید و مزاحم ما نشوید، چیزی اینجا نیست، بر طبق قوانین عهدنامه و قربانی کردن.»

تقریباً همه‌ی صداها‌ی پاهایشان به طور ثابت از بین رفت، همه‌ی صداها در یک صدا گفتند: «چه کسی جرات می‌کند به ما آدرس بدهد؟»

واضح گفتم: «جان تیلر، وادارم نکنید پیام اون بالا.»

مکث طولانی بود. همگی بی حرکت بودند، تا وقتی که سر انجام صدای غیرانسانی همخوان گفت: «پس بدرود شاهزاده عزیز، هنگامی که به قلمرو پادشاهی خود می‌آیی ما را فراموش نکن.»

حرکت سریع پاهای حشرات و همه‌شان رفته بودند، و قطار راهش را در سکوت پی گرفت. مرد روسی و ولگرد به من نگاه کردند، و قبل از اینکه نگاهم با نگاهشان تلاقی کند به سرعت رویشان را برگرداندن. جوانا نیز به من نگاه می‌کرد. به طور مدام زل زده بود، اما صدایش نمی‌توانست آن را مدیریت کند.

«آنها تو رو شناختند. معنای حرفشون چی بود؟»

«نمی‌دونم. هرگز نفهمیدم. همیشه مشکلم بوده. عجایب خیلی زیادی در نایت‌ساید هستند، خیلی‌ها برخلاف میل من، و خودم یکی از اونهام.»

هیچ کس دیگر چیزی برای گفتن نداشت، تمام راه‌ها به سوی نایت‌ساید منتهی می‌شد.

## فصل سوم

نئون نوار<sup>۱</sup>

مانند ارواحی که از دنیای آندرورلد<sup>۲</sup> بیرون می‌آیند، به همراه ازدحام شدید جمعیت پایان‌ناپذیر و گفتگوکنان که حرکتی موج‌دار و دوطرفه داشتند، از زیرزمین خارج شدیم. قطار گویی که از ترک کردن ما خوشحال باشد، زودتر حرکت کرد. پلکان‌های برقی با حرکتی کند، پر از مسافری و افراد شاکی بودند، همه‌شان دقت می‌کردند به دیگری نگاه نکنند. کسی نمی‌خواست تا وقتی به بیرینگ<sup>۳</sup> می‌رسد توجهی را جلب کند. تعداد کمی ارواح با چشمانی بی‌روح که آشکارا شبیه شکارچیان درنده و باز به نظر می‌رسیدند، شکار بعدی‌شان را انتخاب کردند. کسی آشکارا به من نگاه نمی‌کرد، اما جهنمی مالا مال از نظره‌های اجمالی و فقط کمی پیچ‌پیچ وجود داشت. برای بازدید ساکت بسیار زیاد بود. تنها چیزی که سریع‌تر از نور حرکت می‌کند، شایعات بی‌اساس در نایت‌ساید است.

هنوز، جمعیت به همان اندازه بود که به یاد می‌آوردم. دخترها و پسرها و عده‌ای دیگر، همه به دنبال اوقات خوش بودند. تجارت مثل همیشه در سمت تاریک شهر<sup>۴</sup> به خیابان آمدیم، همه از ایستگاه قطار خارج شدند، می‌شد آزادی را در آن هوای خشک بوید و در درون شب بی‌پایان، به دنبال تباهی و رهایی‌شان پراکنده شد. جوانا هر یک

<sup>۱</sup> Noir: در فرانسه به معنای سیاه

<sup>۲</sup> دنیای مردگان در اساطیر یونان

<sup>۳</sup> Bearing

<sup>۴</sup> Dark Side of the City

دوجین گام توقف می‌کرد؛ با چشمانی گشاد، شوک زده و میخکوب شده از تمام عجایب و غرایب دنیای جدید.

این شهر لرزان تقریباً بطور مقاومت‌ناپذیری زنده بود؛ تمام رنگ‌های هیجان‌انگیز روشن و سایه‌های سیاه کهربایی، خوش‌آمدگو و پذیرا، هراسناک و ترسناک، اغوا کننده و منفور... همه در یک‌جا جمع بودند. نئون‌های روشن در همه جا چشمک می‌زدند، تیز و پر زرق و برق مانند ویتترین‌های درخشان مغازه‌ها؛ قربانیان و فریب‌خوردگان بی انتها و ارواح تنهانشان. نشان‌های اغوا کننده بدون نگرانی در تمام انواع باشگاه‌ها، که امیدبخش لذت‌های تاریکی و شهوت‌رانی ناآشنایی بودند، رقصيدن با غریبه‌ها در اتاق‌های پر از دود، هیجانی که هیچ‌گاه تمام نمی‌شد، زندگی در شهری شلوغ بدون شکستن حصارها در مکانی... سکس لبه‌ایش را می‌لیسید و بالا و پایین می‌پريد. تماشش مانند جهنم خطرناک و دوبرابر آن بیشتر تفریح بود.

### لعتنی، خوب شد که بازگشتم.

هنگامی که غرش ترافیک هرگز متوقف نشد، مردم در بالا و پایین خیابان موج می‌زدند، در همه نوع، از غیرطبیعی تا نامناسب، تماششان به دنبال کار خود بودند. هر خودرو با سرعتی هنگفت حرکت می‌کرد، برای هیچ چیز نمی‌ایستاد، خیابان‌ها خشک، سرد و پر سر و صدا بودند، درست نقطه مقابل شهر محصور شده‌ی لندن، جایی که عموماً سرعت حمل و نقل در طول قرن‌ها تغییر نکرد. با تشکر از این ازدحام ترسناک، اصلاً مهم نیست که شما چقدر مهم باشید، هنوز میانگین ده مایل در ساعت رعایت می‌شد. اگر چه این روزها بوی گند دود مواد نفتی به جای تپاله اسب احساس می‌شود و نمی‌توانید سهواً پایتان را روی آن بگذارید.

و در میان نایت‌ساید، بسیاری از خودروهای براق و درخشنده به سرعت حرکت می‌کردند، اشیاء، اشکال و حتی مفاهیمی که هرگز روشنائی روز را ندیده‌اند، باید برای جوانا جدید باشد. بعضی از آنها از منابعی قدرت می‌گرفتند که اگر شما می‌خواهید شب

بنخواید، بهتر است درباره‌اش فکر نکنید. تاکسی‌هایی که از آب مقدس حقیر شده استفاده می‌کردند، در کنار آن لیموزین‌هایی که از خون تازه استفاده می‌کردند و آمبولانس‌هایی که از درد و رنج تقطیر شده استفاده می‌کردند. در نایت‌ساید، می‌توانید هر چیزی را به سود تبدیل کنید.

مجبور شدم بازوی جوانا را بگیرم، چرا که او بی حواس به سوی لبه‌ی خیابان رفت. بلند در گوشش گفتم: «مواظب باش! بعضی از آن چیزها واقعاً ماشین نیستند، و بعضی از آنها گرسه... نه هستند.»

اما او به من گوش نمی‌کرد. به آسمان نگاه می‌کرد، و صورت تغییر یافته‌اش پر از تعجب و ترس بود. لبخند زدم، و من هم به بالا نگاه کردم. سیاهی ژرف و عمیق، آسمان، برای همیشه در دوردست نزول می‌کرد، در حالی که با فروغ درخشان هزاران و هزاران ستاره می‌درخشید، بیشتر از آن چیزی که در تمام عمرتان در بالای هر شهر زمینی دیده باشید، توسط ماهی که یک دوجین برابر بزرگ‌تر از آن چیز ضعیف رنگ و رو رفته‌ای بود که جوانا عادت داشت ببیند، اشغال شده بود. هرگز مطمئن نبودم که آیا ماه واقعاً در نایت‌ساید بزرگ‌تر است، یا فقط نزدیک‌تر است. شاید روزی که مرا با پول خوبی در خدمت گرفتند، بفهمم.

به جوانا نگاه کردم، اما هنوز به طور واضحی در تلاش بود تا تعادلش را بیابد، از اینرو آنجا ایستادم و به آرامی به وضعیت خودم نگاه کردم. پس از پنج سال گذشته، هنوز همه چیز همانطور که به یاد می‌آورم بود. همان مردم از جان گذشته خاموش، که در همان خیابان‌های جلایافته از باران با عجله به سوی همان تله‌های قدیمی شیرین حرکت می‌کردند. یا شاید من بدگمان شده‌ام. عجایب و شگفتی‌هایی برای یافتن در نایت‌ساید وجود داشت، منظره‌ها و لذت‌هایی که برای مدت طولانی قابل چشیدن باشند و قلب شما را برای همیشه چنگ بزنند؛ شما باید کمی سخت‌تر به دنبال آن‌ها باشید. این همه چیز

بود. نایت‌ساید واقعاً مانند شهرهای بزرگ دیگر بود، فقط قویتر و سخت‌تر بود، مانند خیابان‌های شهر که گویی در رویا و کابوس قدم می‌گذاریم.

کیوسکی در کنار ورودی ایستگاه بود که قفسه‌هایی از تی‌شرت‌های بسته بندی شده را می‌فروخت. بعضی از افسانه‌ها را بر جلوی پیراهن‌ها از نظر گذراندم. پسرهای خوب به بهشت می‌روند، پسرهای بد به نایت‌ساید می‌روند. مادرم تالیدومین را برداشت، و تمام چیزی که من دارم / این پنجه‌بکس نکبت / است. و آن همیشگی مایکل جکسون برای گناهان ما مرد. غرشی به آرامی کردم. کالاهای معمول توریست‌ها. جوانا ناگهان به من نگاه کرد، دهانش به سرعت بسته شد، مثل اینکه تازه متوجه شده بود که دهانش باز شده است. گفتم: «به نایت‌ساید خوش آمدی،» لبخند می‌زد. «کسی که اینجا میاد، همه مزه‌ها رو ترک می‌کنه.»

به سستی گفت: «شبه، چه اتفاقی برای بقیه‌ی روز افتاده؟ وقتی ما اومدیم، تازه داشت تاریک می‌شد.»

«به تو گفته بودم؛ همیشه اینجا شبه. مردم برای چیزهایی اینجا میان که نمی‌تونن هیچ‌کجای دیگه پیدا کنند و خیلی از آن چیزها فقط در تاریکی کامیاب می‌شن.»

سرش را به آرامی تکان داد. «ما دیگه توی کانزاس نیستیم، هستیم؟ فکر می‌کنم باید سعی کنم و ذهنم رو باز نگه‌دارم.»

به سنگینی گفتم: «اوه، من آن کار را نمی‌کنم، هرگز نمی‌دونی چه چیز وارد می‌شود.»

نگاه سختی به من انداخت. «هرگز نمی‌تونم حدس بزنم چه هنگام شوخی می‌کنی.»

«در نایت‌ساید، بعضی وقت‌ها خودم هم نمی‌توانم. تا حدی مانند جایگاه‌ه. زندگی، مرگ و حقیقت مفاهیم انعطاف پذیری در این جایگاه هستند.»

یک گروه خیابانی فریاد و سوت‌کشان به سمت ما آمدند، مردم سر راهشان را کنار می‌زدند، و تفریح‌کنان عده‌ای از آنان را به میان جاده می‌انداختند تا در میان ماشین‌ها جاخالی بدهند، ماشین‌هایی که حتی با بوق هم خودشان را به زحمت نمی‌انداختند،

می گذاشتند به حال خود سرعتش کم شود. اعضای گروه خندیدند و به همدیگر با آرنج ضربه زدند و به سختی از بطری‌هایی که از عقب و جلو بین خود پخش می‌کردند، می‌نوشتند. پر سر و صدا و نفرت انگیز بودند، اما از هر دقیقه آن لذت می‌بردند و تهدید خطر گیر دادن ناگهانی آنان مانند بوی بدنشان بد بود آن‌ها سیزده نفر بودند که چرم براق و زنجیرهای آویخته‌شده به آن را پوشیده بودند، با رنگ‌هایی قبیله‌ای در صورت‌هایشان. دندان‌هایشان نقاط تیزشان بود، و تسمه‌هایی با نشان شاخ‌های شیطان<sup>5</sup> بر پیشانی‌شان بسته بودند. جاروجنجال کنان و متکبرانه به سمت پایین خیابان آمدند، به طور نفرت‌انگیزی به هر کس که به اندازه کافی سریع از راهشان کنار نمی‌رفت ناسزا می‌دادند و مشتاقانه به اطراف نگاه می‌کردند تا آشفته‌گی‌ای ببیند و خود را داخل کنند. چه بهتر اگر جایی پیدا می‌کردند که کسی صدمه دیده باشد.

و نگاه یکی از آنها به جوانا افتاد، سریع فهمید که او تازه وارد است. هدفی سریع، پول راحت و بعلاوه، یک زن. به برادرانش اشاره کرد، و آنها جلو آمدند، با یک هدف. قدمی به جلو گذاشتم، از سایه‌ها خارج شدم، و خودم را بین آن‌ها و جوانا قرار دادم. گروه ناگهان به توقفی ناگهانی رسید و می‌توانستم نام خودم را روی لبانشان بشنوم. دستانشان به سرعت پر از چاقو شد، تیغ‌های بلندی که عبوسانه در نور نئون می‌درخشیدند. لبخندی به آن گروه زدم، بعضی از آن‌ها چرخیدند تا برگردند، اجازه دادم لبخندم بیش‌تر شود، ناگهان، گروه بازگشت و دور شد. احساس رهایی بیشتری داشتم اما مطمئن نبودم که بلوهم می‌گیرد یا خیر.

جوانا که صدایش کاملاً پیوسته بود، گفت: «ازت ممنونم، یه لحظه مضطرب شدم،

اونا کی بودند؟»

«دیمون‌ها.»

<sup>5</sup> Devil's Horn

<sup>6</sup> Demon: شیطان، دیو و اهریمن

«این اسم گروهشونه؟»

«نه، آنها دیمون هستند، با گروه خیابانی بودن تفریح می‌کنن. شاید روزی آزاد بشن.

همه جورش رو اینجا داریم.»

در مورد گفته‌ام فکر کرد. «از تو می‌هراسیدند.»

«بله.»

«چه چیز تو رو اینجا خاص کرده؟»

مجبور شدم لبخندی بزnm. «لنت به من اگر بدونم. بذار فقط بگیم که من چیزی مثل شهرت رو در نایت‌ساید دارم. یا حداقل، اینطور عادت کردم. جالبه در بعضی جاهایی که باید بریم و سر بزnm بینم هنوز چقدر اسمم اینجا می‌ارزه.»

جوانا به اطرافش نگاه کرد. «نباید به پلیس یا چیز دیگه‌ای خبر می‌دادیم؟ اون... دیمون‌ها ممکنه به کس دیگه‌ای حمله کنند.»

«پلیسی در نایت‌ساید فعالیت نمی‌کنه،» با متانت توضیح دادم: «قانون زیادی هم نیست. هر چیزی اینجا اتفاق می‌افته؛ بخشی از جذابیت اینجاست. اینجا... اولیای امور وجود داره. آنهایی که قدرت دارند تا متجاوزین جدی قانون رو تنبیه کنن. دعا می‌کنم که ما گیر آنها نیفتیم.»

جوانا نفس عمیقی به درون کشید و اجازه داد تا به آرامی خارج شود. «بسیار خب، این رو فهمیدم. اینجا اومدم تا دخترم رو پیدا کنم، و من می‌توانم با هر چیزی که بهم کمک کنه اون رو از اینجا خارج کنم؛ رو به رو بشم. گفتم موهبتی داری که مردم رو پیدا کنی. نشونم بده.»

«به این سادگی‌ها نیست.»

«چرا باید همچین حرفی رو بزنی؟»

نگاه خیره‌ی متهم‌کننده‌اش را دیدم، با دقتی بیش از حالت معمول جمله‌هایم را انتخاب کردم. «موهبت دارم. اون رو جادو، یه چیز خاص، یا هر چیزی که از ذهنت عبور

می‌کنه و راحت‌تره بنام. من می‌توانم از آن موهبت برای جستجوی افراد یا اشیاء استفاده کنم، چیزهایی که از دید عادی و رویه‌های تحقیقی عادی پنهان هستند. فقط اینجا در نایت‌ساید کار می‌کنه، جایی که قوانین حقیقی به آن سختی و کاملی که به نظر می‌رسه نیستند. اما من باید دقت کنم چطور و کجا و کی ازش استفاده می‌کنم. دشمن‌هایی اینجا دارم. آدم‌های بد. استفاده از موهبت‌م مانند روشن کردن نوری درخشان در مکانی تاریکه. جلب توجه می‌کنه. دشمنان من می‌توانند نور رو دنبال کنند تا من رو پیدا کنند. و من رو بکشن.»

جوانا گفت: «این دشمنان کجان؟» و برای اولین بار چیزی مانند نگرانی در چشمان آبی روشنش دیده می‌شد. «چرا انقدر مشتاق کشتن تو هستن؟ تو چکار کردی؟ و چرا مردی که می‌تواند دیمون‌ها رو بترسونه از این مردم هراس زیادی داره؟»

«اونا زیادن و من یه نفرم. از وقتی که می‌توانم به یاد بیاورم آنها دنبال من هستند. وقتی که بچه بودم شروع شد. یک بار تمام محل ما رو سوزاندند تا به من برسن. در طول سالها افراد زیادی که با من نزدیکی داشتند، به کام مرگ فرستادند. جای تعجبی نیست که هیچ دوستی ندارم. هیچ وقت اون بیرون نیستند... بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم از من می‌ترسند. از این رو، هیچ وقت نتوانستم بفهمم آنها کی هستند، یا چرا به این بدی مرده‌ی من رو می‌خواهند. من در دنیای خاکی امن بودم. آنها نمی‌توانستند من را آنجا ردگیری کنند. اما اینجا همانطور که قلمرو من هست، قلمرو آنها نیز هست. من فقط این مورد رو قبول کردم چون به نظر می‌رسید که کار سر راستی باشه. با کمی شانس، ما می‌توانیم دختر تو رو ردگیری کنیم، شما دوتا رو دل به دل بذاریم و گورمون رو از اینجا گم کنیم. بدون اینکه کسی متوجه بشه من انجام. حالا خاموش شو و بذار تمرکز کنم. هر چه کمتر این موضوع رو ادامه بدم، بهتره.»

تمرکز کردم، به اعماق وجودی خودم می‌رسیدم، و موهبت من مانند گلی باز شد، جوانه می‌زد تا ذهنم را پر کند، سپس به سوی شب رها می‌شد. چشم سوم من کاملاً باز



شد، چشم شخصی‌ام و ناگهان... می‌توانستم ببینم؛ جایی که او بود، درست پشت سرم؛ تصویر کتی‌برت در شب می‌درخشید و محو می‌شد. روحی که او ترک کرده بود، زمانی که آنجا بود را مهر زده بود؛ مانند روح نیمه‌شفافی بود که با مدادشمعی سایه زده باشند. افراد پیاده به اطراف می‌رفتند بدون اینکه به او توجه کنند، بر تصویرش تمرکز کردم، گذشته را به یاد آوردم، به دقت به کتی که دوباره از درون ایستگاه زیرزمینی بیرون آمد و به اطرافش نگاه کرد، به دنیای جدیدی که یافته بود خیره تماشای می‌کرد، نگاهی انداختم. لباس تشکیلات مسیحیان دور انداخته شده‌ای بر تن کرده بود، اما خوشحال و به اندازه کافی سالم به نظر می‌رسید. ناگهان کتی به اطراف نگاه کرد، مثل اینکه کسی نامش را صدا زده باشد. سپس لبخندی زد، لبخندی عریض و شادمان که حالت چهره‌اش را تغییر داد. به نظر تابناک، خوشحال و طوری که انگار مرحمی مطلوب و کهنه را یافته‌باشد می‌رسید. به سمت پایین خیابان شروع به حرکت کرد، با عجله به سمت... چیزی حرکت می‌کرد. چیزی که نمی‌توانست ببیند یا حس کند، اما او را با اراده به سمت خود می‌کشاند، هدفی بی‌رحمانه، مانند حشره‌ای که در مشعل آهنگری غرق می‌شود.

تصویر را از ابتدا بازبینی کردم، به تماشای دوباره‌ی شب‌هایی از گذشته که از ورودی ایستگاه به هم تنه می‌زدند و خارج می‌شدند، مشغول شدم. اثر کتی هنوز برای بیش از چند هفته واضح و خراب نشده بود. آثاری که از تصویر می‌گرفتم مرا آشفته کرد. برخلاف بیشتر فرارها، کتی به نایت‌ساید نیامده بود تا از چیزی پنهان شود، یا درد و رنج قدیم را فراموش کند. او اینجا با یک هدف آمده بود، بدنبال چیز یا شخص خاصی می‌گشت. چیزی یا شخصی اینجا او را *فرامی‌خواند*. اخم کردم و خطوط ذهنی‌ام را کمی بیشتر باز کردم، اما قلب هیچ موجود غیر معمولی در هوای شب نمی‌تپید. هیچ کرنایی به قدر کافی قوی نبود تا مردم را از مرگ امن خود به دنیای مردگان فرا خواند.

مگر اینکه فراخواننده در برابر من محافظت می‌شد. فکری نگران کننده به شمار می‌آمد، چرا که چیز زیادی نبود تا از من پنهان شود. ذهنم را روی آن متمرکز کردم. من جان تیلر هستم، لعنت به آن. من چیزها را پیدا می‌کنم. خواه مایل به پیدا شدن باشند یا نه. مگر اینکه... با یکی از قدرت‌های کبیر در افتاده بودم. خودم را تحریک کردم و تمام راه‌های ذهنم را باز کردم. دنیای پنهان در اطراف من ناگهان به تمرکز در آمد. مسیرهای قدیمی قدرت همدیگر را قطع می‌کردند، بی توجه به دنیای مادی همدیگر را می‌بریدند، آنقدر درخشان می‌سوختند که مجبور بودم جای دیگری را نگاه کنم. اشباح مهر خورده و فریادکشان، به سوی گام‌های بی پایانشان بارها و بارها حرکت می‌کردند، مانند حشره‌های گرفتار شده در کهربا در محدوده‌ی زمانی گیر افتاده بودند. غول‌های سبک و غیرواقعی خرامان و به آهستگی، بدون اینکه نگران فانی‌های کوچکی باشند که زیرشان هستند در میان شهر راه می‌رفتند. پریان و موجودات گذرا و قوم ترسناکی که به دنبال کار خود گشت می‌زدند، و هیچ کدام آنها به آن زیادی به من نگاه نمی‌کردند. و هنوز هیچ ردی هیچ کجا از آنچه که بتوان آن را مربوط به کتی برت دانست، وجود نداشت.

ذهنم را دوباره بستم، لایه به لایه و با دقت، سپرهایم را بنا می‌کردم. از هنگامی که شانس‌ی داشتم تا در نگاه‌های موهبت خودم که تمام هشدارها را در موردش فراموش کرده بودم بدرخشم، مدت‌ها می‌گذشت. برای این زمان، باید مانند خورشید درخشیده باشم. وقت آن بود که این نمایش را به خیابان بکشانیم. به جوانا رسیدم و محکم دستش را گرفتم، ذهنش را به خودم ارتباط دادم و هنگامی که خیابان را از چشم شخصی من می‌دید نفس نفس می‌زد. تصویر نیمه‌شفاف کتی را می‌دید و به او اعلام خطر می‌کرد، به جلو حرکت کرد. ناگهان دستش را رها کردم و همه چیز را بستم، لبه‌های ذهنم را بطور کامل بستم، بنابراین بارقه‌ی نوری نبود تا به خودم خیانت کند. جوانا با عصبانیت به سمت من برگشت.

«چی شد؟ کجا رفت؟ من دیدمش!»

با دقت گفتم: «تو تصویری از گذشته رو دیدی. یک رد پا که در زمان گذاشته شده بود. کتی حداقل دو هفته‌است که این‌جاست، بیشتر از آن زمان کافی که به مشکل جدی بر بخوره، اما حداقل می‌دونیم که اون اومده اینجا، و دو هفته‌ی گذشته زنده و خوب بوده. به صورتش نگاه کردی؟ به دلیلی اینجا اومده. به جایی خاص می‌رفت.»

چهره جوانا همان پوشش خشک همیشگی را به خود گرفت، مثل اینکه از اینکه احساسات واقعی او را دیدم، شرم‌منده شده. وقتی صحبت کرد، صدایش کاملاً آرام بود.

«خاص. این خوبه یا بده؟»

با صداقت گفتم: «بستگی داره. اینجا نایت‌ساید. الان می‌تونه همه جا باشه. ممکنه دوست‌ها، محافظت، روشن فکری یا نفرین بدست آورده باشه. همه‌شان ارزان و خوشگل هستند. فکر می‌کنم... در این یک مورد نیاز به کمک دارم. چطوره که قدیمی‌ترین بار نایت‌کلاب<sup>۷</sup> بنا شده در دنیا رو ببینیم؟»

لب‌های قرمز تیره‌اش جمع شد، می‌توانست نشانی از لبخند باشد. «به نظرم خوبه. می‌تونستم از نوشیدنی خشک استفاده کنم... جهنم، می‌تونستم چندین نوشیدنی خشک و یه آدرنالین روش استفاده کنم. اسم این مکان چیه؟»

پوزخندی زد. «استرنجفلوز<sup>۸</sup>»

---

<sup>۷</sup> - Nightclub

<sup>۸</sup> - به معنای اشخاص غریب. م.

## همه اگر بدانند چه چیز برایشان خوب است، به استرنج فلوز می‌روند

با پیاده رفتن در خیابان‌هایی که مو را بر پشت گردنتان سیخ می‌کند، و سپس انحراف به کوچه‌ای که همیشه آنجا نیست، به قدیمی‌ترین سوراخ آشامیدن، گودال گفت و گو و پست‌ترین جذب‌کننده در تاریخ انسانیت، به استرنج‌فلوز می‌رسید. بیشتر مواقع فکر می‌کنم که این کوچه از در ارتباط بودن با این مکان شرم‌سار است. کوچه به تاریکی روشن‌شده و خیابان سنگ‌فرش شده‌است. ورودی استرنج‌فلوز دال قارچی فولادی صیقل خورده به همراه دیوارهای کثیف سیاه است. بالای در نشان نئون کوچک اما با وقاری است که نام بار را به زبان

در طی گفتگوهایی که با اساتید فن داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که معادل طرف‌شب برای واژه‌ی نایت‌ساید مناسب‌تر است. از این رو از فصل چهارم به بعد هر جا واژه‌ی طرف شب، که بار معنایی بهتری را منتقل می‌کند، مشاهده نمودید، منظور همان نایت‌ساید سابق است.

از بابت تغییر معادل عذرخواهی می‌کنم.

مترجم

سانسکریت باستان هجی می‌کند. مالک اینجا به تبلیغات اعتقادی ندارد. نیازی به این کار نیست، اگر بخواهید قدیمی‌ترین میخانه در انگلیس را بیابید، اینجا را می‌یابید، و اگر نتوانید، حتی تمام روزهای زندگی‌تان هم برای پیدا کردنش کافی نیست. بعضی وقت‌ها برای ورود هیچ لیست انتظاری در کار نبود، اما عوارض باید داده می‌شدند. نشان را برای جوانا ترجمه کردم، او به آن نشان بی معنی نگاهی انداخت.

«اینجا بار همجنس‌خواهانه؟»

مجبور شدم لبخند بزنم: «نه. فقط مکانیه که مردم غریب دنیا میان در سکوت و صلح چیزی بنوشن. کسی مزاحمت نمی‌شه، کسی ازت انتظار نداره درباره ورزش، سیاست یا مذهب صحبت کنی، و کسی ازت امضا نمی‌گیره. خوب و بد می‌تونن برای همدیگه نوشیدنی بخرن، و بی‌طرف بودن اکیداً تقویت شده. استرنج‌فلوز جاهای دیگر هم بوده، با هویت‌های گوناگون، برای قرن‌هاست که اینطوریه. کسی نمی‌دونه چقدر اون قدیمیه، اما همیشه یه جور بار بوده. آخرین راه، با بهترین مشروبات الکلی و یک... ارباب رجوع جالب. اما هویت‌ها در طرف‌شب خیلی سریع می‌تونه عوض بشه، بنابراین وقتی رسیدیم اونجا به من بچسب، کیفیت رو سفت بگیر و با هیچ زن غریبه‌ای صحبت نکن.»

جوآنا به سردی یخ گفت: «من قبلاً درنایت کلاب‌ها بودم.»

«مثل این، نه نبودی!»

به سمت در گام برداشتم، به آرامی جلوی من باز شد. اگرچه از تقبل آن متنفر بودم، کمی مرا تسلی می‌داد. در فقط برای کسانی باز می‌شد که با مالک رابطه‌ی خوبی داشتند، و مطمئن نبودم که شهرتم چه مقدار است، بعد از آن همه مدت. کلمه‌های خوبی را رد و بدل نکردیم. جهنم، هنوز

در صورت حساب بارم پول داشتم. اما در باز شد، از این رو من طوری وارد شدم که مکان متعلق به خودم است، به همراه جوانا که به او نگاهی فریب‌دهنده و ترس‌آور انداختم، وارد شدم. سرت را بالا بگیر و نگاهت استوار باشد. به یاد داشته باش، می‌تواند اینجا بوی ترس را حس کند.

در میان سرسرا توقف کردم، به خودم در زمان خودم فکر کردم. مکان قدیمی در نهایت طی این مدت تغییر زیادی نکرده بود. همان مبلمان تودور<sup>۱</sup> به همراه مردمی که مانند اسباب‌بازی‌های لش روی آن می‌افتادند و خود را قبل از رفتن به خانه با مستی تسلی می‌دادند. همان نقاشی‌های آب‌رنگی شهوت‌انگیز روی دیوار و سقف که بعضی‌هایشان کم‌برجسته بودند. همان لکه‌های چربی روی فرش ایرانی بود. مطلقاً احساس دلتنگی می‌کردم. به جوانا نظری اجمالی انداختم، اما او با دقت استوارترین چهره‌ی استواری را از خود می‌ساخت. به جلو رهسپار شدم، گام برداشتن‌های مبسوط لازم بود تا جایی که می‌توانستیم به پلکان فلزی زیرپایمان که به درون گودال سنگی عظیمی که جایگاه بار را برپا می‌داشت، نگاه کنیم.

اولین لغتی که از دیدن دوباره آن بار به ذهن رسوخ می‌کرد، مندرس بود. با وجود آن وارفته نیز بعد از کثری از ثانیه رسوخ می‌کرد. آشکارا تجربه‌ای از فروش گرفته نشده بود. راهم را به سوی پله‌ها در پیش گرفتم، صدای جلنگ‌جلنگ زیر پایمان شنیده می‌شد، طراحی کف اینطور بود. مشتریان بار ترجیح می‌دادند که با کسی دم‌خور نشوند. دریایی بیکران از میز و صندلی‌های ناجور و غرفه‌هایی در انتهای این دریا برای کسانی که کمی خواهان خلوت بیشتر بودند، یا جایی که جسدی رو برای مدتی پنهان کرد، نیز وجود داشت. نورها همیشه برای ایجاد جو خاصی کم نور بودند، و بخشی به این علت که نتوانید درست اطرافتان را ببینید.

بیشتر میزها توسط جمعیت درهم و برهمی که مرا به یاد اولین باری که طرف‌شب را ترک کردم می‌انداخت، اشغال شده بود. باوجود اینکه بیشتر آن‌ها خودفروشانه من را نگاه نمی‌کردند، اما بیشتر آن‌ها را می‌شناختم. ورورهای عادی و بلند در میان موسیقی راک هوی متال که از بلندگوهای نامرئی پخش می‌شد، تقریباً به گوش نمی‌رسیدند. هوای بسته و ساکن، پر از دود و سنگین بود. بخشی از قانون آن، بخشی از خاکی بودنش به حساب می‌آمد. علامتی روی دیوار زیر پله‌ها می‌گفت: احتمال خطر را خود بپذیرید و وارد شوید. جوانا توجه من را به آن جلب کرد. «اینارو جدی می‌گن؟»

به آرامی گفتم: «مطمئناً، غذای بار وحشتناکه.»

جوانا به خشکی گفت: «این محیط وحشتناکه. می‌تونم احساس کنم مقدار اعتبار تو حسابم فقط به خاطر اینجا بودن داره پایین میاد. بهم بگو حداقل برای هدفی اینجا هستیم.»

<sup>۱</sup> - سبکی از معماری انگلیسی، معمولاً در خانه‌هایی کاربرد داشت که دکوراسیون مربوط به رنسانس و معماری گوتیک را بین سال‌های ۱۴۸۵ تا ۱۵۵۸ را تشکیل می‌دادند. این سبک را به خانواده سلطنتی تودور در انگلیس نیز نسبت می‌دهند. م.

صبورانه گفتم: «به دنبال اطلاعات هستیم.»

ضرر نداشت اگر رک و پوست کنده سراغ مشتری‌ها می‌رفتیم، مخصوصاً وقتی بدانید این موضوع آن‌ها را خشمگین می‌کند.

«ما باید بدونیم چه کسی یا چه چیزی کتی رو به طرف شب فراخونده، و بعد از اینکه موهبت من اون رو گم کرد، کجا رفته. عملاً می‌تونیم پاسخ هر سوالی رو توی استرنج‌فلوز پیدا کنیم، البته اگر بدونیم از چه کسی باید پرسیم.»

«و اگر بدونی سییل کی رو باید چرب کنی؟»

«می‌فهمی؛ یادمی‌گیری. پول فقط تو طرف شب حرف نمی‌زنه، اون فریاد می‌زنه، جیغ می‌کشد و می‌جنگه. کمک می‌کنه بیشتر صاحبین واقعی اینجا یا جای دیگه رد بشن، برن و بیان. یه سری هستن که می‌گن این مکان از وقتی تمدن بشری شروع شده پابرجاس.»

جوانا فین‌فینی کرد: «به نظر هم نمی‌رسه از اون موقع تا حالا تمیز شده باشه.»

«بعد از سقوط لوگرس مرلین سیطان‌اسپاون اینجا، درست زیر انبار شراب دفن شده. هنوز گاه و بیگاه ظاهر می‌شه، تا همه رو صادق نگه‌داره. در طرف شب مرده بودن باعث نمی‌شه تئونی نقشت رو بازی کنی.»

«وایسا بینم. مرلین؟»

«از اینکه فکر کنم بیشتر از یه بار بود، متنفرم. فقط یک‌بار دیدمش، اما همون به اندازه کافی منزجر کننده بود.»

جوانا سرش را تکان داد: «من همین الان باید یه نوشیدنی بزرگ بخورم!»

«تو طرف شب خیلی از مردم اینطوری احساس می‌کنن.»

به انتهای اتاق، به سمت بار بزرگی که با چوب ماهونی ساخته شده بود حرکت کردم. خوب شد که بازگشتم. می‌توانستم احساس کنم بخش‌های مرده‌ای از من بیدار می‌شوند و ماهیچه‌هایشان را گرم می‌کنند. بعضی وقت‌ها از طرف شب بیزار بودم و بعضی وقت‌ها دوستش داشتم، اما فرار کردن به دنیای واقعی تنها یک خدمت به من کرد و آن این بود که بدانم چقدر به طرف شب نیاز دارم. به جای آن همه تهدیدها و خطرهای وحشیگری‌های غیرجدی و شرارت‌های قدیمی، فقط اینجا بود که واقعاً احساس زنده بودن می‌کردم و در دوران جوانی‌ام اوقات خوشی را در این بار گذرانده‌بودم. مسلماً بیشتر به این خاطر بود که به سختی تغییر کوچکی کرده بودم و هیچ‌کس به کسی که بودم یا می‌شد باشم، حتی لعنت نمی‌فرستاد. جوانا را به سمت میزهای شلوغ راهنمایی کردم و صدای مکالمات با گذراندن ما کمتر نشد. صدای بلندگو عوض شد، خفه‌کنان شروع به فریاد زدن آهنگ

«بی هیچ قهرمان<sup>۲</sup>» کرد. راهی که صاحب بار وقتی متوجه رسیدن من به آن جا می شد، از آن استفاده می کرد. جوانا از شدت خشونت صدا خودش را جمع کرد و دهانش را کنار گوش من قرار داد.

«این سر و صدا همه ش اینجا پخش می شه؟»

بلند گفتم: «تقریباً، اینجا محل الکس موریسیه<sup>۳</sup> و اونم هر چی بخواد پخش می کنه. از هوی راک خوشش میاد، خوشش نمیاد بشاش باشه و آهنگ درخواستی هم نمی ذاره. بعضی ها یه بار میان اینجا و موسیقی کانتری و وسترن درخواست می کنن و الکس به آن ها شلیک می کنه. خیلی از مردم تشویق می کنن.»

به بار آمدم. الکس موریسی آن جا بود، مثل همیشه، نواری از نکبت بر پیشانی اش و لباس سیاهی پوشیده بود. او در ردیف آخرین صاحبین یا متصدی ها بود. بیشتر از آن که بشود در موردش فکر کرد باتجربه بود. مشخص نبود که آن ها برای حفاظت از مرلین آنجا هستند یا چیز دیگر. و کسی هم نمی خواست از الکس بپرسد تا چیزی به طرفش پرت شود. شکی نبود که او می خواست استرنج فلوز را در هر لحظه ای که می توانست ترک کند، اما نمی تواند. خانواده اش به وسیله پیمانی باستانی و ناخوشایندی در بار مقید شده اند. و الکس تا وقتی که کسی را از خانواده اش پیدا نکند تا جانشین خود کند، نمی تواند از آن جا خارج شود. و از وقتی که الکس موریسی به آخرین بازمانده خانواده اش شهره است، دلیل دیگری برای اوست تا آن چنان بدخو با مشتریانش رفتار کند.

واژه الکس در حالت بدی به وجود آمد، و از آن ابتدا بدترین ها را به همراه داشت. دائماً در تلاطم بود، تنها به خاطر آن نادرستی شیرانه و بدنامی اسب سواری که وقتی آمد تا تغییر صحیحی در شما ایجاد کند. به هر حال اگر یک پنی را پیش خود نگه دارید، خدا به روحتان کمک می کند. او مدعی است که وارث اصلی سریر بریتانیاست، نواده (کمی بیشتر و کمتر) اوثر پن دراگون<sup>۴</sup> که جانب اشتباه چندین پوشش را گرفت. او همچنین ادعا داشت که اگر سرش را درست به دیوار بکوبد، می تواند هاله ی نورانی مردم را ببیند. در حال حاضر وقت شیرینش را صرف مشتری دیگری می کرد، اما می دانست که من آن جا بودم. در بار الکس هیچ چیز از چشم اش پنهان نمی ماند، بعضی وقت ها حتی قبل از آن که کاری انجام دهید متوجه می شد. فوت و فن کارش بود که قبل از اینکه تلفن زنگ بزند، به آن پاسخ دهد.

به بار تکیه زدم و بی پرده رفتارش را بررسی کردم. همانطور که به یاد می آوردم، به همان اندازه ترسناک و آشفته بود. حالا بایستی بیست سال آخر عمرش باشد اما ده سال پیرتر نشان می داد؛ لاغر، رنگ و رو رفته، بداخم و مثل همیشه از چیزی رنجیده بود. ابروانش شکاف بزرگی را بالای بینی اش

<sup>2</sup> No More Heroes

<sup>3</sup> Alex Mor-risey

<sup>4</sup> Uther Pen-dragon: پدر آرتور پادشاه افسانه ای بریتانیا

ایجاد کرده بود و در گهگاهی که لبخند می‌زد، می‌توانستید احساس کنید که در دردسر افتاده‌اید. همیشه لباسی سیاه با وصف خاصی می‌پوشید، بالاپوشی با سایه‌های طراحی شده و کلاهی پشیمی و جالب برای پنهان کردن نقطه‌ی طاسی که وقتی هنوز نوجوان بود پشت سرش نمایان شده بود. دلیل بی دلیل! همانطور که خودش نیز گفته بود، خدا شخصاً از او متنفر بود. از وقتی به یاد می‌آورد می‌تراشید، که این هم زیاد نبود، و گیل‌های بار را هر جایی نمی‌شست. ریش‌های سیاه می‌ماندندش به صورتش می‌چسبید چون او خیلی به آن دست می‌کشید و نظافت شخصی‌اش بستگی به پریشان‌حالی‌اش داشت.

هنوز تقویم پر زرق و برقی را پشت بار داشت که بانوی تاریکی، الویرا<sup>۵</sup> را در یک سری حالات فوتوگرافیک نشان می‌داد که اگر بانو درباره این تصاویر و طراحی پورنوگرافی محیط مطلع می‌شد به شدت ناراحت می‌شد. من حیث مجموع، رفتار الکس با زنان خیلی بد بود، بیشترشان از او انتظاری نداشتند. یک‌بار ازدواج کرده بود و هنوز درباره‌اش صحبت نمی‌کرد و آن... الکس موریسی عصبانی از همه دنیا و مفتخر به آن و سازنده‌ی بدترین مارتینی‌های<sup>۶</sup> طرف‌شب آماده‌ی خدمت به شماست.

فرض را بر این گذاشتم که دوست هستیم. هر دو چیزهای زیادی را از یکدیگر تحمل کرده‌بودیم و برای ثانیه‌ای با دیگری مدارا نمی‌کردیم.

در نهایت وانمود کرد که من آنجا نبودم و با رخوت در طول بار نگاه کرد تا به من خیره شود. با بی میلی گفت: «می‌دونستم روز بدی خواهد بود که بیدار بشم و بفهمم که از پای خرگوشم یه خرگوش دیگه رشد کرده، اگر می‌دونستم که این یه هشداره که تو به زندگی من بر می‌گردی، تمام در و پنجره‌ها رو می‌بستم و کلیداش رو هم قورت می‌دادم. چی می‌خوای؟»  
«خوشحالم که دوباره می‌بینمت، الکس. کار و کاسبی چطوره؟»

با صدای بلندی هوا را استشمام کرد: «انقدر برداشت کم شده که یه کاوشگر نیازه تا سودها رو حساب کنه، یه پولترگایست<sup>۷</sup> رفت تو انبارم و به خمره‌های شرابم حمله کرد، درهاش رو باز و بسته می‌کرد و مایکل کم‌رنگ<sup>۸</sup> می‌گه که اون یه زامبیه و رسماً مرده، یه مدرک رسمی هم برای ثابت کردنش داره، مجبور هم نیست صورت حساب ناچیز بار رو بده. و حالا تو اینجایی. شبی مثل این من رو وادار می‌کنه خواب فتنه‌ی خون‌آلود بینم و تو مکان‌های عمومی بمب کار بذارم. این طرف‌ها چی می‌خوای، جان؟ گفתי هیچ وقت بر نمی‌گردی، و اون تنها چیز ملموسی بود که همیشه ازت شنیدم.»

<sup>۵</sup> Elvira Mistress of the Dark

<sup>۶</sup> نوعی ککتل شراب که از جین یا ودکا و شراب شیرین افسنطین تهیه می‌شود.

<sup>۷</sup> از کلمه‌ی آلمانی Poltergeist: Polter به معنای صدا یا جار و جنجال و Geist به معنای جان و روان

<sup>۸</sup> Pale Michael



«این خانم کنار من جوانا برته. دخترش گم شده، تو طرف شب، یه سفیدش رو امضا کردم.»  
از بالای عینک آفتابی اش مرا نگاه کرد. «فکر کنم می‌تونستی چیزی پیدا کنی؟»  
«خب پیدا کردم. اما موهبت من فقط تا جایی که دسترسی داشت نشونم داد. کسی فرارش رو پنهان میکنه. تا بهش نزدیک تر نشم نمی‌تونم ردش رو گیر بیارم. که این یعنی من به یه مسیر نیاز دارم. ادی<sup>۹</sup> این دور و برهاس؟»

«آره، امیدوار بودم نباشه. اون گوشه کنار میز همیشگی شه، لابد داره معامله معروفی می‌کنه.»  
آن‌هم وقتی بود که سه یوپی<sup>۱۰</sup> از ناکجا اطراف من ظاهر شدند. هنگامی که آن‌ها را بر روی آینه‌ی بلند پشت بار دیدم، بدون عجله به پشت برگشتم و از روی کنجکاوی به آن‌ها نگاه کردم. همه عادی؛ همه جوان و همه لباس‌های خوش‌برشی پوشیده بودند که با موهایی که با تیغ اصلاح شده بود، گوشواره‌ای تک حلقه و دستان مانیکور شده‌ی کامل و کراوات‌هایی از مد افتاده همراه شده بود. همه‌شان به طور ناراحت کننده‌ای به من نگاه می‌کردند اما یکی‌شان که درست به من خیره شده بود، به طور مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. توجه کردم که جوانا بطور مشخصی سعی دارد تا به آن‌ها توجه نکند. تا قسمتی موفق بود. بر خلاف سمت بار تکیه دادم و یک ابرویم را با مقدار کمی از تکبر و اهانت بالا بردم. تاجر بزرگ بدشانس پشت من صورتش را به من نزدیک‌تر کرده بود و نفس نعنای اش را به صورتم می‌داد. من از نعنای متنفر بودم.

یوپی بلند گفت: «جان تیلر!» و سعی کرد صدایش مخاطره‌آمیز، تهدید کننده و بی‌رحم و در گام‌های بالایی که واقعاً درخور نبود به نظر برسد. «جان خون آلود تیلر! اوه خدا خوبه! نیست؟ تو رو به من برگردوند. همیشه می‌دونستم که یه روزی می‌خزی و برمی‌گردی تیلر، و بعدش می‌تونستم شخصاً مطمئنات کنم که چی به سراغت میاد!»

به آرامی گفتم: «احساس می‌کنم که من رو می‌شناسی، نمی‌تونی همون رو بگی؟ من می‌ترسم. پولت رو گرفته‌م؟ چقدر هست؟»

«جرات نمی‌کنی وانمود کنی به یاد نمیاری! بهت گفته بودم اینجا برنگرد تیلر! بهت گفته بودم هیچ وقت دوباره چهره‌ت رو اینجا نشون نده. داری حال رو بد می‌کنی.»

الکس از پشت بار نگاهی کرد: «سخت نبود،» او مشتاق مشغول تماشا کردن بود و به هیچ وجه حرکتی که نشانه مداخله باشد انجام نمی‌داد.

یوپی وانمود کرد که آن را نشنیده است. هر چقدر دیوانه بود، آنقدر کودن نبود تا الکس را آشفته‌احوال کند. با تمام نیرو به من خیره شد، وقتی دو دوستش به بهترین و خطرناک‌ترین حالت

<sup>۹</sup> Eddie<sup>۱۰</sup> yuppie: مخفف واژگان Young Urban Professional که در معنای کاربردی به شخص موفق و پولدار یا همان بچه مایه‌دار

خودمان اطلاق می‌شود. م.

ممکن در پشتش قرار گرفتند و پشتیبانش شدند، چشمای نیمه برجسته‌اش از درون حلقه‌هایشان بیرون زده بود.

«اگر تو رو دوباره دیدم، تیلر، گفتم برات انجامش می‌دم. یه فضله که تو کار و بار شرط‌بندها دخالت میکنه!»

گفتم: «آه،» نوری بالاخره تایید: «متأسفم، پنج سال گذشته. حالا تو رو به خاطر میارم. واژگان محدود و تهدیدهای مکرر بالاخره زنگ رو زد. فینچ توماس<sup>۱۱</sup>، درسته؟ یه شب اینجایی که دخترت رو بزنی زمین، چون تو حس بدی هستی. و چون می‌تونستی! نمی‌خواستم واقعاً وارد گود بشم، نمی‌خواستم. اگر اون دختره انقدر احمق بود تا با یه گردن کلفت پناهنده مثل تو دست به کار بشه، چون تو همیشه پول برای بهترین مشروب و تباهی و میخونه داشتی، کارش همون بود. اما وقتی زدیش زمین و بعد زدی تو پهلوش و دنده‌ش شکست. اون موقعی که داشتی غلغلکش می‌دادی. من رو تو قمار کردم، تمام کردیت کارتهات رو دزدیدم و کارت رو وقتی از پنجره انداختمت بیرون تموم کردم. همونطور که به یاد میارم، تموم این تهدیدهای معروف‌ت رو وقتی داشتی به سرعت لنگ‌لنگان دور می‌شدی و شیشه‌خرده از کفلت بیرون می‌کشیدی گفتی. هر کس دیگه‌ای بود از این حوادث نتیجه‌ای رفتاری می‌گرفت. الکس، غافلگیرت نکردم که این گراز آدم‌خور رو اینجا برگردوندم؟»

الکس شانه‌اش را بالا انداخت و آرنج‌هایش را روی بارتکیه داد: «چی می‌تونم بهت بگم؟ باباش یکی از کله‌گنده‌های شهره، جفتشون اینطور هستن.»

موسیقی در بار ناگهان متوقف شد و وقتی مردم فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است حرف‌زدن‌های عمومی ناگهان از بین رفت. حالا توجه‌ها از همه سو جلب شده بود پول کمی دست به دست نمی‌شد<sup>۱۲</sup>. همه می‌خواستند ببینند که جان تیلر هنوز آن را دارد یا خیر. از طرفی خودم هم کنجکاو شده بودم.

فینچ توماس گفت: «نمی‌تونی با من اونطوری صحبت کنی» صدای بسیار کشارش عملاً شکست‌خورده به نظر می‌رسید.

«البته که می‌تونم. این کار رو کردم. توجه نکردی؟»

او داس طلایی بلند و باریکی از درون ژاکتش بیرون کشید، وسیله‌ای کوچک و زننده که استادانه در خور دستش طراحی شده بود. تیغه‌اش به روشنی درخشید و من می‌دانستم لبه‌هایش به

<sup>11</sup> Finch Thomas

<sup>12</sup> کنایه از شرط‌بندی

تیزی تیغ ریش تراشی است. دو یوپی دیگر نیز سلاح مشابهی در آوردند. دروئید<sup>۱۳</sup> زیبا می‌توانست آخرین چیز باشد.

فینچ توماس که به پهنای صورتش پوزخند می‌زد، گفت: «حالا انجامش می‌دیم،» صدایش سبک و با روح بود و چشمانش از اشتیاق برق می‌زد. «انجامش می‌دیم و می‌دیم و می‌دیم. وادارت می‌کنیم جیغ بزنی، تیلر. خون و پوستت رو پخش می‌کنیم روی بار، تا جایی که خواهش کنی بذاریم بمیری. و بعد وادارت می‌کنیم گریه کنی و فریاد بزنی، یه کم توقف می‌کنیم تا ببینی رو زنت چه می‌کنیم. و ما... ما...»

هنگامی که نگاهش در نگاهم قفل شد، صدایش بی‌هیچ دنباله‌ای قطع شد. به اندازه کافی شنیده بودم. بیش از اندازه کافی. بعضی حشرات می‌خواستند که برایشان کاری انجام شود. هنوز ساکت ایستاده بود، سعی می‌کرد به جای دیگری نگاه کند، اما نمی‌توانست. گرفته بودم‌اش. قطرات عرق از تمام صورت‌اش که ناگهان بی‌رنگ شده بود می‌ریخت. سعی می‌کرد تا برگردد و فرار کند اما نمی‌توانست.

ناله و زاری کرد و خودش را خیس. لک‌های بزرگ و تاریکی در شلوار بسیار گرانباشتش گسترش می‌یافت. بر خلاف میلش دستش باز شد و داس باریک طلایی از انگشتان بی‌حس‌اش لغزید، در آن سکوت خاموش صدای تلق‌تلق بلندی پیچید.

حالا او ترسیده بود، واقعاً ترسیده بود. لب‌خندی به او زد و خون از چشمانش به سمت لب‌هایش رفت. ناله می‌کرد، مثل حیوانی کوچک که در تله افتاده باشد... و سپس چشمانش به بالای سرش چرخید و ناآگاهانه روی زمین افتاد. دو دوست یوپی‌اش مات و حیرت‌زده نگاهش می‌کردند، سپس به من نگاه کردند. داس‌های باریک طلایی‌شان را با دستان لرزان بلند کردند، خودشان را تشجیع به حمله می‌کردند... و الکس صدایش را بلند کرد.

«لوسی! بتی! در دسر!»

لوسی و بتی کلت‌ترین<sup>۱۴</sup> درست آن‌جا، پشت سر یوپی‌ها بودند. کلت‌ترین‌ها سالیان سال کتک‌زن‌های الکس بودند. بدن‌سازهای بلند و ترسناک، دخترهایی که هیچ‌وقت بیشتر از تی‌شرت و شرت نمی‌پوشیدند، برای نمایش عضله‌های جذابشان بهتر بود. یکی بلوند و دیگری سبزه بود، اما در غیر اینصورت نمی‌شد تفاوتی میان این دو قائل شد. تا حدی طلسم تهدیدآمیزی داشتند و آجیل را فقط با سرفه کردن می‌شکستند.

روی دو یوپی افتادند، با کف دست داس‌ها را از دستشان بیرون کردند و با ضربه‌ی سنگینی آن‌ها را به بار کوبیدند و به چابکی ضربه‌ای به شرمگاهشان زدند و بعد کلاغ‌پرکنان بیرونشان

<sup>13</sup> کاهن اعظم از اقوام سلت در کشورهای باستانی گل و بریتانیای کبیر

<sup>14</sup> Lucy and Betty Coltrane

کردند. مردم حاضر کف می‌زدند و تشویق می‌کردند. چند زوزه‌ی گرگی نیز در این میان بود. بطور ننگ‌آوری به الکس نگاه کردم.

«می‌تونستم ردیفشون کنم!»

با صدای بلند پفی کرد: «دیدم که وقتی چیزا رو ردیف می‌کنی چه اتفاقی می‌افته، سالها طول می‌کشه که خون رو پاک کنیم. اینجا؛ یه نفر رئیسه، و به خاطر خدا بقیه‌ی مشتری‌های من رو تنها بذار.»

الکس نگاهم کرد: «درمورد تو به باباش می‌گه و بابا خوشحال نمی‌شه. اون ممکنه یه کم ازت رنجیده خاطر بشه.»

کنیاک پیشنهاد شده رو قبول کردم. تنها کاری که الکس می‌توانست در قبال عذرخواهی انجام دهد. کلترین‌ها بازگشتند و بدن متشنج فینچ توماس را به بیرون حمل کردند.

الکس نگاهم کرد: «درمورد تو به باباش می‌گه و بابا خوشحال نمی‌شه. اون ممکنه یه کم ازت رنجیده خاطر بشه.»

گفتم: «بهش بگو یه شماره بگیره،» چون مجبورید چیزهایی مثل آن را در جمع بگویید. خدا می‌داند که بدون زیاد کردن آن‌ها به اندازی کافی دشمن داشتم، اما فینچ توماس جوان و هم‌نوعانش به خاطر اصولی کلی شایسته‌ی سیلی خوبی هستند و خواهند بود. جوانا کلترین‌ها را تماشا می‌کرد.

«اونا کی... چی هستن؟»

الکس از روی علاقه گفت: «غرور و افتخار من، بتی و لوسی کلترین. جهنمی‌ترین کتک‌زن‌های کارشون. البته با این وجود من هیچ‌وقت این رو بهشون نگفتم. درنده‌تر از گاوهای مبارزه و ارزان و دونده. با همدیگه ازدواج کردن. یه سگ هم داشتن اما خوردنش.»

جوانا کمی گیج به نظر می‌رسید. با مهربانی گفتم: «فکر می‌کنم باید بریم با ادی صحبت کنیم. بعداً باهات صحبت می‌کنم، الکس.»

«هر طور مایلی. اگر فکر می‌کردم گوش می‌دی، جلوت رو می‌گرفتم. تو یه دردسری جان، و همیشه دردسر خواهی بود.»

آهنگ هوی راک دوباره آغاز شد، بلند و محرک، و تمام گفتگوهای مختلف ادامه پیدا کرد، با تاسف متوجه شده بودند که نمایش تمام شده است. هنوز چیز زیادی برای گفتن داشتند. جان تیلر قطعاً به همان تیزی همیشگی بازگشته بود. از این بهتر نمی‌توانستم آن‌را برنامه ریزی کنم. صحنه‌ی خوب و دراماتیک برای بودن در اوج. با این وجود می‌توانست انواع توجه‌های اشتباه را هم جلب کند. به سمت گوشه‌ترین نقطه گودال حرکت کردم، جوانا در کنارم بود. به طور غریبی به من نگاه می‌کرد.

به آرامی گفتم: «به الکس توجه نکن، میدونم که اون تنها مردیه که از PMT<sup>15</sup> دائم رنج می‌بره!»

«اون زنا واقعاً سگشون رو خوردن؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. «زمونه سختی بود.»

«و تو با اون حرومزاده بیچاره چیکار کردی؟»

«بهش خیره شدم.»

جوانا نگاه سختی به من انداخت و سپس به طور واضحی تصمیم گرفت که بیش از این جلو نرود. خردمندی‌اش را می‌رساند.

«این ادی که باید ببینمش کیه؟ و چطور می‌خواد تو پیدا کردن دخترم کمکمون کنه؟»

گفتم: «ریزر<sup>۱۶</sup> ادی، خدای ولگردهای تیغ صاف. البته فرضاً. این اسم رو چندسال قبل انتخاب کرده، در جنگی خیابانی بر سر قلمروی گانگسترهای مجاور همدیگر. ادی اون زمان فقط چهارده‌سالش بود، و پیش از این نیز قاتل ماهر و بدسگالی بود. و مهارت زیادی با تیغ‌های دسته مرواریدی داشت و با آن‌ها کریه می‌شد. پیش از این بیش از یه کوچولوی دیوونه بود. توی سالهایی که گذروند، برای هر کس که نرخ رو پرداخت می‌کرد یا فقط به خاطر جلب توجه، آدم می‌کشت.»

جوانا زمزمه کرد: «تو فریبنده‌ترین مردم رو می‌شناسی، چطور کسی مثل اون می‌تونه به ما کمک کنه؟»

«صبر کن. از این بهتر می‌شه، ادی گم شد، چیزی تو خیابان خدایان براش اتفاق افتاد، چیزی که هنوز درموردش صحبت نمی‌کنه، و وقتی که برگشت، چیزی بیشتر و کمتر از انسان بود. حالا تو راهروها می‌خوابه، با گدایی روزگار می‌گذرونه و پس‌مانده‌های غذا رو می‌خوره، و هر جا بخواد پرسه می‌زنه، یه زندگی سخت و پر عذاب برای انتظار بخشوده‌شدن گناهایی که در گذشته انجام داد. قربانیان انتخاب شده‌ش به آدم‌بدهایی گرایش داشتن که هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه لمسش کنه. کسی که فکر می‌کنه اون‌ها پی‌آمدهای محافظت‌شده‌ی عمل‌های قدرت و پولشان هستن. اون‌ها می‌خوان تا مرده‌شون در حالت مرموز و کریه‌المنظری پیدا بشه و اون ریزر ادیه؛ یه مامور آشوب‌گر افراطی برای خوبی. خوبی نه به آن ماهیت.»

<sup>15</sup> مخفف واژه‌ی : (premenstrual tension) علائم بدنی قبل از قاعدگی زنان، عموماً شامل اختلالات عاطفی و رفتاری، بیماری‌های

درونی مانند ابقا، سرگیجه، سردرد و غیره می‌شود. م.

<sup>16</sup> Razor به معنای تیغ ریش‌تراشی

برای اولین باری که به طرف شب آورده بودمش، جوانا کمی مضطرب شده بود. «دوباره برای من سخنرانی کردی. همه چیزهایی که گفتی... آیا اون می‌تونه کمکم کنه که کتی‌ام رو پیدا کنم؟ اون پول می‌خواد؟»

«نه، ادی دیگه هیچ استفاده‌ای برای پول نداره. اما هنوز یه لطفی به من بدهکاره.»

«متنفرم که درباره‌ی اون فکر کنم.»

موافقت خود را اعلام کردم: «بهبتره این کار رو نکنی.»

ما در نهایت به آن میز خصوصاً تاریک و سایه‌وار در گوشه‌ی گودال سنگ‌فرش شده رسیدیم، کمی مکث کردیم. و پشت آن میز ریزر ادی بود، به طور دردناکی لاغر و در درون کت بیش از اندازه بزرگی بود که ظاهراً با چرک و چربی به هم انباشه شده بود. فقط نگاه کردن به آن باعث می‌شد شما خارشتان بگیرد، بوی مخوفی داشت. فقط به خاطر دور شدن از بوی یک ریزر ادی که بهشان نزدیک می‌شد، موش‌ها به درون لوله‌های فاضلاب شیرجه می‌زدند. به هیچ وجه طی این پنج سال عوض نشده بود. همان چهره‌ی گودافتاده و چشمان تابناک براق، همان حضور آشفته. بودن در اطراف ادی مانند حس بیشتر مردم وقتی که قبل از این که چیزی واقعی به سراغشان بیاید به مرگ می‌رسند. او دوست داشت جایی آن پشت‌ها، دور از نورهای روشن در استرنج‌فلوز بنوشد. هیچ کس تشخیص‌اش نمی‌داد و هیچ کس مزاحمش نمی‌شد. نوشیدنی‌هاش سرخانه بود، و به جایش ادی هیچ کس را نمی‌گشت.

او یک بطری از آب طراح روی میزش داشت، با حشراتی که در سرتاسرش می‌خزیدند. بیشتر حشرات اطراف ادی وزوز می‌کردند، غیر از آن‌هایی که خیلی نزدیک شده بودند و از بوییدن هوا مرده بودند. به ادی لبخندی زدم و در پاسخ به سختی سرش را به نشانه موافقت تکان داد. یک صندلی را به جلوی کشیدم. ذره ذره‌ای این بو به همان بدی بود که به خاطر داشتم، اما می‌خواستم وانمود کنم این موضوع در چهره‌ام نمایان نشده باشد. جوانا یک صندلی را کنارم کشید، و سعی می‌کرد به سختی و از راه دهان تنفس کند. وقتی ادی صحبت کرد، صدایش آرام، کنترل شده و روح مانند بود.

«سلام جان، به خونه خوش اومدی، خوب به نظر می‌رسی. چرا تو هر وقت چیزی می‌خوای سراغم می‌ای؟»

«اونقدر ساده نیست که بشه تو رو به راحتی پیدا کرد، ادی. و تو یه حروم‌زاده‌ی شبح مانند هستی. اوضاع چطوره؟ اخیراً شخص جالبی رو نکشتی؟»

روحي از لبخند در طول لبهای رنگ و رو رفته‌اش حرکت کرد. «نمی‌شناسیشون. شنیدم اینجا دنبال یه فراری هستی.»

جوانا شروع کرد: «چطور اون رو می‌دونی؟»

ادی گفت: «کلمه‌ها تو طرف شب گشت می‌زنن،» چشمان نگرانش را به سوی من بازگرداند:  
«دژ رو امتحان کن.»

سرم را تکان دادم. باید خودم به اون فکر می‌رسیدم. «ممنون، ادی.»  
«سوزی رو اونجا پیدا می‌کنی.»

سعی کردم صدایم علاقه‌مند به نظر برسد. گفتم: «اوه، خوبه!» قضیه‌ی سوزی و من هم ماجرای  
بود. داشتم دیگر صندلی‌ام را به عقب هل می‌دادم که ادی به سوی جوانا که دوباره اثر نگاه خیره‌اش  
را امتحان می‌کرد، چرخید.

« مواظب اطراف این مرد باش، خانم. جان آدم امنی برای شراکت نیست.»  
با دقت گفتم: «چیز خاصی تو ذهنته، ادی؟»  
«آدمایی دنبال توئن.»  
«همیشه آدمایی دنبالمن!»

ادی با وقار لبخندی زد: «این از اون بدهاش هستن.»  
صبر کردم، اما ادی چیز بیشتری برای گفتن نداشت. سرم را به نشانه تشکر تکان دادم و روی  
پاهایم بلند شدم. جوانا با تقلا نیز این کار را کرد. به بار برگرداندمش. تمام طول راه نفس عمیق  
می‌کشید و ناگهان بدنش به ارتعاش درآمد.  
«مرد کوچولوی ترسناک. اون بوی تعفن چی بود؟ قسم می‌خورم که مثل چیزی که مرده باشه  
و بعد پیدا شده باشه بو می‌داد.»

با خردمندی گفتم: «چیزهایی درباره‌ی ریزر ادی هست که برای راحتی ذهنمان نباید پرسید.»  
دوباره به بار بازگشته بودیم. الکس به جای احوالپرسی اخم کرد. به جوانا نگاه کردم.  
«اینجا منتظر بمون، تا وقتی من به دژ بگم که داریم میایم. بهتره آدمهایی با اون همه اسلحه رو  
غافلگیر نکنیم.»

از بار دور شدم و خودم را به تلفن رساندم. اما درست قبل از اینکه شماره‌ای بزنم، به صدای ضبط  
شده‌ای از دژ گوش دهم و پیغام مختصری بگذارم، هنوز با دقت به صدای گفتگوی جوانا که با  
الکس صحبت می‌کرد گوش می‌دادم. همیشه نگاه نزدیکی روی دشمن‌هایتان داشته باشید و نگاه  
نزدیک‌تری روی دوستان و مشتریان. اینطوری در شغل من بیشتر زنده می‌مانید. الکس در آن لبخند  
چرب و نرم‌اش به جوانا نشان داد چه فکر می‌کند. جوانا در پاسخ لبخندی نزد.  
«یه ویسکی بزرگ، فقط آب‌جو. بدون یخ.»

الکس گفت: «بالاخره، یه متمدن. باور نمی‌کنی بعضی شب‌ها چه چیزایی از من می‌خوان.  
آبجوهای طراح و ارواح چاشنی زده و ککتل‌های خونی با اسمای نرم انگلیسی. یه یارو عملاً یه  
تیرکوب و ودکا رو با آب گوجه برقونی می‌خواست. حیوون.»

به طور بخشنده‌ای برای جوانا گیلان تمیزی پر کرد. جوانا به او با تفکر نگاه می‌کرد: «تو جان تیلر رو می‌شناسی.»

«به خاطر گناه‌هام... بله.»

«چقدر خوب اونو می‌شناسی؟»

الکس که به طور غیرعادی جدی بود، گفت: «همون قدر که بهم اجازه داده.» در مقابل بلوندها ضعف داشت، خصوصاً آن‌هایی که چیزی ازش بلند نمی‌کردند. به همین علت بود که آن‌ها را با همدیگر تنها گذاشتم. الکس در روی بار خم شد تا به جوانا نزدیک‌تر باشد. «جان اعتقاد نداره کسی وارد زندگیش بشه. و پنج‌سال گذشته... بازهم، من می‌دونستم یه روزی بر می‌گرده. این مکان چنگال‌های خودش رو براش کنار گذاشته. تو طرف‌شب متولد شد، و تو طرف‌شب خواهد مرد و برای سن پیری‌اش هم نخواهد بود. همیشه باید شوالیه سفید باشه که برای نجات یه عده حرومزاده فقیر گرفتار مکان سخت و خشنی می‌شه. منجی‌هایی که کسی رو برای حمایت ندارن. جان همیشه برای ماجراهای سخت شانس میاره، و به نظر می‌رسه هنوز همونقدر که به نظر می‌رسه خودبین و گستاخ هست که بدونه چی برای کی بهترینه.»

«چرا یه کارآگاه خصوصی شد؟»

«یه موهبت برای پیدا کردن چیزها داره. تنها چیز خوبی که از والدینش به ارث گرفت. داستان‌ش رو نمی‌دونی؟ همه اینجا می‌دونن. چطور پدر جان خودش رو اینچ‌اینچ کشت، بعد از اینکه فهمید زنی که باهاش ازدواج کرده... در واقع انسان نبوده. منم همین احساس رو در مقابل زن قبلی‌ام دارم. ایکاش در آرامش باشد.»

جوانا گفت: «متأسفم. کی مرد؟»

الکس گفت: «نمرد، این یه تفکر آرزومندانه‌ی منه.»

جوانا بطور موثری پرسید: «می‌تونم به تیلر اعتماد کنم؟»

«می‌تونی بهش اعتماد کنی کاری رو انجام بده که به نظرش بهترینه. ممکنه چیزی که می‌خوای باشه یا نباشه. بنابراین مواظب خودت باش.»

«ریزر ادی گفت باید بریم به دژ»

الکس روی آن اسم به عقب پرید، اما سرش را تکان داد و گفت: «صحیح به نظر می‌رسه.»

«چی هست؟ یه بار دیگه؟»

«به سختی. دژ پناهگاهی محافظت شده برای مردمیه که توسط بیگانگان<sup>۱۷</sup> دزدیده شدن. یه جمع خیلی زیادی کنار همدیگه، تفنگ‌های زیادی کنار هم به وجود میاد و واضح و مبرهنه که اونا بدون یه جنگ جهنمی برده نمی‌شن. یه دوربین تلویزیونی تو هر اتاق هست، واسه همین می‌تونن حتی

<sup>17</sup> Aliens



وقتی که خوابن تحت مراقبت باشن. بعضی از آنها حتی دستگاه‌های انفجاری رو روی بدنشون کار گذاشتن که برای لحظه‌ی خطرناک ماشه رو بکشن. خلاصه انقدر مواد منفجره و بمب اونجا هست که بشه راحت جنگ عظیمی راه انداخت.»

جوان گفت: «همچین چیزی عملیه؟»

الکس غرغری کرد: «اونا آدمایی نیستن که ازشون سوالای خصوصی بپرسی. همیشه مراقب افرادی مثل مردان سیاهپوش<sup>۱۸</sup> هستن. به هر حال، بعد از سال‌ها دژ تبدیل شده به چیزی مثل پناهگاه برای هر کس که کمک یا حمایت می‌خواد یا فقط جای امن و امانی می‌خواد تا چند روزی بخسبن. خیلی از فراری‌ها به دژ می‌رن.»

«اونا آدمای خوبی هستن؟»

«اوه! مطمئناً. پارانویایی<sup>۱۹</sup>، وحشی و دیوانه، مثل یه گربه سوخته، اما...»

تصمیم گرفتم که دیگر هر چه شنیدم کافی است. گوشی را سر جایش گذاشتم تا به آنها پیوندم. الکس احتمالاً می‌دانست که من به آنها گوش می‌دهم. مهم نبود. سرم را برای جوانا تکان دادم.

«تمام کاری که می‌کنم تلفن بود. باید بریم این اطراف و شخصاً بپرسیم.»

جوان گفت: «نمی‌تونیم صبر کنیم.» آخرین جرعه‌ی نوشیدنی‌اش را پایین داد. الکس چندین بار با احترام چشمک زد. جوانا با ضربی سنگین گیلان را روی بار گذاشت. «بذار به حساب تیلر.» الکس گفت: «تکیه می‌کنی.»

به سمت پلکان آهنی حرکت کردم، جوانا در کنارم بود. هیچ کس وقتی می‌گذشتیم به اطراف نگاه نکرد. ناگهان جوانا به من نگاه کرد.

«جان؟»

«بله؟»

«اونا واقعاً سگشون رو خوردن؟»

<sup>18</sup> مردان سیاهپوش یا Men In Black ماجرای فیلمی با بازیگری ویل اسمیث است که در آن گروهی مخفی مسئولیت پنهان‌سازی

وجود بیگانگان روی زمین را داشته و حافظه‌ی هر کس که با بیگانگان تماس داشته پاک می‌کنند. م.

<sup>19</sup> Paranoid: کسی که از بیماری پارانویایی رنج می‌برد. پارانویا نوعی بیماری روانی است که در آن فرد مریض نسبت به اطراف خود همیشه بدگمانی دارد و توهمی رنج‌آلود از فضای اطراف دریافت می‌کند. م.

## فصل پنجم

## جان آزارها

استرنج فلوز را ترک کردیم و به کوچه‌ی پشتی تاریک و دلگیر رفتیم، پشت سر ما، در سخت فولادی، خود بخود بسته شد. روی هم رفته اوضاع چندان بد پیش نرفته بود. ادی ما را به هدف سوق داد، هیچ کس به طور جدی سعی نکرده بود مرا بکشد. و الکس حتی اشاره‌ای به صورت حساب من که مدتها عقب افتاده بود، نکرد. احتمالاً چون مشتری پولدار را در یک نگاه تشخیص می‌داد. خوش نداشتم فکر کنم او دارد نرم می‌شود.

جوانا نگاه مبهمی به اطراف انداخت، اخم کرد و خودش را سفت بغل کرد. قابل درک بود. کوچه یخبندان شده بود، و کوچه یخبندان شده بود و لایه ضخیم شبنم یخ زده دیوارها و کف سنگ‌فرش را پوشانده بود.

در زمان کوتاهی که داخل بار بودیم، هوای بیرون به طور مشخصی زمستانی شده بود. جوانا نگاهی متهم کننده به من انداخت، در حالی که نفسش در هوای بدون باد، بخار غلیظی می‌ساخت.

«بسیار خب! چه اتفاقی واسه هوا افتاد؟ وقتی از اون در تو می‌رفتیم، یه

شب خنک تابستونی بود.»

با متانت توضیح دادم: «در واقعا تو طرف شب آب و هوا هم نداریم. و همچنین فصل. این جا شب هیچ وقت تموم نمی‌شه. تغییر دمای اینجا کمتر به آب و هوا و بیشتر به حس و حال بستگی داره، فقط شهره که داره خودش رو نشون میده. اگه شرایط فعلی رو دوست نداری، یه دقیقه صبر کن و چیزی جدید اما همینقدر پریشان کننده سراغت میاد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آب و هوایی که مستحقش هستیم گیرمون میاد. که شاید به همین دلیل باشه که انقدر بارون میاد.»

به سمت پایین کوچه راه افتادم و جوانا در کنارم شلنگ بر می داشت. صدای پاشنه‌ی کفش‌اش روی سنگ فرش می پیچید. می توانستم بگویم که خود را برای فصولی کردن آماده می کرد.

سرانجام گفت: «ادی گفت آدمای بدی دنبال توئن!»

«نگران نباش، توی طرف شب آدم می تونه خیلی جاها خودش رو گم و گور کنه. دختری رو پیدا می کنیم و خیلی قبل تر از اینکه دست کسی به ما برسه می زنیم به چاک.»

«اگر عده‌ای اینجا همیشه به دنبال توئن... چرا از طرف شب دوری نمی کنی؟»

به دیدگاه و نظریه‌اش برای چند لحظه احترام گذاشتم. سوالی جدی بود و پاسخی جدی می طلبید.

«سعی کردم، پنج سال تمام. اما طرف شب وسوسه انگیزه. چیزی توی لندن روزمره پیدا نمیشه تا بشه باهاش مقایسه کرد. توی لندن روزمره چیزی پیدا نمیشه تا بشه باهاش مقایسه کرد. مثل این می مونه که به جای سیاه و سفید، رنگی زندگی کنی. همه چیز اینجا سخت تره، همه چیز اصلی تره، اینا چیزها بامعنا ترن. عقاید، عمل‌ها، زندگی‌ها... می تونن تو شکل گیری چیزها بیشتر معنا بدن. اما سر و تهش اینه که من اینجا نسبت به لندن زندگی بهتری می تونم داشته باشم. موهبت من فقط تو طرف شب کار می کنه. من اینجا برای خودم شخصیتی دارم، حتی اگه اون شخصیت رو دوست نداشته باشم. در کنار این موضوع، نمی تونی به همه اجازه بدی بهت بگن کجا می تونی بری و کجا نمی تونی. این برای کار بده.»

«الکس گفت اینجا خونه‌ی توئه، جایی که بهش تعلق داری.»

گفتم: «خونه جاییه که دل باشه، و بیشتر مردم جرات نمی کنن اینجا سفره‌ی دلشون رو باز کنن، یکی ممکنه بخوردش.»

جوانا با سرسختی گفت: «ادی گفت اونا آدمای بدی هستن، از اون آدم‌هایی به نظر می‌رسید که می‌دونن این بد به چه معناست. با من رو راست باش. ما توی خطر فوری هستیم؟»

«تو طرف‌شب، همیشه. همه جور مردم اینجا میاد، جذب شده یا دور شده از خواسته‌ها و شهوات که نمی‌تونن به طور صحیحی جای دیگه‌ای بیان یا ارضا بشن و خیلی‌هاشون دوست دارن دست به بازی‌های سخت سخت بزنند. اما بیشترشون اونقدر حالیشون هست که با من در نیفتن.»

به من نگاه می‌کرد، مجذوب شده بود: «مرد سخت!»

«فقط وقتی که مجبور باشم.»

«مسلحی؟»

گفتم: «اسلحه‌ای حمل نمی‌کنم، هیچ وقت نیازی احساس نکردم.»

ناگهان گفت: «منم می‌تونم مراقب خودم باشم.»

به او اطمینان دادم: «شکی در این موضوع ندارم، در غیر اینصورت نمی‌ذاشتم با من بیای.»

«خب، این سوزی که ادی گفت تو دژ می‌بینیش کیه؟»

مستقیم به جلو خیره شدم. «سوال زیاد می‌پرسی، نه؟»

«به ارزش پولم دارم پی می‌برم. اون کیه؟ یه عشق قدیمی؟ یه دشمن

قدیمی؟»

«بله.»

«اون مشکلی به وجود نمیاره؟»

«شاید. یه گذشته‌ای داریم.»

جوانا لبخند می‌زد. زنان دوست داشتند چیزهایی مثل آن را بدانند. «اونم

بهت مدیونه؟»

آهی کشیدم، کم کم ناامیدانه می فهمیدم که جوانا تصمیم ندارد ادامه‌ی بحث را با پاسخ‌های یک هجایی من رها کند. بعضی زن‌ها فقط می‌خواهند همه چیز را بدانند، حتی وقتی واقعاً هیچ ربطی بهشان نداشته باشد.

«دین که چه عرض کنم، یه چیزی تو مایه‌های یک گلوله توی پس کله‌ی من. خب... سوزی تیرانداز که مشهور به سوزی ساچمه‌ای و/وه خدا/یا! /ونه! فرار کنید! هست. تنها زنی که از SAS به خاطر وحشیگری بیش از حد بیرون انداخته شد. به عنوان شکارچی جایزه، تو طرف‌شب و حومه کار می‌کنه. شاید برای کسی که تو دژ پنهان شده، ماموریت گرفته.»

جوانا به دقت به من نگاه می‌کرد، اما کماکان سعی می‌کردم نگاهم رو به جلو باشد، چهره‌ام به دقت آرام بود.

عاقبت گفت: «بسیار خب، اون می‌خواد به ما کمک کنه؟»

«اگه استطاعتش رو داشته باشی، ممکنه.»

«پول مسئله نیست، اینکه دخترم کجاست اهمیت داره.»

به او نگاه کردم. «اگر می‌دونستم، بیشتر تو خرج می‌انداختمت.»

جوانا شروع کرد به خندیدن، سپس خنده‌اش تبدیل به سرفه شد و دوباره خودش را محکم بغل کرد.

«عنتی! خیلی سرده! انگشتم تقریباً بی‌حس شده. خوشحال می‌شم

اگه دوباره به روشنایی برگردم. شاید توی خیابون گرمتر باشه.»

ناگهان ایستادم، جوانا نیز همزمان با من ایستاد. او درست می‌گفت، هوا سرد بود. آن هم به طور غیرطبیعی. و ما بیش از آن راه رفته بودیم که هنوز در کوچه باشیم، خیلی پیش از این باید به خیابان می‌رسیدیم. به پشت سرم نگاهی انداختم، نشان کوچک نئونی استرنج‌فلوز آن دورها، دیگر خوب دیده نمی‌شد و فقط مثل زغال افروخته می‌درخشید. نگاهم را به سوی خروجی کوچه برگرداندم. فاصله‌مان از آن موقعی که راه افتادیم کمتر نشده بود.

مادامی که حواسم به جوانا مشغول بود، کوچه رشد کرده بود. کسی با ساختار فضا بازی می کرد، کوچه را کش می داد... نشست انرژی، آشکارا در سرمای ناگهانی نمود پیدا کرده بود، احساس می کردم که در دامی افتاده ام که کم کم دور و برم بسته می شود. حالا که حواسم جمع بود، می توانستم جادو را در هوا احساس کنم که مثل الکتریسیته ساکن روی موهای سیخ شده بازویم ترق و تروق می کرد. همه چیز دور به نظر می رسید و صداهایی به گوش می رسید که راکد و کند بودند. انگار زیر آب بودیم. کسی فضای اطراف ما را تحت تسلط خود در آورده بود، انگار در جعبه ای را ببندند. و همانطور که دیدم، شش نیم رخ تاریک نمایان شدند و خروجی کوچه را بستند. آدم هایی سیاه در لباس هایی سیاه منتظر من بودند تا به سویان بروم.

جوانا به آرامی گفت: «دفعه بعد اگر خواستی دعوا راه بندازی، وقتی بیکاریت این کار رو بکن، مثل اینکه بابای فینچ توماس نیروی کمکی فرستاده.»

سرم را به نشانه تائید تکان دادم، در حالی که به سختی سعی کردم هیچ اثری از آسودگی در چهره ام نمایان نباشد. البته؛ فینچ توماس و تهدیدهایش. جادوی کاهن و افتخار شهر. مشکلی نبود.

می توانستم از پس نیم دوجین مقلد کاهن بر بیایم. و آن ها را گریان پیش مادرهایشان بفرستم. سحر کوچه به زودی متلاشی می شد. به محض اینکه اراده متمرکز آن ها را با کمی بی رحمی تمرین شده در هم شکستم.

و سپس نور کم رنگ و شنجرفی کوچه را پر کرد، از ناکجا سرچشمه می گرفت. میدان را با سایه هایی به رنگ خون روشن می کرد، طوری که دیگری می توانست از نمایش لذت ببرد. و برای اولین بار به روشنی دیدم چه

چیزی در انتهای کوچه منتظرم است. و آنقدر ترسیدم که نزدیک بود بالا بیاورم.

هر شش‌تای آن‌ها کنار هم ایستادند، به نظر انسان می‌آمدند اما انسان نبودند. در ظاهر انسان اما در باطن خیر، همه لباس‌های کاملاً سیاه پوشیده بودند با کراوات‌های مرتب و کفش‌های خوب واکس خورده و کلاه لبه‌په‌نی که لبه‌اش کمی پایین آمده بود، اما این فقط بخشی از استتار بود.

چیزی که به آن‌ها کمک می‌کرد با مردم بیامیزند، تا بتوانند بدون اینکه جیغ مردم را در آورند، در خیابان راه بروند. این روش تا آن جا به کار می‌آمد که کسی زیر کلاه لبه‌دارشان را نگاه نمی‌کرد، جایی که قاعدتاً صورت آن‌ها باید باشد. آن‌ها صورت نداشتند. فقط و مطلقاً پوست تهی، از چانه تا ابرو. چشمی نداشتند اما باز هم می‌توانستند ببینند. گوشی نداشتند اما می‌توانستند بشنوند. دهان یا بینی نداشتند اما، احتیاجی به نفس کشیدن نداشتند. چیز مهیب بی‌همانندی در این منظره بود. تجاوزی به طبیعت و عقل سلیم، آنقدر زشت که حال هر انسان معقولی را به هم بزند.

من آن‌ها را از قبل می‌شناختم. آن‌ها قوی و سریع بودند و هیچ‌گاه خسته نمی‌شدند؛ اگر یکبار تحریک به دنبال کردن شما شوند، تا خود تباهی شما را تعقیب خواهند کرد و منصرف نخواهند شد. من دیده‌بودم که آن‌ها بندبند مردم را پاره پاره می‌کنند و بدن‌های فریادکشان آن‌ها را پایمال می‌کنند. اوه، بله! من آن‌ها را از قدیم می‌شناسم. آن‌ها ناگهان به جلو حرکت کردند، آرام و بدون عجله، در هم‌آوایی بی‌نظیر و در سکوت کامل، بدون اینکه حتی صدای گام‌هایشان آن‌ها را همراهی کند، به سمت من پیشروی می‌کردند.

در پس گلویم صدایی ایجاد کردم، نوعی از صدا که روباه وقتی سگ شکاری را نزدیکش می‌بیند ایجاد می‌کند. یا صدای مردی که نمی‌تواند از

کابوس بیدار شود. به شدت می‌ترسیدم و می‌لرزیدم، عرق از چهره‌ام فرو می‌ریخت. عزرائیل خودم، همانکه از کودکی به دنبالم بود، آخرش به سراغم آمده بود. جوانا ترس مرا دید و به او هم سرایت کرد. بعد از دیدن برخی چیزها در مسیر، او دانسته بود که این باید واقعاً چیز ناجوری باشد. هیچ تصویری نداشت. در درون، من جیغ می‌زدم. بعد از آن همه سال فرار و پنهان کاری، آن‌ها سرانجام مرا پیدا کرده بودند.

مرگی دردناک و خونین در انتظارم بود. و دیدن بقایای من حال مردم را به هم می‌زد. من کارشان را دیده بودم.

از بالای شانه‌ام نگاهی به عقب انداختم که ببینم آیا وقت دارم خود را به استرنج فلوز برسانم یا نه. شاید به درون بار فرار کنم و از در پشتی خارج شوم، از آن زیرزمین قدیمی... اما آن‌ها قبل از من آن‌جا بودند. شش‌تای دیگر از آن‌ها، در کنار هم ایستاده و مرا از امید و امنیت و تنها شانس فرار جدا کرده بودند.

من حتی حس نکردم که آن‌ها ظاهر شدند. چون روزهای زیادی را در دنیای روزمره سپری کرده بودم، بیش از حد بی‌دقت و ضعیف شده بودم. به آن شش تا که به سویم می‌آمدند نگاهم را برگرداندم. به سختی نفس می‌کشیدم و دست‌هایم ناامیدانه باز و بسته می‌شد.

جوانا، در حالی که با دو دستش بازویم را چنگ زده بود، گفت: «اونا... اونا چی هستن؟» او نیز به اندازه من ترسیده بود.

با صدایی که کمی بلندتر از یک نجوا بود، گفتم: «جان‌آزارها...» حرف زدن زحمت زیادی داشت. دهانم به طور دردناکی خشک شده بود، گلویم طوری بسته بود که گویی دستی آن را می‌فشرد. «... همان‌هایی که همیشه دنبال من هستند. مرگی که شکل و شمایل به خود گرفته، جنایت مجسم شده در گوشت، خون و استخوان.»



«همان آدم‌بهایی که ادی درباره‌شان بهت هشدار داده بود؟»

«نه. این‌ها فرستاده‌هاشون هستن. همان‌هایی که برای کشتن من فرستاده می‌شن. یکی به من خیانت کرده. به این زودی نمی‌تونستن ردم رو بگیرن و یه چنین تله کاملی رو به این سرعت برپا کنن. یکی بهشون گفته کجا و کی من رو می‌تونن پیدا کنن، تخم حروم‌ها! یکی من رو فروخته. به جان آزارها.»

وقتی داشتم وراجی می‌کردم، ذهنم دیوانه‌وار کار می‌کرد. از این مخمصه باید راه نجاتی پیدا می‌شد. باید می‌شد. نمی‌توانست به این سادگی، اینقدر احمقانه تمام شود. روده‌ام در این کوچه‌ی پشتی سیاه و برای چنین مسئله‌ی بی‌ارزشی پاره شود.

جوانا که صدایش بلند و تقریباً عصبی بود، گفت: «می‌تونی باهاشون بجنگی؟»

«نه، بعد از این همه مدت، دیگه چیزی توی چنته ندارم.»

«اما تو آدم جون سختی هستی، یادت نمیداد؟ خودت گفتی!»

«اونا جون سخت‌ترن.»

«نمی‌تونی فقط بترسونیشون؟ مثل کاری که با فینچ توماس کردی؟» صدایش به تندی قطع شد. حالا دیگر می‌توانست آن‌ها را واضح‌تر ببیند. جان آزار.

صدای من نیز عصبی شده بود، گفتم: «هیچ چشمی ندارند! نمی‌تونی بهشون صدمه بزنی، هیچ چیزی رو احساس نمی‌کنن. حتی نمی‌تونی بکشیشون؛ در حقیقت اونا زنده نیستن.»

با وجود ارزش موهبت‌م، به فکرش افتادم. بیشترش هنوز در پشت سرم خوابیده بودف پنج سال بدون استفاده مانده بود. اما من آن را بیرحمانه بیدار کردم، می‌دانستم که بعداً به این خاطر، درد خواهیم کشید و آسیب خواهیم

دید. البته اگر «بعداً» ای وجود داشت. بر محدودیت‌هایم فشار آوردم، با ذهنم علیه طلسمی که اطرافم بود در تقلا بودم تا ضعفش را بیابم. پشت و روبه‌رو مسدود شده بود. اما شاید، دیوارهای کوچه...

من می‌توانم چیزها را پیدا کنم، تا جایی که می‌دانستم چطور می‌شود از این کوچه راهی به بیرون پیدا کرد. دیوارهای کوچه آجر سخت بود، ولی در طرف شب، دیوارها خیلی چیزها را می‌توانند پنهان کنند. و به قدر یقین، چشم سوم من، چشم شخصی‌ام، توانست شکل دری را زیر پوست آجر و ملات این دیوار بیابد. در فضایی که اکنون در اشغال دیوار سمت راست بود، دری وجود داشت، پنهان از همه کس، به جز کسانی که چنین موهبت ویژه‌ای دارند. از ظاهرش بر می‌آمد که مدت‌هاست باز نشده، ولی ایستادگی موقتی‌اش در برابر ناگزیری من هیچ بود. با تمام ذهنم به آن ضربه زدم و فضا به لرزه افتاد.

جان‌آزارها انگار که چیزی حس کنند، با هم سرهایشان را کمی بلند کردند. به در ضربه‌ای دیگر زدم و در ناله‌ای سرداد، به اندازه‌ی یک ترک باز شده بود. نور روشنی از کنار لبه‌های در می‌درخشید و در کوچه پخش می‌شد و آن نور خونین غیرطبیعی را عقب می‌راند. نور خورشید بود، ناب و دست نخورده. و جان‌آزارها کمی از آن دوری کردند. می‌توانستم صدای باد تند و خشنی که پشت در می‌وزید را بشنوم و صدایش مانند آزادی بود.

جوانا گفت: «اون چیه؟»

«راه خروج ما.» صدایم راسخ‌تر شده بود. «اگر بدونی کجا رو نگاه کنی، در طرف شب خطوط شکستگی و نقاط ضعف بسیاری وجود داره. بیا، باید از اینجا بریم.»

«من نمی‌تونم.»

«چی؟»

«نمی‌تونم تکون بخورم!»

به او نگاه کردم. شوخی نمی‌کرد. صورتش به سفیدی اسکلت بود، چشمانش به مانند حیوانی در کشتارگاه گشاد شده بود. دستانش بازوان مرا با فشار دردناکی محکم گرفته بود.

«من می‌ترسم، جان! اونا منو می‌ترسونن. من نمی‌تونم... نمی‌تونم تکون بخورم. نمی‌تونم نفس بکشم. نمی‌تونم فکر کنم!»

دچار حمله‌ی هراس شده بود، تشنج گرفته بود. عاقبت طرف شب بسیار او را تحت فشار قرارداده بود. من این طورش را قبلاً دیده بودم. باید برای خودمان کاری انجام می‌دادم. او را به سمت دری که باز کرده بودم، کشاندم. اما پاهایش یاری نمی‌کردند و او به بدجوری افتاد، روی سنگ‌فرش‌های کف ولو شد و تقریباً مرا هم با خود به پایین کشید. در حالی که بی اختیار گریه می‌کرد و سرش را به اطراف تکان می‌داد، می‌لرزید.

به در نگاه کردم و دوباره به آن جان‌آزارهایی که نزدیک می‌شدند. در خیلی دور بود و آن‌ها خیلی نزدیک. نمی‌توانستم جوانا را بکشانم، اما می‌توانستم فرار کنم. هنوز می‌توانستم به در برسم، به زور بازش کنم، به درونش بخزم و در را پشت سرم ببندم و در امنیت باشم. اما این به معنای ترک جوانا بود. جان‌آزارها او را می‌کشتند. به طرز وحشتناکی این کار را می‌کردند. بخشی به خاطر این که هیچ‌گاه شاهی به جا نمی‌گذارند و بخش دیگری به خاطر رساندن پیامی به من، و دیگران. کارشان همین بود.

او پیش من هیچ است. جوانا برت مزخرف، همه‌اش پول و غرور و ادا و اطوارهای کثیف، با وجود اینکه خوب می‌دانستم که برگشتن اشتباه است، مرا به طرف شب کشاند. باعث شده بود دلم برای او آن دختر ابله مزخرفش بسوزد. چیزی مدیونش نبودم. چیزی که ارزشش را داشته باشد تا جانم را در تلاش برای نجاتش به خطر بیاندازم. او نتوانست بدود. خورد زمین.

خودش این بلا را سر خودش آورد. تمام کاری که باید می‌کردم این بود که او را به جان‌آزارها بسپارم، و نجات پیدا می‌کردم.

به طرف دری که توی دیوار بود چرخیدم و رهایش کردم. در یک آن، در با ضربتی سنگین بسته شد، نور خورشید بریده شد و نور مهیب شنجرف سلطه‌اش را بر کوچه بدست آورد. برگشتم و بالای سر جوانا ایستادم. انگشتانم جمع و دستم مشت شد. شاید جوانا یک دوست و یا حتی یک همراه نبود، اما یک مشتری بود. تعداد دفعاتی که از خودم ناامید شده بودم آنقدر بود که دیگر زحمت یادآوریش را به خود نمی‌دادم، اما همیشه بیشترین تلاشم را می‌کردم تا یک مشتری را ناامید نکنم. مرد باید کمی عزت نفس داشته باشد.

آخرین غرورم را نیز به کناری انداختم و با ذهنم، ناامیدانه برای آخرین درخواست کمک، صدا زدم. و البته که در طرف‌شب، خیلی‌ها اگر می‌شنیدند، توجهی نمی‌کردند. اما الکس ممکن بود بشنود و... یک کاری بکند. اما به محض اینکه ذهنم را باز کردم، آوار افکار جان‌آزارها به درونم سرازیر شد؛ صدای رعدآسای ناهنجار بیگانه، صدای ناله‌ای، کاملاً غیربشری، که می‌کوشید ذهنم را پر کند و افکارم را بیرون براند.

برای اینکه از خودم دفاع کنم، باید دوباره ذهنم را می‌بستم. به نظر نمی‌رسید کسی به داد من برسد... نه مبارزی سوار بر اسب، نه نجاتی در آخرین لحظه... مانند همیشه، تنهای تنها بودم، در شبی که هیچ وقت پایان ندارد. فقط من و دشمنانم، که بالاخره بیخِ خِرِ مرا گرفته بودند.

جان‌آزارها نزدیک شدند، شش تا از جلو و شش تا از پشت، حال که می‌دانستند راه فراری ندارم، هیچ عجله‌ای هم در کارشان نبود. در سکوت حرکت می‌کردند، مانند روح یا سایه، و یا اندیشه‌ای مرگبار. و صورتهای خالی‌شان از هر سیمای مرگ‌باری که می‌توانست وجود داشته باشد،

ترسناک‌تر شده بود. نیت و هدفشان در حرکاتشان مشخص بود... تیز، مقرون به صرفه و با زمان‌بندی ایده‌آل. نمی‌شود گفت با ظرافت، هرچند «ظریف» انسانی‌تر از آن است که چنان موجوداتی را توصیف کند.

در آخرین حرکت دفاعی، مشت‌هایم را بلند کردم و آن‌ها دستان رنگ‌پریده‌شان را بالا نگاه داشتند. برای اولین بار دیدم که انگشتان کشیده و باریکشان، یکی دو اینچ پس از سرانگشت‌های بی‌ناخن، به آمپول‌های زیرپوستی ختم می‌شد که مایع سبز کمرنگی ازشان می‌چکید. این چیز جدیدی بود که قبلاً هیچ‌گاه ندیده بودم.

و ناگهان با عمق و اطمینانی بیش از غریزه‌ام، دریافتم در زمانی که از طرف‌شب دور بودم، بازی عوض شده بود. آن‌ها اینجا نبودند تا مرا بکشند. آن‌ها اینجا بودند تا مرا با سوزن‌هایشان سوراخ‌سوراخ کنند و چیزی به من تزریق کنند تا دیگر نتوانم بجنگم، آن وقت مرا به... به جایی دیگر بکشانند. به پیش اربابان ناشناخته و اسرارآمیزشان. آدم‌های بد...

نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. مرا از افتخار مرگی سریع، گیرم هر چقدر فجیع محروم می‌کردند، دشمنانم چیزی کندتر و کشتارتر برایم تدارک دیده بودند. شکنجه، وحشت و دیوانگی؛ شاید می‌خواستند مرا یکی از خودشان کنند که حرف آن‌ها را بزنم و دستوراتشان را اجرا کنم، درحالی‌که بخشی از وجودم از بیچارگی جیغ می‌کشید و تا ابد، در عذاب و اسارت، پشت همین چشم‌ها گیر می‌افتاد. ترجیح می‌دادم بمیرم، از شدت ترس عصبانی شدم. به جهنم که این‌طور بشود، مرده‌شور همه‌شان را ببرد. اگر نمی‌توانستم فرار کنم، حداقل می‌توانستم آن‌ها را به مبارزه بطلبم. مجبورشان کنم مرا بکشند و از جشن پیروزی محرومشان کنم.

و کسی چه می‌داند، اگر می‌توانستم به اندازه کافی آن‌ها را دور نگاه دارم، شاید بالاخره از این آشفته‌بازار راه خلاصی پیدا می‌کردم. و البته که گاهی وقت‌ها در طرف شب معجزه‌ای می‌شود.

همین که اولین جان‌آزار در تیررس من قرار گرفت، تمام قدرتم را جمع کردم و درست بر روی صورت صافش ضربه‌ای زدم. مشتم در صورتش غرق شد، درست وسط‌های آن، جایی که قاعدتاً می‌بایست بینی‌اش می‌بود، گوشت لُخم‌ش به نحوی غیرطبیعی، در برابر ضربه تسلیم بود و به مانند خمیر کش آمد.

پوستش به دستم چسبیده بود، دستم را محکم پس کشیدم تا آزاد شود، موجود بر اثر برخورد تکان هم نخورد. به سرعت به اطرافم چرخیدم، در همان حالی که دور و بر من جمع می‌شدند، با مشتم و لگد به جانشان افتادم. آن‌ها سریع بودند، اما من سریع‌تر بودم. آن‌ها قوی بودند، اما من از جان گذشته بودم. با خشم محض آن‌ها را برای مدتی عقب نگاه داشتم، اما انگار به جسد مشتم می‌کوبیدم.

بدنشان به طور وحشتناکی تسلیم ضربات می‌شد به طوری که گویی واقعاً هیچ چیز درونشان نبود، و شاید هم همین‌طور بود. آن‌ها فقط کیسه‌های پر از کینه و نفرت دشمنانم بودند. ضربات را انگار که چیزی است موقت و گذرا، انگار که به کل هیچ اهمیتی ندارد، جذب می‌کردند، می‌خوردند و در انتظار ضربات دیگری به سوی من بر می‌گشتند. دست‌هایشان از همه سمت به طرفم می‌آمد، به مانند مار هجوم می‌آوردند و دوباره و دوباره سعی می‌کردند با آن انگشتان سوزنی مرا بگیرند.

آن‌ها همان سرسختی فارغ از اندیشه ماشین‌ها را داشتند، فقط می‌توانستم به حرکت و جاخالی دادن ادامه دهم، به نفس نفس افتاده بودم و با هر نفس، حرکاتم اندکی کندتر می‌شد. سوزن‌ها بارانی‌ام را چِر داده و

قطرات سبز کمرنگ، پارچه‌اش را لکه دار کرده بود. جوری به سرم زده بود که یکیشان را بلند کردم و به دیوار کوبیدم. اما اگرچه این کار استخوان‌های یک انسان را به سختی می‌شکند، اما جان آزار مثل عروسک مهیبی که نمی‌شکند به آرامی روی آجرکاری پخش شد و به سوی من بازگشت.

بدون صورت، سرسخت و کاملاً خاموش. مانند مبارزه با کابوس بود. وقتی آن‌ها هنوز گرفتار من بودند، فریادی بر جوانا کشیدم تا فرار کند. اما او فقط روی زمین افتاده بود، دهانش از ترس سست شده بود، با چشمانی بیرون زده و همچنین بی‌فکر خیره شده بود. جان آزارها دیگر دورتادور مرا گرفته بودند و من خیلی خسته بودم، خیلی سردم بود. بهترین کاری که می‌توانستم بکنم این بود که فریشان بدهم تا به جان هم بیافتند، و به جای من به همدیگر ضربه بزنند.

حتی غضب و ترس هم تا همین جا دوام می‌آورد، قدرتی که برایم مانده بود به سرعت محو می‌شد. در این فکر بودم که بهترین راه برای وادار کردن آن‌ها به کشتن من چیست، که سایه‌ای متحرک در میان آن‌ها به راه افتاد و ورق برگشت.

به یکباره سرهای جان آزارها همگی چرخید، چون ناگهان دریافته بودند که تنها نیستند. چیز جدیدی به کوچه می‌آمد، چیزی ترسناک‌تر و حتی خطرناک‌تر از آن‌چه آن‌ها بودند. می‌توانستند احساس کنند، همانگونه که شکارچیان همیشه وجود رقیب را حس می‌کنند. فعلاً من را فراموش کردند و من سپاسگزار از این کار روی سنگ‌فرش‌ها کنار جوانا افتادم. قلبم با درد در قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوفت و همان‌طور برای نفس گرفتن می‌کوشیدم. جوانا بازوانش را اطرافم کشید و خودش را به من چسباند، می‌لرزید، صورتش را در گردنم پنهان کرد. من همه‌ی این‌ها را دیدم.

به یکباره سرهای جان آزارها همگی چرخید، چون ناگهان دریافته بودند که تنها نیستند. چیز جدیدی به کوچه می آمد، چیزی ترسناک تر و حتی خطرناک تر از آن چه آن ها بودند. می توانستند احساس کنند، همانگونه که شکارچیان همیشه وجود رقیب را حس می کنند. فعلاً من را فراموش کردند و من سپاسگزار از این کار روی سنگ فرش ها کنار جوانا افتادم. قلبم با درد در قفسه ی سینه ام می کوفت و همان طور برای نفس گرفتن می کوشیدم. جوانا بازوانش را اطرافم کشید و خودش را به من چسباند، می لرزید، صورتش را در گردنم پنهان کرد. مراقب همه ی این ها بودم.

جان آزارها به اطراف خیره نگاه می کردند، صورت های بی حالتشان در جهتی واحد حرکت می کرد. گیج و سردرگم شده بودند. این جایش را نخوانده بودند، و سپس یکی از آن صورت ها با بقیه متفاوت شد. خط قرمزی ظاهر شد و صورت بی حالتش را از جایی که چشم ها باید باشند قطع کرد و ناگهان خون از آن جا درز نمود. آن موجود دست سوزنی اش را به سمت صورتش بالا آورد، گویی می خواست محل بریدگی را آزمایش کند.

به سرعت یک اندیشه گذرا، سایه ای بر جان آزار گذشت، دست با زخمی تمیز از مچ قطع شد، جدا شد و افتاد. خون از محل قطع شدگی در آن هوای سرد فواره زد، در حالی که بخار غلیظی ایجاد می کرد. و من لبخند زدم، لبخند زشت و فاتحانه کسانی که نابودی دشمن را به چشم می بینند، چون فهمیده بودم چه کسی برای نجاتم آمده بود. همه چیز تمام شده بود. کار جان آزارها تمام بود. فقط هنوز این موضوع را نمی دانستند.

چیزی در میان پیکره های بی صورت حرکت می کرد، بسیار سریع تر از آن که بتوان آن را دید. خون در هوا پرواز می کرد، به یکباره از صدها زخم فوران کرده بود جان آزارها سعی کردند بجنگند، اما فقط توانستند به یکدیگر ضربه بزنند سعی کردند فرار کنند اما هرکجا می رفتند سایه قبل از آن ها



آن جا بود، آن ها را می برید و تکه تکه می کرد، می درید و قطعه قطعه می کرد. جیغ نمی زدند، اما من فکر می کنم در لحظات پایانی وجودشان آن ها کمی از ترس و شکنجه ای که برای دیگران به ارمغان می آوردند را درک کردند.

در چند ثانیه، همه چیز تمام شده بود. یک دوجین جان آزار، آن سگ های شکاری مرگبار در تعقیب من، دیگر وجود نداشتند. به صدها، و یا شاید هزاران تکه پراکنده تبدیل شدند که در طول کوچه پاشیده بود. بعضیشان هنوز تکان هایی می خوردند. دیوارهای آجری چرک اکنون با خون قرمز شده بودند و سنگ فرش کف با آن لیز شده بود، فقط دایره ای کوچکی اطراف من و جوانا در امان مانده بود. و یک دوجین صورت بدون سیما ماهرانه از سرهای بدون چهره جدا شده بودند و در ردیف هایی مرتب به دیوار کنار در فولادی بسته ای که به استرنج فلوز منتهی می شد میخ شده بود.

نور خونین رنگ بی مقدمه از بین رفت و کوچه به تاریکی دلگیر سابق خود بازگشت. سرمای جگرسوز اندک اندک سلطه اش را باخت. با آسودگی در گوش جوانا زمزمه کردم، تا وقتی که دستش که مانند مرده ها سفت به من چنگ انداخته بود، کم کم رها شد. سپس برای پیکری که ساکت و آرام زیر نشان نئون ایستاده بود سرتکان دادم.

«متشکرم ادی.»

ریزر ادی به طور خفیفی لبخند زد، دست هایش را درون جیب های کت خاکستری بیش از اندازه بزرگ اش فرو کرد. یک لکه خون هم روی بدنش دیده نمی شد.

«این پاسخ اون لطفت بود، جان.»

از طرز ادای این جمله، چیزهای زیادی دستگیرم شد: «تو می دونستی همچنین اتفاقی می افته!»

«البته.»

«چرا زودتر دخالت نکردی؟»

«می‌خواستم بدونم که هنوز داریش یا نه.»

«می‌تونستی حداقل یه چیزی بگی! تو که می‌دونستی چرا به من هشدار ندادی؟»

«چون تو گوش نمی‌دادی. چون من می‌خواستم به روسای جان‌آزارها هشدار بدم. و چون خیلی متنفرم از این‌که مدیون کسی باشم.»

چیزی مثل سایه‌ای زودگذر، یا نسیمی گذرا حرکت کرد و دیگر هیچ‌کس زیر نشان نئون نبود. توی کوچه، بجز اندام‌های تکه پاره و خون که از روی دیوارها پایین می‌لغزید، هیچ نبود. باید می‌دانستم. در طرف‌شب هر کسی برای خودش برنامه‌ی زمان‌بندی‌ای داشت. جوانا صورت رنگ پریده‌اش را بلند کرد تا به من نگاه کند.

«تموم شد؟»

«بله. تموم شد.»

«متأسفم. می‌دونم که باید فرار می‌کردم، اما من خیلی ترسیده‌بودم. هیچ‌وقت آنقدر نترسیده بودم.»

گفتم: «اشکال نداره، همه نمی‌تونند وقتی که می‌افتند توی قسمت عمیق، شنا بکنند. هیچ تجربه‌ای توی زندگی پیشین‌ات نمی‌تونسته تو رو برای مواجهه با جان‌آزارها آماده کنه.»

«من همیشه فکر می‌کردم می‌تونم از پس همه چیز بر بیام.» به آرامی ادامه داد. «همیشه مجبور بودم سخت باشم... یه جنگجو.. تا از منافع خودم و بچه‌ام محافظت کنم. چطور از چیزی که داشتم به نفع خودم استفاده کنم و بقیه مردم را زمین بزنم. قواعد بازی رو بلدم، این که چطوری از اه... از امکانات خودم استفاده کنم تا بتونم کار خودم رو پیش ببرم و بقیه مردم رو

بزنم زمین، اما این... فراتر از توان منه. انگار دوباره بچه شده باشم، گمشده‌ای بیچاره و آسیب پذیر.»

مدتی سکوت کردم. بعد گفتم: «قواعدش چندان فرقی نمی‌کنه، اینجا هم قانونش همینه، قانون جنگل، که قدرتمندها، هرکاری دلشون خواست بکنند و مؤاخذه هم نشن، اون هم فقط بخاطر این که می‌تونند، و یه چندتایی از ما که این میون شکست نمی‌خوریم، یه گوشه‌ای برای خودمون گیر میاریم و ازش محافظت می‌کنیم و به بقیه کمک می‌کنیم، چون مجبوریم این کارها رو بکنیم.»

جوانا برای اولین بار کمی لبخند می‌زد: «قهرمان من.»  
صراحتاً گفتم: «من قهرمان نیستم، من فقط چیزها را پیدا می‌کنم، اینجا نیومدم که طرف شب رو پاکسازی کنم. اون خیلی بزرگه و من خیلی کوچیک. من فقط یک آدمم که از موهبت‌هام برای کمک به مشتریانم استفاده می‌کنم، چون همه باید موقع لزوم کسی رو داشته باشن که بهش تکیه کنند. جوانا گفت: «من قبل از این هیچ وقت مردی رو ملاقات نکردم که قابل احترام باشه. می‌تونستی فرار کنی و من رو تنها بذاری. خودت را نجات بدی. اما این کار رو نکردی. قهرمان من.»

دهانش را به سمت من بالا آورد و بعد از لحظه‌ای همدیگر را بوسیدیم. در میان بازوهایم گرم و راحت بود، خودش را به من فشار می‌داد و برای اولین بار در مدتی طولانی، من دوباره احساس زنده بودن کردم. در آن زمان خوشحال بودم. مثل بیدار شدن در کشوری خارجی بود. پس از آن، برای مدتی روی آن سنگ‌فرش خونین نشستیم و همدیگر را بغل کردیم... و ابدا هیچ چیز دیگری مهم نبود.

منتظر فصل‌های بعدی باشید

فصل بعدی را هفتم آذرماه دریافت نمائید.

سخن مترجم:

اول از همه لازم است بابت تاخیر در ترجمه از همگی شما خوانندگان محترم عذرخواهی کنم، اما اتفاقاتی شیرین در طی این دو هفته تاخیری بر من افتاد که باعث بهبودی ترجمه خواهد شد، اول، بایستی از آقای مهدی مرعشی، که لطف نموده و از این به بعد به عنوان ویراستار و ناظر بر ترجمه‌ی چیزی/از طرف شب به من محبت می‌کند، تشکر کنم.

همچنین از دیگر دوستانی که با راهنمایی‌هایشان سعی در بهبود ترجمه داشته آرزوی موفقیت دارم. با عنایت به قوانین جدید انجمن هواداران ژانر فانتزی، کیفیت بر کمیت ارجح شده و همه ما می‌دانیم که خواندن متنی بهتر اما طولانی‌تر بهتر از خواندن متنی آشفته اما سریع است. از این رو ترجمه‌ی فصول چیزی/از طرف شب هر دو هفته یک بار و در تاریخی که انتهای هر فصل ذکر شده، خدمت شما تقدیم خواهد شد.

با آرزوی موفقیت



## غوغا در دژ

اسب و کالسکه‌ای را صدا زدم تا ما را به دژ ببرد. لعنتی آنقدر دور بود که نمی‌شد پیاده رفت. مخصوصاً بعد از آن موضوعی که بیرون استرنج‌فلوز رخ داد، احساس می‌کردم که شدیداً به نشستن احتیاج دارم. شاید به این ترتیب، روش خوبی برای آفتابی نشدن در خیابان می‌یافتم.

اسب به یورتمه پیش می‌آمد، چنان خیره‌کننده، که تمام رفت و آمد مسیر، تحت الشعاع حضور او قرار گرفت. اسبی غول‌پیکر، از نژاد کلایزدیل<sup>۱</sup> و به سفیدی ماه شب چهارده بود. با شانه‌های پهن و پاهای عظیم‌اش و با نعلهای نقره‌ای، کالسکه‌ی مجللی را به دنبال می‌کشید؛ کالسکه‌ای قرن نوزدهمی، ساخته شده از آبنوس سیاه و صندل، که به زهوارهای برنجی زیبایی آراسته شده بود.

مردی که بالای کالسکه نشسته بود، بالاپوشی چرمی به خود پیچیده بود و یک بلاندرباس<sup>۲</sup> پنج فوتی به دست داشت. بر قنذاق کشیده‌ی تفنگ، علایم و طلسمهای آزارنده حکاکی شده بود. وقتی که اسب کنار من و جوانا پیچید، او به دقت اطراف را می‌پایید و آماده بود تا با به یک نظر، تفنگ غول‌پیکرش را به کار بباندازد. جوانا، که تا آن موقع اگر نگوییم تمام غرور و تکبرش، بیشتر خونسردیش را باز یافته بود، به یک نگاه شیفته‌ی اسب شد. به سرعت به سمت

---

### 1. Clydesdale

۲. blunderbuss: بلاندرباس، تفنگ سرپری که دهانه لوله‌اش مانند شپور گشاد می‌شود. این کار را برای آن کرده بودند تا ساچمه‌ها بیشتر پخش شود، اتفاقی که بعداً معلوم شد نمی‌افتد. این گونه تفنگ را فقط در فیلمهای دزدهای دریایی می‌شود دید.

اسب رفت، دستی بر شانه‌های اسب زد و بینی‌اش را خاراند. اسب قدرشناسانه شیهه کشید.

جوانا گفت: «چه حیوانِ نازی!» صدایش را عاشقانه نازک کرده بود: «فکر می‌کنی از یک خورده قند یا شیرینی خوشش بیاید؟»

اسب گفت: «نه خانوم، ممنون! باعث کرم خوردگی دندانهایم می‌شود و من هم اصلاً خوشم نمی‌آید بروم دندانپزشکی. البته اگر توی دست و بالتان هویج پیدا بشود، به چنان چیزی نه نمی‌گویم.»

جوانا چند باری پلک زد، و بعد به طرف من برگشت و شاکی شد که: «تو عمداً با من اینجوری می‌کنی. هر دفعه که فکر می‌کنم دیگر قلق طرف شب دستم آمده، یک چنین چیزی را برای من رو می‌کنی. به خدا اعصابم دیگر کشش ندارد، همه‌شان الآن اعصاب کرده‌اند، نشسته‌اند یک گوشه و خون‌گریه می‌کنند.» و رو کرد به اسب: «شرمنده، هویج ندارم.»

اسب گفت: «پس برو توی کالسکه و بیشتر وقت مرا تلف نکن. تو شغل ما، وقت طلاست، من هم کلی خرج و مخارج دارم.»

جوانا با کمرویی و ترس گفت: «بخشید، ولی من ... درست فهمیدم که ... این کالسکه مال شماست؟ شما مسئولش هستید؟»

«معلوم است، پس کی باشد؟ همه‌ی کارهای سخت را من می‌کنم، توی هر آب و هوایی این بیرون‌ام، داغ این تسمه و یراق لعنتی روی شونه‌هایم مانده. تازه، من همه‌ی راهها و مسیرها و فرعی‌های غیب شونده‌ی طرف‌شب رو بلدم، بجز آن، کلی هم میانبر بلدم که روی نقشه هیچ کس نیست. هر جایی که می‌خواهی بروی، فقط اسمش را بگو! می‌رسانمت! تازه، آن هم خیلی سریع‌تر از هر کدام از این تاکسیه‌های مزخرف.»

جوانا پرسید: «و آن آقایی که آن بالا نشسته چی؟»

«هنری پیر؟ کارش این است که پول بگیرد و باقی پول مردم را بدهد و حواسش به تفنگ باشد. کسی سر بسر ما نمی‌گذارد، مگر اینکه دوست داشته- باشد جگر سفیدش را با سطل ببرد خانه. "دست" چیز بدرد بخوری است. همین که قسط‌های بانک را بدهم، می‌روم توی فکر سرمایه‌گذاری روی دست‌های ماشینی. حداقلش این است که می‌توانم این دماغ لعنتی را بخارانم. حالا، قرار است تمام شب را اینجا به گپ زدن بگذرانیم تا من ازتان بیشتر پول بگیرم، یا اینکه بالاخره راه می‌افتیم؟»

گفتم: «دژ رو می‌شناسی؟»

«معلوم است، خیالت تخت باشد. هرچند فکر کنم سر چهارراه پیاده‌ات کنم. معلوم نیست آن خل و چل‌ها کی دوباره شروع می‌کنند به تیراندازی.»

هنری پیر به نشانه تأیید، خخری کرد و تفنگ را بالا و پایین کرد، انگار بخواهد وزنش را بسنجد. در کالسکه را برای جوانا باز نگاه داشتم و او سوار شد. یک مقدار گیج می‌زد. بعد از او من سوار شدم، در را به هم کوبیدم و راه افتادیم. صندلی‌ها از چرم قرمز و بسیار راحت بود. جادار نبود، ولی دنج و گرم و نرم بود. بی‌تکان سواری می‌کردیم، که معنی‌اش آن بود که آن پایین، فنهایی خوب و کارا تعبیه کرده بودند.

گفتم: «هیچ از تاکسی‌ها خوشم نمی‌آید.» فقط می‌خواستم تا وقتی که نیروی ذهنی جوانا باز می‌گشت، چیزی گفته باشم. «هیچ وقت نمی‌شود فهمید در اصل برای کی کار می‌کنند یا به کی گزارش می‌دهند. راننده‌ها هم که همیشه از سیاست حرف می‌زنند. این چند تا اسب و کالسکه‌ای که توی طرف شب کار می‌کنند، شدیداً مستقل‌اند. اسب‌ها اینجوری‌اند، کله شق‌آند. شاید متوجه

شده باشی که هنری پیر حتی افسار هم دستش نیست؛ همه‌ی تصمیم‌ها را اسب می‌گیرد. در ضمن، ممکن است که هنری پیر هر دو دستش را برای آن تفنگ گنده‌اش لازم داشته باشد. »

جوانا که صدایش به حالت معمول بازگشته بود، گفت: «تفنگ را می‌خواهد چه کار؟»

«وسایل نقلیه دیگر را سر جایشان می‌نشانند. هر چیزی که شکل ماشین است، ماشین نیست. و هیچ وقت هم نمی‌شود فهمید که ترول‌ها<sup>۳</sup> کی دوباره برمی‌گردند سر ماشین دزدی.»

جوانا گفت: «فکر کنم باید موضوع صحبت را عوض کنیم. از این سوزی ساچمه‌ای که ممکن است در دژ به او بر بخوریم، بگو. آدم ... آدم جالبی به نظر می‌آید.»

با لبخند گفتم: «سوزی آخرش است، یا حتی بیشتر! مثل شکارچی‌ای که دنبال یک شکار حسابی باشد، دنبال تبه‌کارهای فراری می‌افتد. هیچ جایی نیست که بتوانند تویش قایم بشوند و سوزی دنبالشان نرود. هیچ سیستم حفاظتی نمی‌تواند جلوی ورودش را با سلاح‌هایی که آتش به پا می‌کنند، بگیرد. از همه‌ی مردم باهوش‌تر نیست، ولی مطمئناً یکی از مصمم‌ترین آنهاست. اگر قیمت درست باشد، هیچ کاری را زمین نمی‌گذارد. هیچ هدفی خیلی خطرناک نیست. می‌گویند که با هر نوع تفنگی که بشر می‌شناسد، کار می‌کند، و همین طور با چند جور تفنگی که خودش شخصاً ساخته. ولی بیشتر وقتها، تفنگ ساچمه‌ای



پمپی<sup>۴</sup> را ترجیح می‌دهد. معمولاً می‌شود فهمید او کجاها بوده، چون آنجا یک آتش‌بازی واقعی راه می‌اندازد. برای اینکه ردش را بگیري، باید دنبال دره‌ایی بگردی که با لگد بازشان کرده‌اند، مسیر جیغ‌های پراکنده و خون پاشیده روی دیوار را دنبال کنی. حضورش می‌تواند باعث شروع یک جنگ، یا تمام شدن زندگی یک مرده باشد. عجب زنی...!»

«رابطه‌ی ... نزدیکی داشتید؟ گفتی که بین شما ماجرای بوده...»

«چند مورد را با هم کار کردیم، ولی سوزی کسی را به زندگی خصوصیش راه نمی‌دهد. فکر نکنم بلد باشد. گاهی مرده‌ایی وارد زندگیش شده‌اند، ولی معمولاً دو تا پا هم قرض کرده‌اند و زده‌اند به چاک.»

«ریز ادی، سوزی ساچمه‌ای ... تو جالب‌ترین آدمها را می‌شناسی، جان. یک نفر "آدم معمولی" هست که تو بشناسی؟»

«آدم‌های معمولی قرار نیست توی طرف شب زیاد دوام بیاورند.»

«حالا این سوزی، قرار است رحمت باشد یا زحمت؟»

صادقانه گفتم: «گفتنش سخت است. با سوزی سخت می‌شود کنار آمد، مخصوصاً اگر بخواهی هیكلت را زنده برگردانی. سوزی یک قاتل است. رفت و

---

۴. Pump-Action Shotgun نوعی تفنگ، که مانند تفنگهای شکاری، فشنگهایش بجای یک مرمی، تعدادی ساچمه سربی دارد، و بر خلاف تفنگهای شکاری، تک تیر نیست. خشاب دارد و با کشیدن گلنگدن مسلح می‌شود. گلنگدن آن، در ابتدای لوله تفنگ نصب شده است و با گرفتن قنداق تفنگ با یک دست و گلنگدن با دست دیگر، می‌توان بعد از هر ← شلیک، با حرکت دادن دسته‌ها به طرف یکدیگر با حرکتی شبیه به پمپ زدن، تفنگ را برای شلیک بعدی مسلح کرد. معمولاً این اسلحه به صورت تپانچه‌ای بسیار بزرگ دیده می‌شود. بخاطر صدای زیاد، وحشت‌آور قلمداد می‌شود و اسلحه‌ی معمول پلیسهای امریکاست. در فیلمها زیاد دیده می‌شود، بخصوص وقتی که تاکید بر قدرت بدنی فرد باشد. مانند فیلمهای سری ترمیناتور با بازی آرنولد شوارتزنگر.

شکارچی جایزه شد، فقط برای اینکه عذر موّجه‌ی برای به گلوله بستن آن همه آدم داشته باشد.»

«ولی تو ارزش خوست می‌آید، مگر نه؟ از صدايت معلوم است.»

«سوزی خیلی جلو رفته. چیزهایی را تحمل کرده که هر آدم ضعیفتری را له می‌کرد. من تحسینش می‌کنم.»

«بهش اعتماد داری؟»

«اینجا به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کرد. تا حالا باید خودت فهمیده باشی.»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «ریزر ادی»

«تازه او اغلب دوست من است.»

باقی سواری را در سکوت گذراندیم. هر دویمان خیلی مسائل داشتیم که به آن‌ها فکر کنیم. جوانا بیشتر وقت را با تماشا کردن بیرون گذراند. من نه، هم‌هاش را قبلاً دیده بودم. بالاخره کالسکه با یک تکان ایستاد، و اسب فریاد کشید که رسیدیم. من اول پیاده شدم، و وقتی که جوانا داشت برای اولین بار نگاهی به دژ می‌انداخت، پول را به هنری پیر دادم. (مطمئن شدم که هنری پیر، انعام خوبی گرفته است، انعامی که به یادش می‌ماند. هیچ وقت نمی‌شود فهمید که آدم ممکن است چه وقت برای پیدا کردن وسیله نقلیه، عجله داشته باشد.) اسب صبر کرد، و وقتی که هنری پیر به نشانه‌ی اینکه همه چیز درست است، سر تکان داد، دوباره به راه افتاد. به طرف جوانا رفتم که هنوز به دژ خیره شده بود. ارزش نگاه کردن را داشت. در این پنج سال یک ذره هم تغییر نکرده بود.

دژ، اولش یک ارزان فروشی بود. کالاها را روی هم تپانده بودند و ارزان می‌فروختند، و مطلقاً سرمایه‌گذاری مجددی در کار نبود. بیشتر اسلحه معامله می‌کردند، سلاح‌هایی از هر زمان و هر مکان که بخواهی. سؤال و جوابی هم در

کار نبود. اشتباهی که پیش آمد این بود که بازار اشباع شد. حتی در طرف شب هم بیش از این آدمی پیدا نمی‌شد که بخواهد هر دم ساعت کسی را بکشد. فروشگاه، برای تقویت تقاضا، گروههای محله‌ای را تحریک کرد و به جان هم انداخت، و آن موقع بود که توجه اولیای امور جلب شد.

یک روز بعد، ملک را به معرض فروش گذاشته بودند. ملک، تمام و کمال، به دست آدمهایی افتاد که فضایی‌ها ربوده بودندشان.

دژ ساختمان چند طبقه مکعب شکلی بود که همه در و پنجره‌هایش با پشت دریهای فولادی محافظت می‌شد. روی بام مسطح دژ، پایه‌های توپ و تفنگ از نوع مرغوب نصب کرده بودند و زمین و هوا را زیر نظر داشتند. همه جور تجهیزات الکترونیکی هم آنجا پیدا می‌شد. هیچ کس بدون بررسی دقیق و موشکافانه به دژ نزدیک نمی‌شد. کلمه **دژ** را با حروف بزرگ روی دیوار روبرویی، بارها و بارها نوشته بودند، به هر زبانی که زیر آفتاب شنیده می‌شود و حتی به آن چند زبانی که فقط در طرف شب به آنها تکلم می‌شود.

آنها در دژ پنهان نشده بودند.

آنها به خودشان افتخار می‌کردند. دژ هنوز در اصل آخرین پناهگاه اسیران فضایی‌ها بود، ولی برای هر کسی که نیاز به اقامتی کوتاه مدت داشت هم به کار می‌آمد. خدمات آنها شامل مشاوره، تهیه محل سکونتی متناسب با نیاز، و فراهم آوردن هر نوع سلاحی بود که برای احساس امنیت به آن احتیاج داشتید. دژ به فلسفه‌ی "**همه‌شان را بکش، و بگذار خدا خودش جمع و جورش کند**" معتقد بود. هر کس که در ده سالگی ربوده شود، چنین بلایی سرش می‌آید. کسانی که آنقدر احمق بودند تا از مهمان‌نوازی دژ سوء استفاده کنند، هرگز آنقدر زنده نمی‌ماندند تا لافش را بزنند.

دژ بین یک مدرسه افسونگری و یک فروشگاه لوازم مازاد ارتش واقع بود. محیط، جوانا را وادار کرد که بایستد و داخل پنجره‌ها را نگاه کند. تابلوی مؤسسه‌ی افسونگری، کپسولهای ریشه‌ی سنت جان فاتح با قابلیت بلع آسان، ریشه مهرگیاه با چهره‌های انسانی در حال جیغ کشیدن و بخش افسونهای همه کاره به انتخاب مشتری را تبلیغ می‌کرد. یک مانکن ویتروینی را شبیه بارون سمدی<sup>۵</sup> لباس پوشانده بودند، و صحنه را با یک قبرستان ساختگی تکمیل کرده بودند. ولی مانکن بیش از هر چیز، نخنما و پوشیده به نظر می‌رسید. در ویتروین فروشگاه لوازم مازاد ارتش، یونیفرمهایی بود از تمام طول تاریخ، تابلویی شامل مدالهای کشورهایی که دیگر وجود نداشتند، و یک جامه‌دان دولتی در بسته که روی آن نوشته بود: "بمب اتمی قابل حمل در کوله‌پشتی؛ چقدر حاضرید بپردازید؟" جوانا پیش از آنکه به من رو کند، مدتی طولانی به آن خیره شد.

«جدی می‌گویند؟ ممکن است واقعی باشد؟»

گفتم: «حتماً یک چیزیش هست، وگرنه دژ خریده بودش. احتمالاً خودت باید پلوتونیومش را تهیه کنی.»

جوانا گفت: «مسیح گریه‌اش می‌گیرد.»

تأیید کردم: «در واقع همین کار را هم کرد، همین طور هم برای چیزهایی بدتر از این.»

به در جلویی دژ نزدیک شدیم، و آن موقع بود که برای اولین بار حس کردم یک جای کار می‌لنگد. دوربین امنیتی بالای در خرد شده بود و در فولادی تقویت شده، اندکی باز بود. اخمهایم در هم رفت. هیچ وقت در نمی‌ماند. هیچ

وقت. دست جوانا را اندکی فشار دادم و او را متوقف کردم. با اشاره به او فهماندم که ساکت باشد و درست پشت سر من بایستد، و بعد در را به دقت هل دادم تا راه باز شود. از داخل، صدای مبهم تیراندازی در دوردست و جیغ‌های گاه و بیگاه شنیده می‌شد. لبخند کوچکی زدم.

«انگار سوزی اینجاست. بچسب به من، و سعی کن مظلوم و بی‌خطر به نظر برسی.»

در را فشار دادم، کامل بازش کردم و نگاهی به داخل انداختم. سرسرا متروک بود. خیلی بی‌سر و صدا رفتم تو، و دقیق اوضاع را بررسی کردم. احتمالاً سرسرا در اصل جای راحتی باید می‌بود. به گونه‌ای طراحی شده بود که مهمانان تازه‌وارد احساس آسایش کنند، ولی آن موقع، همه چیز درهم و برهم شده بود. مبلمان نو، به تمامی چپ شده بود، تابلوهای آویخته به دیوار مناظر حومه شهر، یک‌پوری و گلوله باران شده بود، و گیاه مصنوعی آن گوشه، در اثر گلوله‌بارانی به شدت غیر دوستانه، متلاشی گشته بود. در شرایط معمول، برای ورود به سرسرا، باید از میان یکی از آن فلزیابهای گنده‌ای که قبلاً در فرودگاهها نصب می‌شد، می‌گذشتید. اما کسی انداخته بودش وسط اتاق. هنوز هم دود در هوا شناور بود، و همین طور بوی اشتباه نگرفتنی باروت. یک نفر اینجا کلی تیراندازی کرده بود، و لعنتی تازه هم این کار را کرده بود.

ولی جسدی در کار نبود، هیچ جا.

آهسته از سرسرا گذشتم، جوانا چسبیده بود به من و فقط دیگر کم مانده بود بپر تو جیبهایم. دوربینهای امنیتی گوشه‌های سقف را واری کردم. چراغهای کوچک قرمز رنگ، نشان می‌داد که هنوز هم کار می‌کنند. حتماً کسی دیده بود که اینجا چه اتفاقی افتاده، ولی خبری از نیروی کمکی نبود. پس فقط یک

احتمال باقی می‌ماند، آن هم اینکه ماجرای واقعی هنوز هم جایی در اعماق ساختمان در جریان باشد. کم‌کم احساس بدی به من دست می‌داد. آن سوی سرسرا هم، دری که دسترسی به بخشهای درونی ساختمان را میسر می‌کرد، نیمه باز بود. همه‌ی قفل و پیچ و مهره‌هایش خرد شده و یکی از لولاها هم پاک از جا کنده شده بود. با احتیاط در را کنار زدم و به دالان پشتی سرک کشیدم. جای سوراخ تازه گلوله روی دیوار بود، ولی باز هم جسدی دیده نمی‌شد. از جلو، صداهای شلیک چند تفنگ و فریادهای خشمگین، به گوش می‌رسید. جوانا گفت: «شاید بهتر باشد به فروشگاه لوازم مازاد/رتش همین بغل یک سری بزنیم و برای خودمان چندتا تفنگ برداریم؟»

«اگر این کار را بکنیم، بلدی از یکیشان استفاده کنی؟»

«آره.»

به او نگاه کردم. «باعث می‌شوی آدم شاخ در بیاورد. من از اسلحه خوشم نمی‌آید. باعث می‌شود که آدم مفت و مسلّم مرتکب یکی از آن اشتباهایی بشود که بعدش نمی‌شود با یک عذرخواهی سر و تهش را هم آورد. و ضمناً هیچ وقت هم احساس نیاز نکرده‌ام.»

«آن جان‌آزارها چی؟»

«به هر حال تفنگ جلوشان را نمی‌گرفت.»

جوان به دوربینهای روی سقف اشاره کرد. «این همه اقدامات امنیتی برای چیست؟»

«این بخاطر طرزِ فکرِ ربوده‌شده‌هاست. توی هر اتاق، توی هر راهرو، توی هر سوراخ سنبه‌ای دوربین کار گذاشته‌اند. و همین طور هم یک عالمه تله مخفی، که فکر کردن بهشان باعث ناراحتی‌ام می‌شود. تازه، یک تیم کامل آدم دارند که

تنها کارشان این است که شیفت به شیفت، بنشینند و چشم بدوزند به مانیتورها. این‌ها جدی جدی می‌ترسند که مبادا فضایی‌ها دوباره بیایند سر وقتشان. چون هیچ کس نمی‌داند که آن کوتوله‌های حرامزاده‌ی خاکستری رنگ، چطور می‌آیند و می‌روند، دوربین‌ها همیشه روشن می‌مانند. ایده‌شان این است که در حالی که ممکن است چشم انسان خطا کند، دوربین باز هم می‌تواند گیرشان بیاندازد. فکر کنم به محض اینکه تیم امنیتی ببیندشان، دکمه‌ی هر هشدار دهنده‌ای را که دم دستشان ببینند، می‌زنند و بعدش، هر کس نزدیکترین سلاح را می‌قاقد و دل و روده هر چیزی را که صد درصد شبیه آدم نباشد، در می‌آورد. حتی فقط به همین خاطر، توی توالت‌ها و حمام‌ها هم دوربین کار گذاشته‌اند. کسانی که اینجا هستند را نمی‌شود بدون یک جنگ تمام عیار، دوباره گیر انداخت.

جوانا شکلک درآورد: «هیچ حریم شخصی ندارند؟ راستی راستی که پارانوییداندا!»

«نه اگر آنها جدی جدی دنبال باشند. و من هر چه بیشتر به اتفاقی که اینجا افتاده نگاه می‌کنم... کمتر خوشم می‌آید. همه شواهد نشان می‌دهد که یک کسی، یا چیزی، به زور ریخته توی سرسرا، و بر و بچه‌های دژ هم شروع کرده‌اند به تیراندازی، که البته اثر چندانی نداشته. اینطور که صدایش می‌آید، هنوز هم درگیر هستند، ولی واضح است که دارند عقب نشینی می‌کنند. یک چیزی دارد آنها را به قلب قلمرو خودشان عقب می‌راند. تا اینجایش که واضح است. ولی، پس جسدها کجاست؟ شاید، فقط شاید ... شاید فضایی‌ها بالاخره آمده‌اند، آمده‌اند دنبال نمونه‌های آزمایش گم‌شده‌شان...»

جوانا گفت: «جدی می‌گویی؟ فضایی‌ها؟»

در همان حالی که احتمالات مختلف را بررسی می‌کردم، نگاهی به انتهای راهروی خالی انداختم. «در طرف شب همه چیز به هم می‌رسد، گذشته، حال و آینده. فضایی از خیلی از چیزهایی که در طرف شب دیده‌ام، عجیب‌تر نیستند.»

جوانا گفت: «شاید بهتر باشد که یک وقت دیگر سری به اینجا بزنیم.»  
«نه. اینجا آدم‌های خوبیند. نمی‌توانم وقتی که ممکن است کمک لازم داشته باشند، بروم پی کارم. اصلاً نمی‌توانم. تازه، احتمالاً سوزی هم یک جایی آن ورهاست. لعنت. لعنت! آخر الآن هم وقتش بود؟ اگر دلت می‌خواهد، می‌توانی تا وقتی که سر و گوشی آب می‌دهم، بیرون بمانی.»

«نه. با تو، جایی که تو باشی، بیشتر احساس امنیت می‌کنم. قهرمان من!»  
لبخند سریعی به هم تحویل دادیم، بعد من جلو افتادم و به سوی انتهای راهرو راه افتادیم. صدای شلیک و فریادهای بی‌ربط فحش و نفرین کم‌کم بلندتر می‌شد. جلوتر که می‌رفتیم، آثار ویرانی در ساختمان مشهودتر بود، ولی باز هم اثری از اجساد دیده نمی‌شد. حتی یک قطره خون هم جایی نچکیده بود، که با توجه به آن همه سر و صدا، نگران کننده می‌نمود... راهرو با پیچی تند به سمت راست، به پایان رسید. حالا دیگر درست رسیده بودیم سر جبهه‌ی جنگ. وقتی مطمئن شدم که جوانا به مقدار کافی دور ایستاده، سریع نگاهی به دور و بر انداختم. آنوقت بود که همه چیز بلافاصله معلوم شد. باید خودم می‌فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم، چند قدمی برداشتم و به جایی رفتم که کاملاً در دید قرار بگیرم. صدایم را بلند کردم؛ سرد، آمرانه و کاملاً آزرده.

«تمامش کنید، با همه‌تان هستم! همین الآن!»

تیراندازی بلافاصله قطع شد. راهروی مقابل در سکوت فرو رفت. دود غلیظ در هوای ساکن پیچ و تاب می‌خورد. ته راهرو، کلی آدم، پشت توده‌ی اسباب و



اثاثیه‌ای که از اتاقهای مجاور کشان کشان به آنجا آورده شده بود، سنگر گرفته بودند. حداقل بیست نوع تفنگ مختلف را شمردم که از میان سنگر سر هم شده، بیرون زده بود. از شمردن باقی انواع تفنگ صرفنظر کردم. به نظر می‌رسید که بیشترشان تمام اتوماتیک باشد. و روبروی آنها، در همان سمتی که من ایستاده بودم، زن بلوند بلند قامتی با لباس چرم سیاه پشت سنگری که برای خودش تدارک دیده بود، زانو زده بود. یک تفنگ ساچمه‌ای گلنگدن پمپی هم به دست داشت. به طرف من چرخید و خیلی سریع با حرکت سر به من علامت داد.

«جان! شنیده بودم برگشتی. الان می‌آیم پیشت. فقط بگذار حسابم را با این یک مشت حرفه‌ای خودآزار تصفیه کنم...»

قاطعانه گفتم: «تفنگ را بگذار کنار سوزی! جدی می‌گوییم! هیچ کس شلیک نکند. و گر نه، همینجا یکدفعه بدجوری کلاهمان توی هم می‌رود.» صدایی از پشت آن یکی سنگر بلند شد: «واویلا! همینان کم بود! جان تیلر هم پیدایش شد. تف به این شانس! خب، کدام یکی از شما احمقها سر بسر این یکی گذاشته؟»

سوزی تیرانداز بلند شد و رو به من دندان قروچه کرد. باید اواخر سومین دهه زندگی‌اش می‌بود، و هنوز هم خوردنی به نظر می‌آمد، البته برای آدمهایی که غذایی که مطمئناً به تلافی خورده شدن گاز می‌گیرد، برایشان مهم نیست. سوزی مثل همیشه لباس چرم سیاه موتورسواری پوشیده بود، آراسته به زنجیرها و گل‌میخ‌های فولادی و دو قطار فشنگ که از روی سینه‌ی تحسین برانگیزش می‌گذشتند. چکمه‌های تا سر زانو با محافظ فولادی انگشتان، منظره را کامل می‌کرد. سوزی، دختر موتورسوار و سوار آسوده را بیش از حدی که برای سلامتی

بی‌خطر باشد نگاه کرده، و عاشق همه‌ی آن فیلم فرشته‌ای‌های لعنتی راجر کورمن<sup>۶</sup> بود.

صورتی گیرا با استخوان بندی محکم داشت که به چانه‌ای مصمم منتهی می‌شد. موهای بلوند کاه رنگش را با سربندی چرمی از صورتش دور نگاه می‌داشت، به احتمال قوی، سر بندش را از پوست اولین مردی که کشته بود، ساخته بود. آن موقع‌ها دوازده سالش بود. چشمانش آبی تیره و نگاهش سرد و خیره بود و لبان به هم فشرده‌اش به ندرت برای لبخند شل می‌شد، به جز درست وسط ویرانگری و خونریزی، جایی که او بیش از جاهای دیگر احساس می‌کرد در خانه‌ی خودش است. کسی نشنیده بود که جوک و شوخی را به شادی برگزار کرده باشد. به محض اینکه پولی دستش می‌آمد، خرج می‌کرد، با شور و شوق، انگار دنبالش کرده بودند. همیشه خوش داشت که بگوید دوستی ندارد و دشمنانش هم مرده‌اند، ولی آدمهایی بودند که راهی به زندگی او باز کرده باشند، گیرم به رغم او. از قضای روزگار، من، یکی از آنها بودم. آنجا ایستاده بود، در مقابل دودی که پیچ و تاب می‌خورد و نوری که موج می‌زد، مثل ولگیری‌ای<sup>۷</sup> می‌مانست که از صاف از جهنم آمده باشد.

با لحنی کمی خسته، گفتم: «بگذار خودم حدس بزنم. به زور آمدی داخل، از آنها خواستی که شکارت را بدهند، و وقتی که قبول نکردند، اعلان جنگ کردی. درست است؟»

---

۶ Roger Corman: کارگردان آمریکایی، (۱۹۲۶) تاکنون بیش از ۲۰۰ فیلم را کارگردانی کرده است، از آثار شاخص وی می‌توان به سری فیلم‌هایی که مبتنی بر آثار ادگار آلن پو هستند، نام برد.

۷ Valkyrie: ولگیری: ندیمه‌های اودین، خدای خدایان و خالق گیتی در اساطیر اسکاندیناوی

سوزی گفت: «من حکم جلب آن مردک را دارم، در ضمن؛ اینها خیلی بی ادبانه با من برخورد کردند.»

مسئله را سبک سنگین کردم. «من مطمئنم که آنها جداً پشیمان اند. خب، سعی کن همه اشان را نکشی. من یکی شان را زنده و تقریباً سالم لازم دارم تا به چندتا سؤال من جواب بدهد.»

صدای پشت آن یکی سنگر گفت: «هی! صبر کن بینم! شاید... شاید ما یک کم عجول بودیم. هیچ کدام از ماها دلش نمی خواهد که با سوزی ساچمه یا جان تیگر طرف بشود، مگر این که صد درصد ضروری باشد. نمی شود سر این موضوع مذاکره بکنیم؟»

به سوزی نگاهی انداختم، که شانه بالا انداخت: «تنها کاری که باید بکنند این است که مورد من را به من بدهند، آنوقت من هم می روم.»

صدا گفت: «اگر او را تحویل بدهیم، می کشی اش! او به ما پناهنده شده!»  
گفتم: «بنده، شخصاً، نظرم این است که شماها دارید کاری می کنید که بجای آنکه زنده ی شما او را تحویل دهد، مرده شما این کار را بکند.»  
سوزی گفت: «علافی اش کمتر است.»

به انتهای راهرو، جایی که بیست تفنگ یا چیزی در همین حدود به من نشانه رفته بود، نگاه کردم. «اگر سوزی می خواست شما را بکشد، تا حالا مرده بودید. خیلی با شما راه آمده. من واقعاً فکر می کنم که شما باید گزینه ی تسلیم شدن را بررسی کنید.»

صدا لجوجانه گفت: «ما امنیت آدم هایی را که اینجا می آیند ضمانت کرده ایم. ما این هستیم. علت وجودی ما این است. ما هم دلمان می خواهد که کنار بیاییم، ولی به اصولمان خیانت نمی کنیم.»

به سوزی نگاه کردم. «این دفعه دیگر دنبال کدام بدبختی هستی؟»  
«آدم مهمی نیست. یک کیسه زباله‌ی مثلاً وکیل، که از موکلش پول گرفته  
و زده به چاک. پنج میلیون پوند و خرده‌ای. هر چی از پولها که بتوانم زنده کنم،  
ده درصدش سهم من است.»

صدا گفت: «وکیل؟ برود به جهنم! چرا زودتر نگفتی؟ اگر می‌دانستیم یکی از  
آنهاست، تحویلش می‌دادیم.»

به سوزی لبخند زدم: «این هم یک موفقیت عملی دیگر برای عقل سلیم و  
دیپلماسی. می‌بینی اگر از همان اول یک مقدار منطقی وارد بشوی، چقدر کارها  
آسان می‌شود؟»

سوزی در همان حال که برای اولین بار تفنگش را پایین می‌آورد، غرولند  
کرد: «از منطقی بودن متنفرم. اعتبارم را خراب می‌کند.»

به سمت سنگر آن طرفی چرخیدم، برای همین او نمی‌توانست لبخند زدن  
من را ببیند. «من اینجا دنبال یک نوجوان فراری می‌گردم به اسم کتی برت.  
ممکن است برای خودش شری درست کرده باشد که خودش هم نتواند بفهمد.  
این اسم چیزی به یادتان نمی‌آورد؟»

صدای پشت سنگر گفت: «تا وقتی که سوزی هنوز آنجاست، من بیرون  
نمی‌آیم.»

با شکیبایی گفتم: «لازم نیست بیایی بیرون. فقط جواب من را بده. مگر  
اینکه دلت بخواهد من هم از دستت دلخور بشوم.»

صدا به سرعت گفت: «کتی اینجا بود. ولی زد بیرون. یک هفته پیش یا در  
همین حدود. می‌گفت یک چیزی صدایش می‌کند، یک چیز شگفت‌انگیز!  
همه‌مان سعی کردیم منصرفش کنیم، ولی گوش نمی‌داد. اینجا هم که زندان

نیست. بعدش هم ... یک چیزی هم درباره خیابان پلیستون گفت. من فقط همینها را می دانستم.»

گفتم: «ممنون! خیلی کمک کردی.»

صدا گفت: «حالا انگار چاره‌ی دیگری هم داشتیم! جریان آن بلایی که بیرون استرنج‌فلوز، سر آن حرامزاده‌های بدبخت آوردی همه‌جا پیچیده. هنوز هم دارند آن گندکاری را تمیز می‌کنند.»

فقط سرم را تکان دادم. اولین بار نبود که کاری را به من نسبت می‌دادند که دستی در انجامش نداشتم.

این شایعه را ادی راه انداخته بود، احتمالاً می‌خواست به این ترتیب عذرخواهی کرده باشد. بد نیست که آدم به کمی حرامزاده بودن مشهور باشد! این طوری مردم هر حرفی درباره‌ی شما را باور می‌کنند.

گفتم: «دیگر من شما را با سوزی تنها می‌گذارم که مشکلات را بین خودتان کنید. کافی است که هر چه می‌خواهد به او بدهید. این طور دیگر مشکلی با او نخواهید داشت.»

صدا با لحنی تلخ گفت: «خیلی هم ممنون. فکر کنم دفعه‌ی بعد ترجیح بدهم دوباره با فضایی‌ها طرف بشوم.»

به سوزی اشاره کردم که یک لحظه به گوشه‌ای بیاید تا بتوانیم با هم خصوصی صحبت کنیم. او را به جوانا معرفی کردم، و دو زن به هم لبخند زدند. می‌دانستم که این دو با هم کنار نخواهند آمد.

سوزی گفت: «خب، پس یک بره‌ی گمشده دیگر پیدا کرده‌ای که ازش مواظبت کنی، مگر نه جان؟»

گفتم: «زندگی است دیگر.» و ادامه دادم: «مدت زیادی گذشته، سوزی.»

«پنج سال و سه ماه. همیشه می‌دانستم که بالاخره یک روزی چهار دست و پا برمی‌گردی پیش من.»

«شرمنده! فقط برای کار روی یک موضوع آمدم اینجا. به محض اینکه فراری‌ام را پیدا کنم، می‌زنم بیرون. برمی‌گردم به دنیای امن و معقول و روزمره.»  
جلو آمد. وحشیانه و جدی، به من خیره شده و نگاهش مرا میخ‌کوب کرده بود. «آنجا جاگیر نمی‌شوی جان، تو مال اینجایی. اینجا، پیش بقیه‌ی ما هیولاها.»

جوابی نداشتم که بدهم، پس جوانا بود که سکوت را شکست: «خانم تیر انداز! شما، دقیقاً، چه ارتباطی با جان دارید؟»

سوزی با صدای بلند خرناس کشید. «یک بار بهش تیراندازی کردم، ولی او از پشش برآمد. حکمی بر علیه او دستم بود که بعداً معلوم شد تقلبی بوده. گاه گداری با هم کار کرده‌ایم. در مخمصه، مرد خوبی است. و ضمناً همیشه مرا می‌برد وسط کارزار. کارزار واقعی. جایی که جان آنجا باشد، هیچ لحظه‌ای کسالت‌بار نیست.»

جوانا گفت: «توی زندگی تو چیز دیگری پیدا نمی‌شود؟ فقط خشونت و کشتار؟»

سوزی گفت: «همین‌ها کافی است.»

به این نتیجه رسیدم که مکالمه کم‌کم دارد به جاهای باریک می‌کشد. رو کردم به جوانا: «من خیابان پلیستون را می‌شناسم. از اینجا دور نیست. حتی برای طرف شب هم محله‌ی بدی محسوب می‌شود. اگر کتی آنجا قايم شده باشد، هر چه زودتر پیدایش کنیم، بهتر است.»

سوزی گفت: «کمک نمی‌خواهید؟»

متفکرانه به او نگاه کردم. «اگر بخواهی کمک کنی، نه نمی‌گویم. سرت شلوغ است؟»

شانه بالا انداخت. «این اواخر اوضاع آرام بوده. من از آرامش خوشم نمی‌آید. بگذار کارم را اینجا تمام کنم و طلبم را بگیرم، آنوقت می‌آیم سراغت. همان دستمزد همیشگی؟»

گفتم: «باشد. مشتری من موافق است.»

به جوانا نگاه کرد: «بهتر است که باشد.»

جوانا که می‌خواست چیزی بگوید، متوجه شد که تفنگ سوزی درست او را نشانه رفته است و عاقلانه تصمیم گرفت که دلخوری ایجاد نکند. متظاهراً به سوزی پشت کرد و توجهش را به من معطوف کرد. «حداقل یک آدرس گیرمان آمد. آنجا، چه مشکل جدی‌ای ممکن است برای کتی پیش بیاید؟»

«تا ندانیم چه چیزی او را به آنجا کشیده، گفتنش سخت است. به ذهنم خطور نکرده بود که در خیابان پلیستون چیزی باشد که کسی را جلب کند. هیچ جا پست‌تر از آنجا نیست، مگر شاید فاضلابها. وقتی آنقدر سقوط کرده باشی که از آن پایین‌تر ممکن نباشد، سر و کارت به خیابان پلیستون می‌افتد. مگر اینکه در مدتی که من اینجا نبوده‌ام، اوضاع یکدفعه‌ای عوض شده باشد. سوزی؟»

سرش را تکان داد: «هنوز هم همان دیوانه‌خانه‌ای است که بود. اگر خیابان را از بیخ بسوزانی، همه‌ی شهر بوی بهتری می‌دهد.»

به سرعت به جوانا گفتم: «نگران نباش، دختر توست. خودت گفتی که می‌تواند از خودش مواظبت کند. حالا دیگر درست پشت سرش هستیم.»

جوانا با لُنج آویزان گفت: «خیلی هم مطمئن نباش. کتی همیشه خوب آدمها را می‌پیچانده!»

«۲۰» چیزی از طرف شب / سایمون آر. گرین

---

با اطمینان گفتم: «نه آدمهایی مثل ما.»

سوزی تیرانداز گفت: «هیچ کس مثل ما نیست.»

صدای پشت سنگر گفت: «خدا را شکر!»

مترجم: محمدرضا قربانی

ویراستار: مهندس مهدی مرعشی

انجمن هواداران ژانر فانتزی «آکادمی فانتزی»

آذرماه ۱۳۸۴



## مسکن وحشی ترین موجودات

جوانا و من سوزی شوتر را که با نیروی محضِ شخصیتِ ترسناکش تمام دژ را می ترساند، ترک کردیم و به سوی خیابان بلیستون راه افتادیم. جایی که موجودات واقعاً وحشی، آنجا بهم می رسند. هر شهری حداقل یک مکان دارد که قوانین در آنجا از کار می افتند. جایی که انسانیت می آید و می رود و تمدن موقتی است.

خیابان بلیستون یکی از آن مکان هایی است که هرگز هیچ کس اجاره نپرداخته است، جایی که حتی ناچیزترین راحتی های زندگی برای قوی ترین هاست و موش های طاعون زده، از ترس، جفت جفت به اطراف می روند. گهگاهی که اهالی حیوان صفتش می توانند تا حد تشکیل گروه و دسته ای یکدیگر را تحمل کنند، کار بدست اراذل و اوباش می افتد. آن ها در تاریکی زندگی می کنند، چنین زندگی برای آنها مطلوب تر است، چون در این صورت نمی توانند تشخیص دهند چقدر سقوط کرده اند.

در خیابان بلیستون مشروب، مواد مخدر و نومییدی جزئی از برنامه ی روزانه است، و کسی الله بختکی، سر از آنجا در نمی آورد. این مسئله ای است که انتخاب مقصد کتی را بیش از این ها نگران کننده نشان می دهد. چه چیزی در روی زمین، یا زیر آن، ممکن بود دختر جوان حساس و سرزنده ای مثل کتی را به چنین مکانی فرا خوانده باشد؟

به خیالش، چه چیزی قرار بود آنجا منتظرش باشد؟

باران می بارید، نم نمی ملایم به گرمی خون، که باعث می شد خیابانها با

توهمی از طراوت بدرخشند. هوا از بوی رستوران‌هایی که به روش صدها جا و زمان غذا می‌پختند، سنگین شده بود، بوهایی که البته همه آنها خوشایند نبودند. نئون‌های همیشه حاضر پشت باران بطور ماهرانه‌ای محو شده بود و مردمی هم که می‌گذشتند چهره‌های گرسنه و عصبانی داشتند. اندک اندک، طرف‌شب دور بر می‌داشت.

ناگهان جوانا گفت: «اینجا عجب جهنمی است.»

گفتم: «بعضی وقت‌ها واقعاً جهنم می‌شود، اما جذابیت‌های خودش را دارد. همانطور که همیشه پسرِ بدِ ماجراست که قلب دخترِ خوب را به تپش درمی‌آورد، به همان ترتیب لذت‌های تاریک‌تر هستند که ما را از راه دنیای روزمره به در می‌کنند و به درون طرف‌شب می‌کشانند.»

جوانا غرغر کرد: «من همیشه فکر می‌کردم که هر لذتی را می‌شود در لندن پیدا کرد. من کارت پستال‌هایی را در باجه‌های تلفن عمومی دیده‌ام که انحرافات جنسی را با نرخ‌هایی قابل قبول تبلیغ می‌کردند. هر نوع سکس، با تماس بدنی یا بدون آن، که توسط افرادی از هر دو جنس و یا با افتخار، چیزی این بین، انجام می‌شد، قبل عملیات، بعد از عملیات و در میان عملیات... منظورم این است که، مگر چیز دیگری هم می‌ماند؟»

با جدیت گفتم: «مطمئن باش علاقه‌ای به دانستنش نخواهی داشت. حالا موضوع را عوض کن.»

«بسیار خب، بزرگ‌شدن توی اینجا، در طرف‌شب، چطوری است؟» جوانا با اشتیاق به من نگاه می‌کرد: «اینجا باید... جایی غیر معمول برای یک کودک باشد.»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «تمام چیزی که می‌دانم این است. وقتی معجزه‌ها

و عجایب هر روز اتفاق می‌افتند، از قدرت متحیر ساختنشان کم می‌شود. این‌جا مکانی جادویی است، با هر معنایی که این کلمه می‌تواند داشته باشد، و حداقلش آن است که بزرگ‌شدن در اینجا هرگز کسل‌کننده نخواهد بود. همیشه در دسر دیگری هست که ممکن است دچارش شوی، مگر یک کودک کنجکاو دیگر چه می‌خواهد؟ ضمناً اینجا مکان فوق‌العاده‌ای برای آموختن انضباط شخصی است. اینجا، وقتی به تو می‌گویند که مواظب رفتارت باش و گرنه لولو می‌برد، لزوماً شوخی نمی‌کنند. ضمناً اینجا خیلی زود یاد می‌گیری که یا باید جان سخت باشی، یا قید بزرگ شدن را بزنی. نمی‌توانی به کسی اعتماد کنی تا هوایت را داشته باشد... نه دوست و نه خانواده. اما حداقل در این یک مورد صداقت وجود دارد.

جوانا، اینها همه‌اش برای من عادی است. دنیای تو، لندن آرام و معقول و اغلب منطقی، برای من مثل یک مکاشفه می‌ماند، امن و معقول و به گونه‌ای اطمینان‌بخش قابل پیش‌بینی ... چه آسایشی هست در حقیقت خجسته‌ی ناشناس ماندن، در فهمیدن این که ممکن است اتفاقات روزمره، بدون اینکه برای تو یا هر کس دیگری معنی مهمی داشته باشند، رخ بدهند. طرف‌شب پر است از نشانه‌ها و پیشگویی‌ها و مداخله‌ها و اعمال نفوذها از بالا و پایین. اما هر چند که دنیای تو امن و محافظت شده است، خاکستری و کسل‌کننده هم هست و گذران زندگی نکبتی هم در آن خیلی سخت است. همین که این پرونده را تمام کنم، برمی‌گردم همانجا، اما نمی‌توانم صادقانه بگویم که آیا به این علت است که من ترجیح‌اش می‌دهم یا به این علت است که توانایی زنده ماندن در جایگاه خدایان و غول‌ها را از دست داده‌ام.»

جوانا گفت: «این خیابان بلیستون. اینطور که معلوم است، حتی برای

طرف شب هم مکان خطرناکی است. مطمئنی که کتی به آن جا رفته است؟»  
توقف کردم و او نیز با من توقف نمود. من هم همین سؤال را از خود می پرسیدم. آن صدا در دژ ممکن بود برای دست به سر کردن ما و از سر باز کردن سوزی، هر چیزی بگوید. اگر من بجای او بودم که حتماً همین کار را می کردم. اما... این تنها سر نخ من بود. از روی ناامیدی اخم کردم، و مردمی که از کنارمان می گذشتند فضای بیشتری در اختیارمان قرار دادند. من همیشه قادر بودم هر چیزی را با موهبتم پیدا کنم. اصلاً همینطوری بود که برای خودم شهرتی دست و پا کردم. بودن دوباره در طرف شب در حالی که چشم درونی ام توانایی اش را از دست داده بود، بیش از حد تحمل من بود. اگر کتی آنقدر نزدیک و در خیابان پلیستون بود، باید می توانستم اثری از او ببینم.

با ذهنم کلنجار رفتم، مثل پتک به شب می کوبیدم و موهبتم را از میان سرزمین محرمانه‌ی دنیای پنهانش بزور بیرون می کشیدم. موهبتم به هوا ضربه زد، خشمگین و وحشی، درهای قفل را ظالمانه هل می داد تا باز شود، و مردم اطراف من سرهایشان را محکم چنگ زدند و فریادکنان به اطراف گریختند. دست هایم در کنار بدنم مشت شده بود. می توانستم حس کنم که همان لبخند قدیمی شیطانی را بر لب دارم، همان لبخند گرگِ بدنبالِ طعمه، از زمانی که هیچ چیز جز دستیابی به حقیقت اهمیت نداشت. دردی بیمارگونه و ناخوشایند در شقیقه‌ی چپ من پیید. ممکن بود با وادار کردن موهبتم به عملی ماورای حد طبیعی اش بعد از این همه مدت خواب طولانی، صدمه‌ای جدی به خود وارد کنم، ولی آن موقع آنقدر عصبانی و ناامید بودم که برایم مهم نبود. می توانستم او را آن اطراف احساس کنم، از رفتن کتی خیلی نمی گذشت، ردّش هنوز بر غشای دنیای پنهان می لرزید، اما مثل این بود که وجود چیزی را

در تاریکی احساس کنی و به سویش دست دراز کنی، ولی نتوانی آن را ببینی. کسی، یا چیزی، نمی‌خواست من او را ببینم. لبخند شیطانی‌ام پهن‌تر شد. به جهنم! بیشتر فشار آوردم، و انگار ذهنم را بر حصاری از سیم خاردار می‌کوبیدم. مدام از بینی چیم خون می‌چکید، و دستانم بی‌حس شده بود.

آسیب، جدی بود. و آن وقت یک جور مقاومت، یک جور دفاع، زیر فشارِ عزمِ راسخِ من شکست و شبج کتی جلوی من روئید. تصویری تازه بود، جلوه‌ای بود که بیش از چند روز از آن نگذشته بود، و درست جلوی من، در خیابان سوسو می‌زد. دست جوانا را گرفتم تا او هم بتواند آن را ببیند. کتی به سرعت به طرف انتهای خیابان می‌رفت، در واقع با گامهای بلند می‌دوید، و ما هم به سرعت دنبالش کردیم. جرقه‌هایی در صورتش می‌درخشید و چهره‌اش سوسو می‌زد، اما لبخندی آشنا و اشتباه نگرفتنی بر چهره داشت. او به چیزی گوش می‌داد که فقط خودش می‌توانست بشنود، چیزی شگفت‌انگیز، که مستقیماً قلب او را صدا می‌زد، مثل ماهیگیری که با ماهی بازی می‌کند، او را به سمت خود می‌کشید، او را مستقیماً به خیابان بلیستون می‌برد. لبخندش وحشتناک‌ترین چیز بود. صدای ناشنیدنی وعده‌ی چیزی را به کتی می‌داد که من در تمام عمرم، به یاد نمی‌آورم چیزی را آنقدر که کتی آن را می‌خواست، خواسته باشم.

جوانا، که دست من را آنقدر محکم چنگ زده بود که داشت درد می‌گرفت، گفت: «چیزی او را صدا می‌کند.»

من گفتم: «او را فرا می‌خواند، مثل سیرن‌ها<sup>۱</sup> که ملوانان یونانی را در زمان

---

1. Sirens: در اساطیر یونان، پریانی افسانه‌ای، نیم زن و نیم پرنده، که در کنار صخره‌های جزیره سیسیل زندگی می‌کردند و با آواز سحرانگیز خود، دریانوردان را بسوی خود و بسوی صخره‌ها می‌کشاندند. اولیس و

قدیم فرا می خواندند. ممکن است دروغ باشد، شاید هم نباشد، آخر اینجا طرف شب است. آن چیز مرده شور برده‌ای که بیش از هر چیز باعث نگرانی من می شود، این است که حتی نمی توانم شکل آن چیزی را که آنجاست، حس کنم. تا جایی که به موهبت من مربوط می شود، هیچ چیز آنجا نیست، هیچ وقت هم نبوده. هیچ چیز. معنیش این است که پشت این قضیه، محافظی قوی و جادویی سنگین وجود دارد. اما هر چیزی که آنقدر قدرت دارد، باید در لحظه‌ای که وارد طرف شب می شود، در رادار همه معلوم شود. کل شهر باید درباره‌ی این خبر وزوز کنند. یک بازیگر اصلی جدید ممکن است حال همه را بگیرد. اما هیچ کس از وجودش خبر ندارد... غیر از من. و لعنت به من اگر بدانم که چیزی با چنین قدرتی، با یک نوجوان فراری چه کار می تواند داشته باشد.»

با وجود اینکه هر کاری که می توانستم کردم تا روی شب کتی تمرکز کنم، سرعت غیب شد. موهبت به درون سرم عقب نشینی کرد و در را پشت سرش کوید. حالا سردرد سنگین و بدی به سراغم آمده بود، طی چند لحظه، تمام کاری که توانستم بکنم این بود که آنجا، وسط پیاده‌رو بایستم. پلکهایم را بهم فشار می دادم و می کوشیدم تا حواسم جمع بماند. وقتی بالاخره این پرونده تمام می شد، حتماً یک دوره مداوای جدی برایم لازم می بود. چشمانم را باز کردم و جوانا در حالی که به بینی ام اشاره می کرد، دستمالی به من داد. آن را روی بینی چپم گذاشتم تا بالاخره خونریزی بند آمد. حتی حس نکردم که او کی دستم را ول کرد. اولین بار بعد از برگشتنم، خیلی به خودم فشار آورده

بودم. جوانا نزدیک من ایستاده بود، سعی می‌کرد با حضورش به من آرامش ببخشد. سردرد به سرعت محو شد. دستمال خونین جوانا را به او بازگرداندم و او با وقار خاصی آن را گرفت، و ما دوباره به سمت خیابان بلیستون به راه افتادیم. من به ضعف گذرای خودم اشاره‌ای نکردم، جوانا نیز همینطور.

جوانا، بعد از مدتی فقط برای اینکه چیزی گفته باشد گفت: «آیا راست راستی سوزی اینقدر که همه فکر می‌کنند، خطرناک هست؟»

با صداقت گفتم: «حتی بیشتر از آن. او شهرتش را بر جسد دشمنانش بنا کرده‌است، و آمادگی کاملی برای پذیرفتن خطر دارد حتی اگر جنگجویان نورس<sup>۲</sup> هم از آن شانه خالی کنند. سوزی معنی کلمه‌ی ترس را نمی‌فهمد. از خویشتن داری، رحم و مروت و صیانت نفس هم به زحمت سر در می‌آورد.» جوانا مجبور شد بخندد: «لعتی، جان؛ تو اصلاً این جا یک نفر آدم معمولی می‌شناسی؟»

خودم کمی خندیدم: «جای آدم معمولی اینجا نیست. آدم معمولی شعورش خیلی بیشتر از این است که در جایی مثل اینجا ول بگردد.»

ما راه افتادیم، اگرچه مردم برای من کوچه باز می‌کردند، اما هیچ‌کدام حتی نگاه مختصری به من نیانداختند. حریم شخصی در طرف‌شب ارزش زیادی دارد، اگر فقط بخاطر این باشد که خیلی از ما چیزهای زیادی داریم که پنهانشان کنیم. مردم با سر و صدا از کنارمان رد می‌شدند، هیچ‌وقت متوقف نمی‌شدند، حرکشان به ندرت آهسته می‌شد، همیشه در تلاش بودند تا جای دیگری باشند، کاری را انجام دهند که دیگران مطمئناً قبول نمی‌کردند.

---

2. اهالی قدیم اسکاندیناوی که به شجاعت مشهور بودند. و.

هیچ چراغ راهنمایی در طرف شب وجود ندارد. اگر هم بود، هیچ کس بهیچ عنوان بهشان توجه نمی کرد. رسماً هیچ گذرگاهی هم وجود ندارد. باید برای گذشتن از خیابان به شجاعت و تصمیم خودتان اعتماد کنید و ترافیک را بترسانید تا از سر راهتان کنار روند. هرچند شنیده‌ام رشوه هم موثر است. به جوانا نگاه کردم، و سوالی ازش پرسیدم که مدتها بود از پرسیدنش اجتناب کرده بودم. حالا که ما نزدیک به کتی شده بودیم، احساس کردم باید جواب را بدانم.

«تو گفتی این اولین باری نیست که کتی فرار می کند. چرا دائم فرار می کند، جوانا؟»

جوانا که مستقیم به جلو نگاه می کرد، گفت: «سعی کردم برای او وقت بگذارم. کم، ولی مختصر و مفید، هر وقت می توانستم. اما این کار همیشه ممکن نبود. زندگی خیلی پرمشغله‌ای را پیش می بردم. تمام ساعت‌هایی که خدا داده را کار می کنم، صرفاً برای یک جا ماندن. پیش رفتن و جلوماندن در دنیای تجارت برای یک زن، ده برابر سخت‌تر از یک مرد است. مردمانی که من باهاشان کار می کنم هر روز کوسه را به جای صبحانه می خورند، آن هم بعنوان پیش غذا، و خیانت و از پشت خنجر زدن را به هنر ظریفی تبدیل کرده‌اند. برای امنیت کتی قدرشناس مثل سگ جان می کنم، تا هر چیزی که لازم دارد برایش بخرم. با این وجود، کمترین علاقه‌ای به زحمتی که این دنیا را برایش آسوده کرده نشان نمی دهد. خدا به دور.»

«از کارت خوشتم می آید؟»

«گاهی.»

«هیچ وقت به شغل دیگر فکر کرده‌ای؟»



گفت: «این همان چیزی است که من در آن خبرهام،» من سرم را تکان دادم. این یکی را دیگر می‌دانستم.

به راحتی گفتم: «ناپدری نداشت؟ یا شبه پدر یا هر چیزی که بهش پناه ببرد؟ باهاش صحبت کند؟»

جوانا با بی‌رحمی گفت: «اصلاً و ابداً. قسم خوردم که دیگر به هیچ مردی تکیه نکنم. نه بعد از آن دردسری که پدر کتی مرا در آن انداخت، فقط بخاطر اینکه فکر می‌کرد قادر بود از عهده‌اش بر بیاید. الآن من خانم خودم هستم، و کسی که به زندگی من می‌آید طبق قواعد من عمل می‌کند. خیلی از مردان نمی‌توانند با این شرایط کنار بیایند. با آن چند نفری که می‌توانستند، من مشکل داشتم. باز هم رفتم سراغ کار. اما هنوز کتی چیزی که واقعاً نیاز داشت را نمی‌خواهد. من زرنگ، تند و تیز و مستقل بارش آورده‌ام.»

من به آرامی گفتم: «حتی از تو؟» جوانا حتی به من نگاه نکرد.

و همان موقع بود که دنیا ناگهان عوض شد. شهر زنده ناپدید شد، و ناگهان ما در مکان دیگری بودیم. جایی خیلی بدتر. من و جوانا که غافلگیر شده بودیم، چند قدمی سکندری خوردیم، و سپس توقف کردیم و با سرعت به اطرافمان نگاه کردیم. خیابان از جمعیت خالی بود و جاده از رفت و آمد. بیشتر ساختمان‌هایی که اطرافمان را احاطه کرده بودند، چیزی بیش از ویرانه و پاره آجر نبودند. ساختمان‌های بلند ظاهراً مدت‌ها قبل تخریب شده بودند، و هر جایی که نگاه کردم چیزی بلندتر از یک طبقه یا نهایت دو طبقه وجود نداشت. الآن می‌توانستم مایل‌ها دورتر و تا افق را ببینم، تماماً هر چه بود ویرانی و تباهی بود. به آرامی چرخیدم، همه جا همین وضع بود. به مکانی مرده آمده بودیم. لندن، طرف شب، شهر پیر، حالا بخشی از گذشته بودند. چیز بدی آمده

بود و بدجوری لندن را له کرده بود.

حالا که تمام چراغ‌های خیابان و نئون‌های پرنور از میان رفته بودند، همه جا خیلی تاریک بود. تنها نوری که وجود داشت، بنفش کدر و دلگیری بود، انگار خود شب ضربه خورده و کوفته شده باشد. تشخیص اشیاء به سختی صورت می‌گرفت. همه جا سایه بود، بسیار عمیق و بسیار تاریک. حتی یک ذره نور معمولی هم از درون ساختمان‌های ویران و خراب به چشم نمی‌خورد؛ حتی سوسوی آتش هیزمی هم وجود نداشت. ما در شب، تنهای تنها بودیم. جوانا کورکورانه کیفش را جستجو کرد و در نهایت فندکش را بیرون کشید. دستش آن چنان می‌لرزید که بیش از شش هفت بار امتحان کرد تا بالاخره روشن شد. شعله‌ی گرم زردرنگ، در چنین شبی به نظر بیگانه می‌رسید، و فضای زیادی را روشن نمی‌کرد. فندکش را بالا گرفت که بتوانیم اطراف را ببینیم، سعی می‌کردیم بفهمیم چه جایی هستیم. هر چند، با حس کردن این که می‌دانستیم چه شده‌است، دلم هری ریخت پایین.

همه جا ساکت بود، خیلی ساکت. بجز صدای در هم آمیخته‌ی پاها و نفس‌های نامنظممان، ابداً هیچ صدایی وجود نداشت. ناله‌ای دلهره‌آور و گیج‌کننده بود. غرّش شهر به‌مراه ساکنینش از بین رفته بود. لندن به بدترین نحو خفه شده بود. اندک نگاهی به اطراف در آن نور هراسناک بنفش برای من کافی بود تا بفهمم که به مکانی خالی از سکنه آمده‌ایم.

سکوت سنگین موجود تقریباً مقاومت ناپذیر بود، تا جایی که احساس کردم باید فریاد بزنم...، چیزی بگویم، فقط برای اینکه حضورم را اعلام کنم... اما این کار را نکردم. امکان داشت کسی گوش کند، یا حتی از آن هم بدتر... ممکن بود هیچ‌کس گوش نکند.

در تمام عمرم آنقدر احساس تنهایی نکرده بودم.

تمام ساختمان‌های اطرافمان پخ شده و از شکل افتاده بود. لبه‌هایشان در اثر برخورد با باد و باران، ساییده و فرسوده شده بود. فرسایشی طولانی مدت. تمام پنجره‌ها خالی بود، هیچ اثری از شیشه نبود. حتی یک چهارچوب که در داشته باشد ندیدم؛ همه‌اش مدخل‌های تاریک، مثل چشم یا دهان، یا شاید زخم... دیدن این که چنین شهر عظیمی به چنین فلاکتی بیافتد، غمی تحمل‌ناپذیر می‌انگیخت. در نهایت، قرن‌ها ساختمان‌سازی و توسعه، آن همه زندگی که از شهر حمایت می‌کردند و به آن هدف می‌بخشیدند، همه برای هیچ... آهسته به سمت جلو حرکت کردم، اطراف پاهایم گرد و خاک بلند می‌شد. جوانا صدایی از ته گلویش در آورد و پشت سر من آهسته راه افتاد.

هوا سرد بود. سرمایی تلخ و گزنده، انگار هرچه گرماست، از دنیا رخت بر بسته باشد. هوا ساکن بود، حتی یک نفس باذ نیز نمی‌وزید. در آن سکوت صدای گام‌هایمان خیلی بلند به نظر می‌رسید، هنگامی که در میان جایی که روزی خیابان بود، روزی مسیر پیشرفت و زندگی بود، قدم می‌زدیم، بلندی صدا ما را همراهی می‌کرد. حالا هر دویمان می‌لرزیدم و لرزشتان هیچ ربطی به سرما نداشت. این جا مکان ناجوری بود و ما به این جا تعلق نداشتیم. در فاصله‌های دور، ساختمان‌های خراب شده در مقابل افق نیم‌رخ سیاه خود را به شکل طرحی کنگره مانند و دندان‌دار نمایان می‌ساختند، از چیزی که قبلاً وجود داشت، فقط سایه‌ای دیده می‌شد. شهر، چه داخل شهر و چه بیرون آن، همه نابود شده بود.

دست آخر جوانا گفت: «ما کجاییم؟» دستی که فندک را گرفته بود، اکنون

ثابت‌تر شده بود اما صدایش می‌لرزید. من سرزنش‌اش نمی‌کردم.

گفتم: «کجا نه... بگو کی. الان آینده است و این طور که از ظواهر امر بر میاید، آینده‌ای خیلی دور. لندن سقوط کرده، تمدن هم آمده و رفته. حتی ختم کلام هم ندارد. کسی کتاب لندن و طرف شب را بسته، و بد جوری هم این کار را کرده است. ما در یک زمان لغزه افتاده‌ایم. مکان بسته‌ای که زمان در آن به عقب یا جلو می‌پرد، به گذشته یا آینده یا چیزی در این مایه‌ها. احتیاج به گفتن نیست که آخرین باری که از این راه آمدم، اینجا زمان لغزه‌ای در کار نبود.

هر کسی که دو سلول مغزی بهم چسبیده داشته باشد، بقدر کافی می‌فهمد که از زمان لغزه‌ها دوری کند، همیشه هم بخوبی علامت گذاری می‌شوند. بخاطر هیچ چیز هم که نباشد، بخاطر بی حساب و کتابیشان است. کسی نمی‌فهمد که چطور کار می‌کنند، یا حتی چه علتی دارند. می‌آیند و می‌روند، همین هم به سر آن حرامزاده‌های بدبختی هم که توی اینها کشیده بشوند، می‌آید.»

«منظورت این است که ما در تله افتاده‌ایم؟»

«لزوماً نه. من از موهبتم استفاده می‌کنم و سعی می‌کنم راهی برای خروجمان پیدا کنم. از لحاظ فیزیکی لغزش زمانی خیلی بزرگ نیست. اگر بتوانم جای مرزهایش را پیدا کنم، یک نقطه‌ی سست‌اش را می‌شکنیم و باز می‌کنیم...»

صدای جوانا بلند، هیجانی و خشن شد: «خیلی بزرگ نیست! می‌توانم مایل‌ها مسافت را ببینم، تا آخر افق معلوم است! هفته‌ها طول می‌کشد تا از این جا خارج شویم!»

صدایم را آرام و آهسته نگاه داشتم: «تا الان باید فهمیده باشی که هر چیز، همانطوری که به نظر می‌رسد، نیست.» سعی کرده بودم صدایم اطمینان‌دهنده و

مطلع باشد، ابدأ انگار نه انگار که فقط حدس زده بودم. «وقتی ما در زمان لغزه هستیم، تمامش را می‌بینیم؛ اما منطقه‌ای که واقعاً تحت تأثیر قرار می‌گیرد، نسبتاً کوچک است. وقتی یک سوراخ در مرز ایجاد کردم و از تویش گذشتیم، به زمان خودمان باز می‌گردیم. و من خواهم گفت که فقط نیم‌ساعت راه است. به قدم آهسته. البته با این فرض که اتفاق عجیب و غریبی نیافتد.»

جوانا که کلمات را می‌قاپید گفت: «اتفاق؟ مثلاً چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟ ما اینجا تنهای تنها هستیم. این آینده‌ی بسیار دور است و همه مرده‌اند. نمی‌توانی حس کنی؟ چراغ‌های لندن بالاخره خاموش شده‌اند...»

گفتم: «هیچ چیز تا ابد باقی نمی‌ماند، هر چیز به نوبت خودش به پایان می‌رسد. حتی فکر کنم، خود طرف‌شب هم همین‌طور باشد. زمان کافی که بگذرد، عظیم‌ترین بناها هم خراب می‌شوند.»

«شاید آخرش بمب را انداخته‌اند.»

«نه، فکر می‌کنم طرف‌شب از بمباران هسته‌ای نجات پیدا کند. اینجا هر اتفاقی که افتاده... خیلی نابود کننده‌تر از این حرفها بوده.»

جوانا به آرامی گفت: «دوست ندارم لندن را این‌طور ببینم. همیشه سرشار از زندگی بود. گمان می‌کردم تا ابد همین جور پیش می‌رود. لندنی که خوب ساختمش، خوب اداره‌اش کردیم و کلی هم دوستش داشتیم. گمان می‌کردم همه ما که از بین برویم، لندن باقی می‌ماند. گویا در اشتباه بودم. همه‌مان در اشتباه بودیم.»

گفتم: «شاید فقط رفته باشیم و لندنی دیگر را در جایی دیگر ساخته باشیم، و تا وقتی هم که با آدمها سر و کار داشته باشیم، به یک طرف‌شب یا یک چیزی مثل آن هم نیاز داریم.»

«اگر دیگر آدمی در کار نباشد، چه؟ چه کسی می‌داند ما چقدر در آینده جلو رفته‌ایم؟ قرن‌ها؟ هزاره‌ها؟ اینجا را ببین! مرده است. همه مرده‌اند. همه چیز به آخر خط رسیده، حتی ما.» ناگهان جوانا بر خود لرزید، بعد به من خیره شد، انگار که همه‌اش تقصیر من بود. «عین خیالت هم نیست، نه؟ زمان لغزه!... لابد در طرف شب لغزش زمانی هم عادی است!»

با احتیاط گفتم: «خب... غیر عادی نیست.»

جوانا گفت: «طبق معمول، حتی به زمان هم نمی‌شود در طرف شب اعتماد کرد.»

با این موضوع نمی‌توانستم جر کنم، از این رو کمی به فکر فرو رفتم. هزاره‌ها؟ آن ویرانه‌ها قدیمی به نظر می‌رسیدند، اما نه دیگر آنقدر قدیمی. «در عجبم که بقیه کجا هستند؟ آیا وقتی دیدند که شهر به قهقرا می‌رود، پا شده‌اند و رفته‌اند؟ اگر این‌طور است، کجا رفتند؟»

«شاید مثل آن ترانه، همه‌شان به ماه رفته باشند.»

آن موقع بود که تازه سرم را بلند کردم، ناامیدی به درون استخوان و روحم رسوخ کرد. ناگهان، بطور وحشتناک و واضحی علت تاریکی بیش از حد را دریافتم. ماهی در کار نبود. ناپدید شده بود! آن گوی عظیم متورم که بر آسمان طرف شب، از زمانی که هیچ‌کس به یاد نداشت، سلطنت می‌کرد، اکنون دیگر غایب بود. بیشتر ستارگان هم نابود شده بودند. فقط مشتی از آن‌ها باقی مانده بودند که یکی یکی یا دوتا دوتا در آن پهنه‌ی وسیع سیاه رنگ، سوسو می‌زدند. آن‌ها آخرین نگهبانان نور در برابر هجوم شب بودند. شاید همه‌شان نابود شده باشند، چون ستارگان خیلی دور هستند و این شاید، آخرین نورهایشان باشد که به ما می‌رسد...

چطور ممکن بود ستاره‌ها هم نابود شوند؟ چه مصیبتی...  
 بالاخره گفتم: «همیشه اینطور گمان می‌کردم که علت اینکه ماه در  
 طرف شب خیلی بزرگتر به نظر می‌رسد، به این خاطر است که به اینجا  
 نزدیک‌تر است... شاید... بالاخره سقوط کرده. یا پیغمبر! مگر ما چقدر جلو  
 رفته‌ایم؟»

جوانا با ملایمت گفت: «اگر ستاره‌ها نابود شده‌اند... فکر می‌کنی  
 خورشیدمان هم نابود شده است؟»  
 «نمی‌دانم چه فکری بکنم...»  
 «اما...»

با لحنی گرفته گفتم: «داریم با فکر کردن به این سؤال‌هایی که نمی‌شود  
 جوابشان را پیدا کرد، وقتمان را تلف می‌کنیم. مهم نیست، ما اینجا نمی‌مانیم.  
 مرزهای آن طرفی را داخل کله‌ام نشان کرده‌ام. من تو را به آنجا می‌برم و  
 بعدش گورمان را از اینجا گم می‌کنیم و به جایی برمی‌گردیم که بهش تعلق  
 داریم.»

جوانا گفت: «یک دقیقه صبر کن... مرزهای آن طرف؟ چرا نباید بچرخیم و  
 از همان‌جایی که آمدیم، همان دری که ما را به اینجا آورد، خارج شویم؟»  
 گفتم: «به آن آسانی هم نیست، وقتی یک زمان لغزه خودش را برپا می‌کند،  
 هیچ چیزی کمتر از حکم رسمی هیأت مقدس، نمی‌تواند از سر جایش تکانش  
 بدهد. یک مدتی اینجا باقی می‌ماند. اگر برگردیم، صاف بغل دژ سر در  
 می‌آوریم و زمان لغزه هنوز بین ما و خیابان بلیستون باقی می‌ماند. باید زمان لغزه  
 را دور بزنیم تا به خیابان بلیستون برسیم، که برای این‌کار به یکی از  
 کله‌گنده‌های بازی نیاز داریم که نقشه‌ی حدود زمان لغزه و ناحیه درگیر را

ترسیم کند، و گرنه دائم دوباره از اینجا سر درمی آوریم.»

«یک چنین نقشه برداری چقدر طول می کشد؟»

«سؤال خوبی است. حتی اگر بتوانیم کسی را پیدا کنیم که چنان توانایی ای داشته باشد و ضمناً یک دست و یک پای ما را هم به عنوان دستمزد نخواهد و تازه بتوانیم این کار را بلافاصله در برنامه ی کاریش جا بدهیم ... صحبت از روزها، یا شاید حتی هفته هاست.»

«مگر زمان لغزه چقدر می تواند بزرگ باشد؟»

«یک سوال خوب دیگر. شاید چندین مایل.»

جوانا گفت: «مسخره است. باید راه دیگری به خیابان بلیستون باشد!»

از روی بی میلی سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. «لغزش زمانی در یکی از سطوح، به خیابان بلیستون وصل شده است. می توانم احساسش کنم. همین باعث می شود گمان کنم که این موضوع نمی تواند تصادفی باشد. کسی یا چیزی دارد از قلمروش محافظت می کند. نمی خواهد ما مزاحمش شویم. نه. بهترین گزینه، گذشتن از این مکان و رفتن به سمت مرزهای آن طرفی منطقه است، جایی که من می توانم یک خروجی باز کنم و درست بغل خیابان بلیستون سر در بیاوریم. نباید خیلی سخت باشد. مطمئناً ماجرای نامطبوعی است، اما من هیچ خطر خاصی نمی بینم. فقط بچسب به من. موهبتم ما را به آنجا راهنمایی می کند.»

جوانا به من نگاه کرد و من به او. با تمام قوا سعی می کردم چهره ام حالتی دلگرم کننده داشته باشد. راستش را بگویم، همینجوری الکی پرانده بودم. هرچه که گفتم از شکمم درآورده بودم و همه اش بر اساس غرایزم بود. دست آخر، اول جوانا بود که نگاهش را از من برگرفت، و ناخشنود، به اطراف زل



زد.

با حالتی بی‌احساس گفت: «من از این مکان متنفرم. نه ما متعلق به اینجا هستیم، نه هیچ‌کس دیگر. اما کتی تابحال خیلی دور شده، خب... از کدام طرف؟»

درست به جلو اشاره کردم، و با هم شروع به حرکت کردیم. جوانا فندکش را جلوی پیش‌نگه داشته بود، اما نور زردرنگ آن خیلی جلوی ما را روشن نمی‌کرد. شعله‌ی کوچکش، ساکن و رو به بالا ثابت بود، حتی کوچک‌ترین زمزمه‌ی نسیمی نیز مزاحمش نمی‌شد. سعی کردم به این که چقدر دیگر دوام می‌آورد، فکر نکنم. نور بنفش اطرافمان در مقایسه حتی به نظر تاریک‌تر می‌آمد. تمام مدت احساس سرما می‌کردم، انگار این شب تهی، تمام گرمای انسانی‌ام را از من بیرون می‌کشید. می‌خواستم مشعلی سرهم کنم، اما هیچ‌جا چوبی ندیده‌بودم. همه‌اش آجر بود و قلوه سنگ، و خاک بی‌پایان. سکوت داشت دیوانه‌ام می‌کرد. آن سکوت تمام و کمال، طبیعی نبود. به سکوت مقبره‌ها می‌مانست. به سکوت گورستان. مثل تعلیق بود، انگار جایی در تیره‌ترین و عمیق‌ترین سایه‌ها، چیزی مراقب بود، منتظر بود، کمین می‌کشید تا در وقت مناسب حمله کند. شهر احتمالاً خالی بود، اما به این معنا نبود که شب خالی است. ناگهان احساس دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم، آن موقع که پدرم مرا در تخت می‌خواباند و چراغ را خاموش می‌کرد. آن موقع‌ها که هنوز برایش مهم بود و آنقدر هشیار بود تا بتواند از عهده چنین کارهایی بر بیاید. بچه‌ها سرّ تاریکی را می‌شناسند. می‌دانند تاریکی در درون خود هیولاهایی دارد، که ممکن است دلشان بخواهد خود را نشان بدهند یا ندهند. حالا ما کجا هستیم، در تاریک‌ترین شب تمام دوران، و من بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شدم که چیزی

مراقب ماست. همیشه یک جایی یک هیولا هست. این اولین چیزی است که در طرف شب، می آموزید.

بعضی شان درست شبیه من و تو هستند.

شاید هیولای اینجا خود لندن باشد. شهر مرده که از بازگشت زندگی به خشم آمده است. یا شاید این هیولا فقط تنهایی باشد. یک مرد و یک زن، در مکانی که زندگی را پشت سر گذاشته است. آدمی هیچ وقت قرار نبوده تنها باشد.

وقتی روی چیزی که زمانی خیابان اصلی نام داشت، راهمان را برگرفتیم، قدم هایمان با صلابت تر و پر سر و صدا تر شده بود. گرد و خاک باید صدا را جذب می کرد. گرد و خاک کافی آنجا بود. همه جا، در لایه های ضخیمی که فقط خود خدا می داند چندین سال است پامال نشده اند. از این نظر خیابان از همه جا بدتر بود، اما به تجربه فهمیدیم که چاره نداریم جز اینکه درست وسط خیابان بمانیم. ساختمان ها دلشان می خواست به مجرد نزدیک شدن ما، ریزش کنند. فقط لرزش قدم هایمان کافی بود تا برای آرامش ناپایدارشان ایجاد مزاحمت کند و تمام اجزاء دیوارها در هم خرد شوند و بریزند و بعد از برخورد با زمین، طوفانی از غبارِ خاکستری رنگ به پا کنند. یک آجر را برداشتم. در دستانم متلاشی شد. سعی کردم بفهمم چقدر قدمت دارد که آنقدر آسان خرد می شود. اما پاسخ هایی که بدست آوردم، هیچ کمکی نمی کرد. ذهن انسان با اعداد به آن بزرگی چندان راحت کنار نمی آید.

درست وقتی فکر کردم توانسته ام با این موضوع که کی و کجا هستم، کنار بیایم، اوضاع بدتر شد. چیزهایی به گوشم می رسید. سر و صداها و همه های می شنیدم که اولش آنقدر ضعیف بودند که اول تصور کردم فقط

خیالشان کرده‌ام. اما اندکی بعد دیگر صداها از همه طرف می‌آمد. از جلو و عقب، صداهایی زیر و آزاردهنده که انگار رفته‌رفته به سوی ما می‌خزیدند. قوه تخیل من آن قدرها هم قوی نیست. صداها تاحدودی آشنا بودند، اما نه کاملاً، و این حس آشنایی، احساس بدشگونی عجیبی در من برمی‌انگیخت. دائم، آهسته آهسته و بیرحمانه نزدیک میشدند. سرم را برنگرداندم، اما چشمانم هر سایه‌ای که نزدیکش می‌شدیم را می‌کاوید. هیچ چیز [به چشم نمی‌خورد]. سرعت راه‌رفتن‌مان را زیاده‌تر کردم. صدا هم شانه به شانه با من می‌آمد. دنبالمان می‌کرد، تعقیبمان می‌کرد، تا آن موقع که فاصله‌اش را با ما حفظ می‌کرد، اما خیلی عقب نمی‌ماند. حالا دستانم عرق کرده بودند. سر و صدای تلق‌تلق و پیچ‌پیچی که به گوش می‌رسید [آنقدر آشنا بود] که تقریباً می‌توانستم بگویم چیست. توجه جوانا هم به آن‌ها جلب شده بود، با چشمانی باز و خیره به اطراف نگاه می‌کرد. شعله‌ی فندکش به شدت تکان تکان می‌خورد، طوری که ترسیدم خاموش شود. دستم را جوری که انگار بخواهم سرعتمان را کم کنیم، روی بازویش گذاشتم.

با تندخویی گفت: «این [سر و صدا] دیگر چه کوفتی است؟ یعنی بالاخره اینجا موجود دیگری هم بجز ما هست؟ یک موجود زنده؟»

«نمی‌دانم. ولی صدا در یک لحظه از جهت‌های مختلف می‌آید که یعنی کلی از آن‌ها وجود دارد و تمام دور و بر ما هستند.» به سایه‌هایی که خرابه‌ها از میانشان بیرون زده بود، خیره شدم. اما هیچ کوفتی دستگیرم نشد. هرچیزی می‌توانست آنجا خودش را پنهان کرده باشد. هر چیزی. لحظه به لحظه ناخشنودتر می‌شدم. «هر چه هستند، فعلاً به اینکه فاصله‌شان را با حفظ کنند، راضیند. شاید بیشتر از آنکه ما از آن‌ها بترسیم، آن‌ها از ما می‌ترسند.»

جوانا گفت: «مطمئن نباش، چقدر دیگر تا مرز مانده؟»

با موهبتم بررسی کردم. «نیم ساعت پیاده روی. اگر بدویم، شاید نیمی از آن. اما دویدن ممکن است باعث سوء تفاهم بشود.»

ناگهان جوانا به من نگاه کرد. «ممکن است دوباره جان آزارها بدنبالت باشند؟»

با قاطعیت سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. «بعد از پیغام کوچک ریزر ادی، نه به این زودی. هر کسی پشت جان آزارهاست برای مدتی می‌خواهد به نتایج عملش فکر کند. اگر من بودم که این کار را می‌کردم. حتی این کارها هم وقتی اسم ریزر ادی وسط می‌آید، لرز می‌کنند. بعلاوه، جان آزارها هیچ وقت قادر نبودند مرا با این دقت تعقیب کنند. اگر می‌توانستند که من این همه مدت زنده نمی‌ماندم. شاید... این‌ها حشره باشند. همیشه در این فکر بودم که اگر چیزی بیشتر از بشر زنده بماند، همین حشره‌های مزخرف هستند. دانشمندا همیشه می‌گفتند که فقط همین موجودات نکبت از جنگ هسته‌ای نجات پیدا می‌کنند. لعنتی‌ها. من از این جک و جانورها متنفرم.

«مطمئنی که آدم نیست؟ شاید یک موجود بدبخت دیگر باشد که در لغزش زمانی مکیده شده است، شاید صدمه دیده و گیر افتاده و سعی می‌کند توجه ما را بخود جلب کند؟»

اخم کردم. باید فکرش را می‌کردم. بعید بود، اما... موهبتم را در شب بیرون فرستادم، سعی می‌کردم منبع صداها را بیابم و در کمال شگفتی فوراً روی رد یک آدم قفل کردم. درست پشت سرش بودیم.

«یک کسی اینجااست! یک آدم... یک مرد، تنهاست. تکان نمی‌خورد. شاید صدمه دیده... از اینطرف.»

به سمت انتهای خیابان دویدم، اطراف قدم‌هایم ابرهایی از غبار به هوا بلند می‌شد. جوانا درست کنار من بود. دیگر داشتم به این موضوع عادت می‌کردم. یک جورهایی از این کار خوشم می‌آمد. در هیجان پیدا کردن آدم زنده‌ی دیگری در این مکان مرده و ترسناک، صداهای اطرافمان را فراموش کردیم. شاید کسی باشد که گذارش به اینجا افتاده، شاید بازمانده اتفاقی است که اینجا افتاده... شاید پاسخ یک عالم سؤالهای ما، او باشد. شاید هم فقط آدم بدبختی باشد که نیاز به کمک دارد. الا هم فالاهم. موهبتم مثل رادار، با دقت تمام جایش را مشخص کرد، و ما را از خیابان اصلی، به کوچه‌ای فرعی راهنمایی کرد. از ترس آن که مبدا قدمهایمان دیوارهای دوطرف کوچه را فرو بریزد، بلافاصله سرعتمان را تا حد راه رفتن کم کردیم. ولی دیوارها سالم ماندند، حتی وقتی که رد می‌شدیم، به لرزه هم نیافتادند.

بالاخره کنار سوراخ بزرگ دندان‌دندانه‌ای که روی دیوار سمت چپمان بود، توقف کردیم. لبه‌های مضرس سوراخ، به آن حالتی شبیه... شبیه بدن داده بود، بیشتر شبیه یک زخم بود تا ورودی. با نوک انگشت و با دقت به آجر بیرون زده دیوار سیخونک زدم، اما با ضربه‌ی انگشتم نریخت. عجیب بود. آنطرف سوراخ خیلی تاریک بود و هوا بوی بسیار رقیق ولی متمایز کپک می‌داد. به جوانا اشاره کردم تا فندکش را نزدیک‌تر بگیرد. اما نور بیشتر از یکی دو اینچ نفوذ نکرد.

جوانا گفت: «آنجاست؟ مطمئنی؟ عین قیرسیاه است ... هیچ صدایی هم نمی‌آید.»

با قاطعیت گفتم: «همانجاست، موهبتم هیچ وقت در این جور موارد اشتباه نمی‌کند. اما یک جورهایی ... عجیب است.» سرم را با هشپاری به درون

سوراخ بردم. «آهای؟ صدای من را می شنوی؟ آهای!»

صبر کردیم، اما جوابی نیامد. دیوار آجری با صدای بلند من حتی هم به لرزش در نیامد. وقتی گوش دادم، متوجه شدم که صداهای خفیفی که دنبلمان می کردند، متوقف شده. به خودم گفتم قالشان گذاشته ایم، اما قانع نشدم. سرم را برگرداندم و سوراخ دیوار را بررسی کردم. هر چه بیشتر به آن وضعیت نگاه می کردم، کمتر ازش خوشم می آمد. همه چیز بوی یک تله می داد، که مرد آسیب دیده هم (احتمالاً) طعمه اش بود. هر چیزی می توانست در تاریکی پشت آن سوراخ کمین کرده باشد. اما قطعاً یک مرد آنجا بود، حتی اگر جواب نمی داد، و اگر آسیب دیده بود... ما تنها شانس او بودیم، و لعنت به من اگر کسی را اینجا، در این محل ملعون و نکبت بار رها کنم. بنابراین... نفس عمیقی کشیدم، بوی نا و کپک، منخرین و پشت گلویم را قلقلک داد و پس از آن به آسانی و با احتیاط، خودم را به درون سوراخ کشاندم. به زحمت، اندازه بود. با پاهایم کف را حس کردم و به تاریکی مطلق اتاق آن سوی شکاف، گام نهادم. یک لحظه ی طولانی بی حرکت ایستادم، گوش دادم، اما هیچ عکس العملی از هیچ کجا دیده نمی شد. کنار کشیدم و جوانا به دنبال من داخل شد و نور ضعیف زرد رنگ را با خودش آورد.

انگار دو اتاق بود که یکی شده بودند، و به همین خاطر هم خیلی بهم ریخته بود. اشیاء تیره ای تمام کف را فرا گرفته بود. شبیه آجر نبودند، اما خوش نداشتم به آن ها دست بزنم تا بفهمم چه هستند، به همین خاطر هم همینطور که در اتاق پیش رفتم، با احتیاط دورشان زدیم. هوا بسته، ناپاک، خشک و تلخ بود، اما ته بوی پوسیدگی می داد، انگار کسی تازگیها اینجا مرده باشد. کف عاری از غبار بود، ولی دیوار لخت آجری، از توده های بدترکیب

ضخیم و خاکستری رنگ و پرزدار کپک، پوشانده شده بود. با هدایت موهبتم، پیش می‌رفتم، جوانا فندکش را مقابلمان گرفته بود. سایه‌ها با حالتی تهدیدآمیز در برابرمان می‌رقصیدند. خیلی زود معلوم شد که به سمت گوشه مقابل اتاق در حال حرکتیم، جایی که با چیزی شبیه به یک پيله عظیم کثیف خاکستری اشغال شده بود. تمام آن گوشه را گرفته بود، از سقف تا کف. دو متر و شصت-هفتاد سانت بلندا داشت و هشتاد-نود سانت عرض. در این فکر بودم که چه جور حشره‌ای قرار بود از آن پيله در بیاید. بعد مصمم شدم که بیشتر در این باره فکر نکنم. وای که چقدر از این جک و جانورها متنفرم. به دنبال هدفمان، به اطراف نگاه می‌کردم، ولی هیچ کجا اثری از او نبود. علیرغم این موضوع، موهبتم مرا باز هم به پیش می‌راند.

تا بالاخره در مقابل در مقابل پيله ایستادیم، {پيله‌ای} که از درخشش فندک، کمی روشن می‌شد و جایی دیگری نداشت که برود.

جوانا گفت: «نکند که تو هم همان فکری توی ذهنت است که توی ذهن من هم هست؟»

از روی بی میلی گفتم: «او اینجاست، هنوز زنده است. زنده و آن تو ... چون هیچ جای دیگری نمی‌تواند باشد.»

من به دشواری آب دهانم را قورت دادم و یک دستم را به طرف پيله دراز کردم. جنش داغ و خیس بود، چیزی مثل ابریشم، چیزی مثل تار عنکبوت، به محض اینکه لمسش کردم، به نحوی غریزی چندشم شد. جایی را تقریباً مقابل صورتم چنگ زدم، و به ضرب زور، پيله را پاره کردم. ماده‌ی چندش‌آور به انگشتانم چسبید، و بطور غیر طبیعی، بجای آن که پاره شود، کش می‌آمد، و تقریباً تمام زورم را بکار گرفتم تا توانستم یک سوراخ در لایه‌ی بیرونی پيله

ایجاد کنم. یک صورت زیرش بود. صورت انسان. پوستش خاکستری بود و چشمانش بسته. مردد بودم، حتماً مرده بود، ولو اینکه موهبت من هرگز اشتباه نمی‌کرد. و سپس پلک‌هایش لرزید، مثل اینکه سعی داشت چشمانش را باز کند.

هر دو دستم را با زور در سوراخ فرو بردم و آن ماده را از صورتش کنار زدم. با من می‌جنگید، به آن صورت و دست‌هایم می‌چسبید و سعی می‌کرد رشته‌های از بین رفته را که من پاره می‌کردم، تعمیر کند. با فریاد از جوانا کمک خواستم، و حفره‌ای بزرگتر بین خودمان باز کردیم. یک سر و گردن آزاد شده بود. آخرین ماده را از صورتش به کناری زدم و چشمانش سرانجام باز شد، باید اعتراف می‌کردم آن چهره را می‌شناسم. پیرتر از آنچه بود که به یاد داشتم، و چین و چروک بیشتری روی صورتش افتاده بود، در چشمانش ترسی بیشتر از آن چه بخوام در موردش فکر کنم دیده می‌شد، اما هنوز، آشکارا، ریزرادی بود.

چشمانش به آرامی توانست روی من متمرکز شود. به کمک دستمال جوانا، آخرین ردهای چسبناک را از صورتش زدودم. چشمانش هشیار شد، اما فقط همین بود. هیچ نشانی از اینکه من، خودش یا وجود انسانی را بشناسد، در آنها دیده نمی‌شد. جوانا و من با صدای بلند و آرامش دهنده‌ای صحبت می‌کردیم، در همان هنگام هم مشغول از هم باز کردن پيله بودیم، ذره ذره آن را می‌شکافتیم و سرانجام توانستیم آنقدر بشکافیم که تمام بدنش را از آن بیرون بکشیم. بدنش بیجان و بی‌حس بود. کت خاکستری قدیمی‌اش را به تن داشت، حتی بیشتر از آن چه که به یاد می‌آوردم ژنده و داغان بود، تکه‌تکه و سوراخ‌سوراخ شده بود، با ماده‌ای چسبناک خیس شده بود و تیره شده بود،



طوری که انگار کلی لکه‌ی خون رویش وجود دارد.

او را از پيله عقب کشیدیم، اما پاهایش کار نمی‌کرد، بنابراین مجبور شدیم او را روی کف بنشانیم و پشتش را به دیوار تکیه دهیم. الآن به سنگینی نفس می‌کشید، نفس نفس‌های عمیقی می‌زد، مثل اینکه به نفس کشیدن عادت نداشت. هیچ علاقه‌ای نداشتم که بدانم چند وقت در پيله مانده بود، یا اینکه پيله چه بلایی بر سرش آورده بود. صدها سؤال داشتم، اما به آرامی صحبت کردم و سعی می‌کردم به ادی نزدیک شوم، و او را از مکانی که در اعماق وجود خود، برای حفظ سلامت عقلش به آن پناه برده بود، بیرون بکشم. چشمش روی من ایستاد، جوانا را نادیده پنداشت.

من گفتم: «همه چیز روبه‌راه است، ادی. منم. جان تیلر. تو از آن ... چیز خارج شدی. دوباره سرحال می‌آیی و می‌توانی روی پاهایت بایستی، بعد ما از اینجا بیرون می‌رویم و به طرف شب بر می‌گردیم. ادی؟ صدای من را می‌شنوی، ادی؟»

به کندی، نوری از آگاهی در چشم‌هایش که پلک نمی‌زد، درخشید، اگر چه وحشت هیچگاه کاملاً از آن خارج نشد. دهانش به آرامی تکان می‌خورد. نزدیک‌تر رفتم تا صدایش را بشنوم. خشن، زننده و دردناک بود. مثل اینکه زمان خیلی خیلی طولانی از آن استفاده نکرده باشد.

«جان ... تیلر. بعد از این همه مدت. توی ... حرام‌زاده. خدا تو را تا خود جهنم لعنت کند.»

«چه؟» به عقب پریدم، شوکه شده بودم، مطمئن بودم که اشتباه فهمیده است. «من دارم تو را از اینجا بیرون می‌برم، ادی. همه چیز روبه‌راه می‌شود.»

«دیگر هیچ چیز روبه‌راه نمی‌شود ... هیچ وقت. تمام اینها تقصیر توست.»

«ادی...»

«وقتی شانسش را داشتم... باید تو را می‌کشتم. قبل از اینکه تو ... همه‌ی ما را نابود کنی.»

جوانا با عصبانیت گفت: «از چی صحبت می‌کنی؟ ما فقط آمدیم اینجا! او هیچ کاری نکرد! اینجا یک زمان‌لغزه است!»

«پس لعنت به تو، جان ... برای کاری که خواهی کرد.»

به آرامی گفت: «تو مرا بخاطر اینکار مقصر می‌دانی؟ تو مرا مقصر می‌دانی... بخاطر کاری که حتی هنوز انجام ندادم؟ ادی، تو باید بدانی که من هیچ‌گاه کاری نمی‌کنم دنیا به چنین روزی بیافتد، پایان همه‌چیز. به هر حال عمداً نمی‌کنم. باید به من بگویی. به من بگو که چه کنم تا این اتفاق رخ ندهد.»

دهان ریزر ادی به آرامی تکان خورد، لبخند کاملاً بی‌رمقی زد. «خودت را بکش.»

جوانا گفت: «تو جان را به جان‌آزارها فروختی، چرا باید هر چیزی که تو می‌گویی باور کنیم؟ شاید بهتر باشد نجات تو را فراموش کنیم و به درون پیله برگردانیمت.»

هنگامی که وحشت دوباره در چشمان ریزر ادی دوید، به سرعت گفت: «ادی، این اتفاق نخواهد افتاد. با ما بیا، کمک کن که جلوی این اتفاق را بگیریم. از مرز زمان‌لغزه چندان دور نیستیم. می‌توانم آن را بشکنم و خودمان را دوباره به خانه برسانم. به جایی که به آن متعلق هستیم.»

«برگردیم... به گذشته؟»

یک لحظه ایستادم. اگر ادی، در زمان‌لغزه نیافتاده باشد و راه دراز رسیدن به اینجا در طول زمان را پیموده باشد، می‌توانستم خطر بازگشتش را بپذیرم؟ آیا

طرف شب، دو ریزز ادی را قبول می‌کند؟ افکارم را به کناری نهادم. مهم نبود. امکان نداشت ادی را اینجا رها کنم، اینجا، در تاریکی، در پيله. بعضی از کارها را نمی‌توانید انجام دهید و هنوز هم خودتان را یک مرد بدانید.

روی دویا بلندش کردیم و این بار پاهایش به کمک او شتافتند. بعد از همه اتفاق‌هایی که برایش افتاده بود، هنوز هم ریزز ادی بود و مثل میخ، سفت و سخت. جوانا و من کمکش کردیم تا از اتاق بگذرد، هلش دادیم و کشیدیم تا از سوراخ رد شود و به کوچه بیاید. به محض اینکه پا به درون شب گذاشتیم، صداها دوباره شروع شد. هنگامی که ادی صدایشان را شنید، عضلاتش بالفعل جمع شد، اما فقط برای یک لحظه بود. نگاهش محکم و فکش استوار شده بود. وقتی به خیابان اصلی رسیدیم، دیگر خودش راه می‌رفت. چیزی او را در هم شکسته بود، چیزی وحشتناک، اما او هنوز هم ریزز ادی بود.

سرانجام گفتم: «چطور شد که تو تنها انسان زنده‌ی اینجا شدی؟ در هر صورت، الآن کی هست؟ چقدر در آینده‌ام؟ من تازه بعد از پنج سال دوری به طرف شب بازگشته‌ام. می‌تواند به تو کمک کند تاریخش را بگویی؟ لعنت به آن، ادی، از وقتی که شهر نابود شده چند قرن گذشته است؟»

ادی گفت: «قرن؟ مثل چند قرن می‌ماند. اما من همیشه زمان دستم است. قرن نه، جان! فقط هشتاد و دو سال از وقتی تو به همه ما خیانت کردی و طرف شب سقوط کرد، گذشته.»

جوان و من به همدیگر نگاه کردیم، نگاهمان به شهر متروک برگشت: ساختمان‌های رو به ویرانی، آسمان بدون ماه و ستاره.

من گفتم: «چطور ممکن است تمام این حوادث فقط در هشتاد و دو سال اتفاق بیافتد؟»

«کارت خیلی درست بود، جان. تمام اینها به تو بر می گردد، همه اش بخاطر همان کار تو است.» ادی سعی کرد صدایش بیشتر متهم کننده باشد، اما او تنها خیلی خسته بود. «تمام انسانها مرده اند ... دستت درد نکند. دنیا مرده است. سرد و ویران، تنها چیزی که از حیات باقی مانده ... چیزی شبیه آن حشره‌هایی ست که در میوه‌ی فاسد پیچ و تاب می‌خورند. و فقط من باقی ماندم ... تا قصه را تعریف کنم. چون من نمی‌توانم بمیرم. بخشی از معامله‌یی است که آن سال‌های دور انجام دادم. در خیابان خدایان. من احمق! من احمق لعنتی. این همه باید زنده بمانم تا پایان جهان، پایان هر کس و هر چیز را که برایم مهم بود ببینم. ببینم که تمام رویاهایم بسرعت می‌رود و به کابوس تبدیل می‌شود. و حالا بدجور دلم می‌خواهد بمیرم... و نمی‌توانم.»

جوانا فوراً گفت: «جان چکار کرد؟ چکار می‌توانست بکند ... که اینطور شود؟»

ادی گفت: «تو نباید هیچ‌گاه بدنبال مادرت می‌رفتی. نمی‌توانی با چیزهایی که می‌فهمی کنار بیایی. نمی‌توانی با حقیقت رو در رو شوی.»

عاجزانه گفتم: «قوی باش ادی، تو به خانه بر می‌گردی، به طرف شب. همانطور که بود. و من سوگند می‌خورم... ما بالاخره راهی برای جلوگیری از این پیدا می‌کنیم. من ترجیح می‌دهم بمیرم، تا این که بگذارم چنین اتفاقی بیفتد.»

ریزر ادی سرش را به طرف دیگر چرخاند و به من نگاه نکرد. عمیقاً از هوای نسبتاً تازه نفس می‌کشید، انگار که از آخرین زمانی که این چنین هوایی را تنفس کرده، مدت‌های مدید گذشته است. دیگر کمابیش طبیعی راه می‌رفت. هنگامی که جمع‌مان را به سمت مرز هدایت می‌کردم، سرعت پیاده‌روی مان

خوب بود. اما وقتی که دنیا برایمان جهنم شد، هنوز هم در همان خیابان بودیم.

آنها از پشت و جلو و همه جای اطرافمان، از سوراخ‌های زمین بیرون آمدند. تیره و درخشنده، بدن‌های انعطاف‌پذیرشان را با زور و پیچ و تاب خوران، از میان روزنه‌های روی زمین خاک‌آلود بیرون می‌کشیدند. در راهی که می‌رفتیم، خشکمان زد، به سرعت به اطراف نگاه می‌کردیم. همه جای اطرافمان پر بود از پاهای بلند و بی‌مو، بدن‌هایی با پوست سخت، چشمان مرکب، دندان‌های تیز، فک‌هایی که جَلِقْ جَلِقْ بهم می‌خوردند و شاخک‌های بلند و مرتعش. حشرات، در همه شکل و اندازه، از گونه‌هایی که قبلاً هیچ‌وقت ندیده بودم، همه‌شان وحشتناک و بطور غیرطبیعی بزرگ بودند. تعداد بیشتری تندتند از ساختمان‌های ویران بیرون می‌آمدند یا از روی دیوارهای درحال فروریختن پائین می‌خزیدند، همه‌شان با همه‌ی بزرگی، به سبکی یک دم هوا بودند. می‌آمدند و به جمعیتی که صدتا صدتا دور ما حلقه زده بود، ملحق می‌شدند. مثل یک فرش زنده، جست و خیز می‌کردند و زمین را می‌پوشاندند. کوچک‌ترینشان شش اینچ طول داشت. بزرگ‌ترینشان هم دو یا حتی سه پا طولش بود. فک‌های دندانه‌دار بزرگی داشت که بقدر کافی تیز و قوی بود تا بازو یا پای یک مرد را با یک گاز شریانه از جای بکند. بعضی وقت‌ها حشرات روی یکدیگر می‌خزیدند تا دید بهتری نسبت به ما بدست بیاورند. اما حداقل تا آن وقت، همه‌شان فاصله‌ی ایمن را با ما حفظ کرده بودند.

احساس می‌کردم دارم بالا می‌آورم. واقعاً نمی‌توانم این جک و جانورها را تحمل کنم.

خودم را وادار کردم که آرام صحبت کنم: «خب، همیشه در این فکر بودم

که حشرات وارث دنیا خواهند بود، اما هیچ وقت فکر نکرده بودم که این لعنتی‌ها می‌توانند اینقدر بزرگ باشند.»

جوانا که صدایش از نفرت و بیزاری کلفت شده بود، گفت: «سوسک! حال آدم را بهم می‌زنند. وقتی فرصتش را داشتم باید بیشتر له‌شان می‌کردم.»  
فندکش را نزدیک حشرات تکان می‌داد، به نظر می‌رسید که خودشان را واقعاً عقب می‌کشند. حتماً بخاطر نور بود، دیگر تهدیدی جدی به حساب نمی‌آمد اما در غریزه‌هایشان به یادگار مانده بود. شاید امکانش بود تا برای بازکردن مسیر از آن استفاده کنیم و بز نیم به چاک... نگاهی به ادی انداختم تا ببینم در چه حال است، و وحشت کردم، چون او داشت گریه می‌کرد. چه بلایی سرش آورده بودند؟ ریزر ادی بزرگ و مخوف، خدای ولگرد تیغها، از دست یک مشت حشره‌ی لعنتی به گریه افتاده بود؟ ناگهان انقدر عصبانی شدم که قادر به صحبت کردن نبودم. هر جور که هست، قبل از اینکه این مکان را ترک کنم باید حسابشان را کف دستشان می‌گذاشتم.

جوانا گفت: «این ... منزجر کننده است. ما به جایی آمده‌ایم که مسکن موجوداتی واقعاً وحشی است. طبیعت، در مقدماتی‌ترین و وحشتناک‌ترین حالت ممکن.»

صدایی آشنا، خوشرو و از خودراضی گفت: «درست اشاره کردی،»  
من به تندی به اطراف نگاه کردم و صاحب صدا را آنطرف‌تر، در دایره‌ای که از حشرات خالی بود یافتم. — نامش **جمع‌کننده** بود. از آشنایان قدیمی من بود، قبل از زمانی که طرف‌شب را ترک کنم. دوست نبود. فکر نکنم که **جمع‌کننده** دوستی داشته باشد. تازه کلی هم دشمن داشت. در حال حاضر لباسی شبیه گانگسترهای دهه‌ی پرهیاهوی بیست پوشیده بود؛ همه جزئیات را

رعایت کرده بود، از زنگار کوتاه سفید روی کفش بگیر تا طرح مغرورانه‌ی جلیقه‌اش، یا کلاه لبه‌دارش. اما حداقل سی پاوند برای این لباس چاق بود و شکم بزرگش از میان دکمه‌های یک در میان جلیقه، بیرون زده بود. مثل همیشه احساس مطلق ناراستی را با خود به همراه داشت، احساس کسی که پشت یک سری ماسک پنهان شده است. صورتش به نحوی ناخوشایند گلگون بود، چشمانش حریصانه می‌درخشیدند و لبخندش کاملاً ریاکارانه بود. تا الآن که تغییری نکرده بود. نوری زرد و خورشیدی که منبعش نامعلوم بود، دورتادورش را فرا گرفته بود و حشرات محوطه بزرگی را دور و بر او خالی کرده بودند.

من گفتم: «جمع‌کننده، اینجا چه غلطی می‌کنی؟ آن لباس مبتذل را از چه کسی دزدیدی؟»

خودپسندانه گفت: «خیلی خوب است، اینطور نیست؟ اصل آل کاپن است، وقتی حواسش نبود از کمد خودش برداشتم. دلش برایش تنگ نمی‌شود. بیست‌تای دیگر درست مثل همین دارد. یک تأییدنامه‌ی رسمی هم از خیاط کاپن دارم.» با لذت بخودش لبخند می‌زد، حتی یک ذره هم نگران اطرافش نبود. «ما در عجیب‌ترین جاها با هم ملاقات می‌کنیم، اینطور نیست، جان؟»  
جوانا که تقریباً نگاه متهم‌کننده‌ای به من انداخته بود، گفت: «نکند که این شخص را هم می‌شناسی؟»

ملتسمانه توضیح دادم: «این جمع‌کننده است، هر چیزی که بگویی، او گیر می‌آورد؛ حتی اگر به زمین میخ شده و دور تا دورش سیم خاردار کشیده باشند. هیچ چیز مخفی یا نادر وجود ندارد که او آمارش را نداشته باشد. او رغبت بی‌پایانی برای اجناس منحصر بفرد و هیجان جستجو دارد. لب کلام

اینکه او فقط وقتی که اندوخته‌اش را فهرست گذاری می‌کند، دست از کار می‌کشد. جمع‌کننده دزد، قاچاق‌چی، حقه‌باز و احتمالاً بی‌وجدان‌ترین آدم توی طرف شب است. هیچ چیز نیست که بدنالش نرود، مهم نیست چقدر برای دیگر مردم ارزش داشته باشد. من جمع‌کننده‌های دیگری می‌شناسم، البته به حد او نمی‌رسند، و حاضرند که هر چیزی که دارند و یا شما دارید را بدهند تا بتوانند یک دور در انبار مشهور و بسیار پنهان او بزنند. اوضاع چطور است، جمع‌کننده؟ تخم ققنوس را پیدا کردی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «گفتنش سخت است، باید صبر کنیم تا از تخم در بیاید.» لبخند کاملاً بدگمانی‌آورش را به جوانا زد. «نباید هر چیزی که درباره‌ام شنیدی باور کنی، عزیز من. من انسانی هستم که خیلی در مورد من سوء تفاهم وجود دارد.»

گفتم: «نه، اصلاً هم اینطور نیست. تو از قبرها سرقت می‌کنی، یک خسیس عوضی هستی و در تاریخ هم دست می‌بری. باستان‌شناسها، وقتی که می‌خواهند بچه‌هایشان را بترسانند، از اسم تو استفاده می‌کنند. و تا وقتی هم که چیزی را می‌خواهی، بدست بیاوری، اصلاً برایت مهم نیست که چه کسی آسیب می‌بیند.»

جمع‌کننده، بی‌هیچ دلخوری گفت: «من اشیایی که ممکن بود در تاریخ مه‌آلود گم شوند را نجات می‌دهم. یک روز من در طرف‌شب یک موزه باز می‌کنم، آن وقت هر کس می‌تواند گنج مرا تحسین کند ... اما الآن خیلی رقیب دارم، آدم‌های حسودی که با میل و رغبت، می‌خواهند از من بدزدند.»

من گفتم: «اینجا چه می‌کنی، جمع‌کننده؟ هیچ خیال نمی‌کردم اینجا چیز



ارزشمند و درخور تو جا مانده باشد.»

**جمع کننده** در حالی که سرش را با ناراحتی تکان می داد، گفت: «دیدگاهت محدود است، جان. در گنج غوطه ور شدی و هیچ کدام را نمی بینی. به اطرافت نگاه کن. این گونه های حشرات برای دنیایی که ما از آن می آییم ناشناس هستند. گونه های منحصر بفردی اینجا هست که هیچ جای دیگر وجود ندارد. می دانم جمع کننده های حشرات، وقتی بشنوند که چی گیرم آمده، خون ادرار می کنند. من از هر کدام چندتا بر می دارم که در حراجی آن ها را به قیمت کاملاً گزافی بفروشم. سفر در زمان این روزها خیلی خرج برمی دارد.

جوانا بسرعت گفت: «سفر در زمان؟ تو یک ماشین زمان داری؟»

**جمع کننده** گفت: «نه، از چنان وسیله ی خام و زمختی استفاده نمی کنم، هر چند مجموعه ی خیلی خوبی هم از مکانیزمهای عجیب و غریب تر از آن دارم... نه، من یک موهبت دارم. توی طرف شب، خیلی ها دارند. جان عزیزم که اینجا ایستاده، چیزها را پیدا می کند، ادی با یک تیغ که هیچ کس نمی تواند آنرا ببیند، می کشد و ... من در زمان عقب و جلو می روم. اینطور بود که توانستم آن همه اشیاء دوست داشتنی گیر بیاورم. اما پاسخ سؤال بعدی تو؛ نه، من مسافر نمی زنم. چطور اینجا آمدی، جان؟»

من گفتم: «زمان لغزه، داشتم به سمت مرز می رفتم که این حشرات پیدایشان شد. **جمع کننده**، تو دقیقاً از چه زمانی می آیی؟»

**جمع کننده** گفت: «تو تازه طرف شب را ترک کردی، یک جورهایی با عجله، و قسم می خوردم که دیگر بازنگردی. نکند برگشته ای؟»

من گفتم: «پنج سال بعد از رفتن تو. من برگشته ام و احساسم هم بهتر نشده

است.»

**جمع کننده** گفت: «نمی‌توانم بگویم سورپرایز شدم،» با خوشحالی به اطرافش لبخند زد: «آه، چقدر زیبایی، نمی‌دانم از کجا شروع کنم. نمی‌توانم صبر کنم تا به انبارم ببرمشان و به تخته‌های نمایش سنجاقشان کنم.»  
جوانا غرید: «امیدوارم یک قوطی بزرگ حشره‌کش با خودت آورده باشی.»  
حشرات اطرافمان خستگی‌ناپذیر تکان می‌خوردند، شاخک‌هایشان خطرناک و آشفته تکان می‌خورد. تصمیم گرفتم بروم سر اصل مطلب. «**جمع کننده**، ادی می‌گوید ما فقط هشتاد و دو سال در آینده هستیم، اما همه چیز اینجا نابود شده. تو می‌دانی چه چیزی اینکار را کرد؟»

**جمع کننده**، دستان چاق و ناخن‌خورده‌اش را با ژستی معصومانه تکان داد. «خیلی آینده داریم، خیلی خط زمانی ممکن داریم. این یک احتمال است. اگر خیالت راحت می‌شود، باید بگویم که هیچ دلیلی وجود ندارد که این آینده‌ی حتمی باشد.»

من گفتم: «تو این آینده را خوب می‌شناسی که موهبت تو را به اینجا رساند. تو درباره‌ی این حشرات آگاهی داشتی. حرف بزن، **جمع کننده**. قبل از اینکه با تو چپ بیفتم.»

**جمع کننده** کماکان غیرقابل تحمل و از خودراضی لبخند می‌زد. «تو در موقعیتی نیستی که تهدید کنی، جان. در حقیقت. تو حتی نمی‌توانی تشخیص بدهی که چقدر در خطر هستی. تو درست می‌گویی؛ من از فاصله‌ای امن این حشرات را مطالعه کردم. می‌دانم که چرا انقدر به ما، به انسان‌ها علاقمندند. من حتی می‌دانم که چرا تو را نمی‌کشند. می‌ترسم که دلیلش ناخوشایند باشد، اما

بهر حال، به نظر تو اینها فقط یک مشت حشره هستند. ذهن‌شان به نحوی شگفت‌آور خالی از آشفته‌گی است. در آن هیچ جایی برای ترس یا احساسات دیگر نیست. آن‌ها حتی درکی از حواس خود، آنطور که ما می‌فهمیم ندارند. آن‌ها فقط در اندیشه‌ی بقا هستند. همیشه بیرحمی‌شان را تحسین کرده‌ام، طبیعتی سنگدل و ذهن یک بعدیشان را تحسین کرده‌ام.»

من گفتم: «تو همیشه عجیب بودی، برو سر اصل مطلب.» بنظرم می‌رسید که حشره‌های اطرافمان نزدیک‌تر می‌شدند.

«انگار درس نخوانده‌ای، حشرات تخم‌هایشان را در بدن می‌گذارند. بدن میزبانهای غیرحشره. نوزادها بزرگ می‌شوند و در بدن میزبان از تخم خارج می‌شوند و لاروها راهشان را تا رسیدن به محیط خارج می‌خورند. البته، کمی برای میزبان سخت است. اما ... شیطانیست، اما بدون وجدان و دلسوزی است و کاملاً حشره‌گون. به هر حال، تنها موجودات زنده‌ی باقی مانده بر زمین، حشرات هستند، بنابراین تنها میزبانی که آن‌ها دارند، ... همراه بدشانس توست. در هشتاد و دو سال گذشته، شکل نامیرای ریزرادی میزبان نسل اندر نسل حشرات بوده است. تخم‌ها درونش می‌رفتند و لاورهای با دندان بیرون می‌آمدند و نژاد حشرات نجات پیدا می‌کرد. البته، بارها زنده زنده خورده شدن، برای ادی بیچاره نسبتاً ناخوشایند بوده، اما خب، ... هیچ وقت ازش خوشم نیامده.»

به ادی نگاه نکردم. لازم نبود که شوک و وحشتی را ببیند که از بلایی که به سرش آمده بود، به من دست داد. مخصوصاً اگر واقعاً تقصیر من بوده باشد. حالا فهمیدم که چرا حشرات او را درون یک پيله زندانی کرده بودند. نمی‌توانستند خطر اینکه او راهی برای کشتن خودش بیابد را بپذیرند. خیلی

عصبانی بودم ... اگر بقدر کافی بزرگ بودم، همه‌ی حشره‌های لعنتی توی این دنیا را له می‌کردم.»

**جمع‌کننده** گفت: «و حالا تو اینجایی جان، تو و این بانو، دوستت. میزبان‌های جدید برای حشرات جوان. فکر نکنم بتوانی باندازه‌ی ادی دوام بیاوری، اما مطمئنم که تا وقتی که دوام بیاوری، از تو استفاده‌ی خوبی می‌کنند. به گمانم امکانش بود کمکت کنم فرار کنی... اما خب، من هیچ وقت از تو هم چندان خوشم نیامده.»

ریزر ادی ناگهان به گریه افتاد، پشتش قوس گرفت، تمام بدنش می‌لرزید و تکان می‌خورد. از شانه‌هایش او را گرفتم، اما اسپاسمش<sup>۱</sup> خیلی شدید بود و نمی‌توانستم مقاومت کنم. به زمین افتاد، دندان‌هایش را بهم می‌سایید تا دوباره گریه نکند، اما چشمانش برخلاف میلش اشک می‌ریختند. کنارش زانو زدم. فکر کردم از پیش فهمیده بوده که چه اتفاقی دارد می‌افتد و خودم را پس نکشیدم، صدها حشره‌ی جوان که اندازه‌ی انگشت بودند از گوشتش بیرون آمدند، راهشان را از درون بدنش که بطرز وحشتناکی می‌لرزید، به سمت بیرون خورده بودند. چیزهایی نرم و سیاه و جیغ جیغو، با دندان‌هایی مثل تیغ‌های کوچک. حتی از چشمانش نیز بیرون آمدند. کشش بیشتر خون را به خود جذب کرد. جوانا زانو زد و استفراغ کرد، اما هنوز فندکش را نگه‌داشته بود. مشت مشت لاروهای بیرون آمده را گرفتم و وحشیانه له کردم. اعضای داخلی بدنشان از مچ دستم پایین ریخت، اما آنها خیلی بودند.

با ناامیدی گفتم: «چکار می‌توانم بکنم، ادی؟» اما او صدایم را نمی‌شنید.

<sup>۱</sup> اسپاسم، انقباض شدید و غیر ارادی عضلاتی است که در حالاتی مانند حملات صرع رخ می‌دهد.

**جمع‌کننده** با لحنی منطقی گفت: «فقط یک کار از تو بر می‌آید، او را بکش و از این بدبختی طولانی نجاتش بده. مگر اینکه، البته، نتوانی. این بهر حال ریزر ادی معروف است که نمی‌میرد. یک نگاه به او بینداز جان. وقتی ذخیره‌ی فندق تمام شد، آن‌ها سر وقت تو می‌آیند ... و تا وقتی که بتوانند شماها را زنده نگه دارند، این آینده تو و آن خانم است.»

الفاظ سرشار از کینه و نفرتش را کنار گذاشتم و روی موهبتم تمرکز کردم. اگر هر چیزی هنوز قادر به کشتن ریزر ادی بود و سرانجام آرامش را به او باز می‌گرداند، موهبتم پیدایش می‌کرد. خیلی طول نکشید. به یکباره جواب را یافتم، کاملاً واضح. تنها چیزی که می‌توانست ادی را بکشد، تیغ خودش بود. سلاحی که هیچ‌وقت کسی ندیده بود. پیش از این می‌دانستم که تیغ ادی دم دستش نیست، و گرنه او قبلاً تیغ را روی خودش بکار می‌بست. حشرات هم نمی‌توانستند بین او و سلاحش فاصله بیاندازند. ادی و تیغش با یک عهد بهم گره خورده بودند و فقط یکی از خدایان می‌توانست آن عهد را بشکنند. روی موهبتم بیشتر تمرکز کردم، و بله همانجا بود، تنها جایی که حشرات می‌توانستند تیغ را آنجا بگذارند و دست ادی هم به آن نرسد. داخل بدن خودش، داخل روده‌هایش آن را دفن کرده بودند.

خودم را وادار کردم که بدون تفکر و احساس عمل کنم. دستم را درون زخم خروجی یک حشره فرو کردم، بزور بازش کردم و دستم را در اعماق روده‌های ادی به پیش راندم، به جیغ‌های ادی گوش ندادم، با تمام وزنم، او را که لگد می‌زد نگه داشتم. حالا جوانا داشت پشت سر هم عق می‌زد، اما قادر نبود خودش را وادار کند به جای دیگری نگاه کند. بازوانم تا آرنج خونی شده

بود، و آن وقت بود که انگشتانم اطراف دسته‌ی مرواریدکاری یک تیغ<sup>۴</sup> حلقه شد و وقتی من دستم را دوباره بیرون آوردم، ادی مثل یک حیوان زوزه کشید. قطرات درشت خون از انگشتان و غنیمتم می‌چکید. ادی روی زمین افتاده، می‌لرزید و ناله می‌کرد. تیغ را باز کردم و لبه‌اش را روی گلویش گذاشتم. دوست داشتم فکر کنم که در چشمانش قدرشناسی دیده می‌شد.

به آرامی گفتم: «خداحافظ، ادی. متاسفم، به من اعتماد کن، نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد.»

**جمع‌کننده** گفت: «چه احساساتی، اما همه‌ی جوانب رو در نظر نگرفته‌ای. مگر نه؟» نیازی نبود تا به اطراف نگاه کنم و ببینم که چقدر از این صحنه لذت می‌برد. «می‌دانی، اگر تنها میزبان حشره‌ها را نابود کنی و خودت و آن زن را از این زمان خارج کنی، تمام گونه‌های موجودات زنده‌ی اینجا را به نابودی محکوم کرده‌ای. واقعاً آماده‌ی ارتکاب به چنین کشتار جمعی هستی؟ پاک کردن زمین از آخرین گونه‌های زنده؟»

من گفتم: «به جهنم، آره.» و وقتی که گلوی ریزر ادی را بریدم، حتی تکان هم نخورد، تیغ را با تمام قدرت فشار دادم، بطوری که می‌توانستم برخورد لبه‌ی فولادی تیغ را با استخوان گردنش احساس کنم. باید مطمئن می‌شدم. خون زیر فشار خارج شد و لباس‌های او و من و زمین خاکی اطرافمان را پوشاند. ادی، در آرامش آنجا خوابیده بود. و پس از آن او را در میان بازوانم گرفتم و به جای او که دیگر نمی‌توانست، اشک ریختم. چون هر چند خیلی با هم فرق داشتیم، او همیشه دوست من بود. وقتی آخرین ذره‌ی جان‌اش با آهی

<sup>۴</sup> Straight Razor، سلاح ادی، سلاحی است با تیغه‌ی بلند، دسته‌ای تاشو دارد که مثل قلمتراش یا مثل تیغهای اصلاح قدیمی، تیغه‌ی آن در میان دسته محفوظ می‌ماند. در بریتانیا، به آن Cut-throat Razor می‌گویند.

از او بیرون رفت. تیغش از دست من ناپدید شد. بدنش را به آرامی روی زمین گذاشتم و به دشواری و بدون تعادل، روی پاهایم ایستادم. **جمع کننده** به من نگاه می کرد، کاملاً متحیر بود.

توضیح دادم: «از این جک و جانورها متنفرم.»

حشرات ناگهان جیغ کشیدند؛ صفیری غیرانسانی که شب بنفش را پر کرد. کمی طول کشیده بود، اما دست آخر فهمیدند که کار من چه اهمیتی داشته است. هر چه تعداد بیشتری از آنها موضوع را درمی یافت، جیغشان بلندتر و بلندتر می شد، تا وقتی که بنظر رسید از تمام نقاط شهر ویران به گوش می رسید. لبخند قدیمی خودم را بر لب داشتم، آن لبخند شیطانی، **جمع کننده** از دیدن آن لرزید. حشرات اطراف ما می جوشیدند، درست تا حد نور زرد فشار می آوردند. من تمام نسل های آینده ی آنها را نابود کرده بودم ... مگر اینکه راهی پیدا می کردند تا از من و جوانا استفاده کنند. فاصله را با مرز بررسی کردم. پانزده دقیقه اگر می دودیدیم. شاید ده دقیقه. بستگی داشت که چقدر با انگیزه باشیم. تا وقتی که ذخیره فندک دوام می آورد.

هنگامی که سوراخ هایی اطراف پاهای جمع کننده باز شدند، ناگهان فریاد کشید. حشرات آن زیر، تحت تأثیر نورش قرار نمی گرفتند. و بالاخره سراغش آمده بودند. یکی از پاهای **جمع کننده** در حفره ای افتاده بود، و هنگامی که فک های ناپیدا درون گوشت پایش فرو می رفتند، فریاد منجرانه ای از درد و غافلگیری سر داد. سوراخ های بیشتری در زمین اطراف من و جوانا باز شد، اما با تمام قدرتم جوانا را می کشیدم و ما می دودیدیم و فرار می کردیم. جسد ادی را پشت سرمان رها کردیم. سرانجام، او دیگر نیازی به توجه و مراقبت

نداشت، و انگار که سالیان دراز بالاخره او را به چنگ آورده باشند، پوسیدنش بلافاصله شروع شده بود.

از جلوی جمع‌کننده دویدیم که با صدای تیزی جیغ می‌کشید و با شتاب جیبش را بدنبال چیزی جستجو می‌کرد. دست آخر قوطی درخشانی در آورد و محتویاتش را به طرف سوراخ، اسپری کرد. حشره‌های بیشتری زیر زمین جیغ کشیدند و جمع‌کننده توانست پایش را آزاد کند. تکه‌های بزرگی از گوشتش کنده شده بود، استخوان شکسته‌اش در میان رشته‌های سرخ گوشت بوضوح دیده می‌شد. جمع‌کننده ناله‌ای سر داد، و سپس قوطی‌اش را در سوراخ‌های بیشتری که باز می‌شدند، وحشیانه اسپری کرد. نوری که درونش ایستاده بود، لرزان شده بود چون تمرکزش را از دست داده بود. مثل یک کودک ناامید، فحش داد و بعد ناپدید شد و به زمان حال بازگشت. نور ناپدید شد، و حشرات به جلو آمدند، بدنبال جوانا و من که به سوی مرز می‌دویدیم. جوانا دوباره کنترلش را بدست آورده بود، صورتش عبوس و تمرکزش روی فندکی بود که در مقابل خود گرفته بود، تقریباً مثل صلیبی که برای دور کردن نامردگان در مقابل خود می‌گیرند. به نظرم شعله‌های فندک از قبل کوتاه‌تر شده بود، ولی این چیزی را معلوم نمی‌کرد. یا دوام می‌آورد یا نه. حشرات اطرافمان را فرا گرفته بودند، اشتیاقشان برای دستیابی ما باعث شده بود که روی همدیگر دست و پا بزنند، اما کماکان نمی‌توانستند خودشان را وادار کنند تا درون استخر نور زرد که رفته‌رفته آب می‌رفت و کوچک می‌شد، وارد شوند. بعضی اندازه‌ی سگ و بعضی اندازه‌ی خوک بودند و من از همه‌شان نفرت داشتم. جوانا و من مستقیم بسمتشان می‌دویدیم و آنها در



آخرین لحظه کنار می‌رفتند. فک‌های عظیم تاریکشان مثل تله‌ی خرس بهم می‌خورد. به فندک جوانا نگاهی دیگر انداختم، از چیزی که دیدم خوشم نیامد. شعله‌اش تا رسیدن ما به مرز دوام نمی‌آورد، و اگر شعله دوام نمی‌آورد، ما هم دوام نمی‌آوردیم. از اینرو یک بار دیگر موهبتم را فراخواندم تا یک مسیر قدرت پیدا کنم.

در طرف‌شب، مسیرهای قدرت بسیاری وجود داشت، اسم‌های زیادی هم داشتند؛ از فراعلم خطوط لی<sup>۵</sup> تا جادوی لرزان راه رنگین‌کمان، همیشه راههای افتخاری وجود داشته است که از همه، مگر از تیزبین‌ترین نگاه‌ها پنهان مانده، راههایی که مواد تشکیل دهنده‌ی جهان را با انرژی‌های غیرمادی‌شان کنار هم نگه می‌داشتند. معروف بود که اگر شجاعتش را می‌داشتید که رویشان بدوید، می‌توانستید به آرزوی قلبی‌تان برسید. و حتی الان، در این ویران‌آبادِ متروک، مسیرهای قدرت باقی‌مانده بودند. موهبتم روی یکی از آنها که مستقیم به طرف مرز زمان‌لغزه می‌رفت، قفل شد و آن را فراخواندم تا موجودیتش را بازیابد. مسیری درخشان، روشن و تابناک جلویمان ظاهر شد، و حشرات از نور جدید بکناری افتادند، انگار که سوخته باشند. جوانا و من دست در دست هم می‌دویدیم، همدیگر را سخت می‌فشرديم و از ضربه‌ی پاهای ما جرقه بلند می‌شد.

اما سرعتم داشت کم می‌شد. در پایان آن روز سخت و طولانی، استفاده از موهبتم خیلی از انرژی‌ام را مصرف کرده بود. هم از موهبتم زیاد استفاده کرده بودم و هم خیلی به آن فشار آورده بودم، حالا داشتم تقاص پس می‌دادم. نبض

<sup>۳</sup> Ley line، خط مستقیم فرضی که سه (یا بیشتر) مکان یا ساختمان باستانی را به هم وصل می‌کند، که راهی باستانی با نیروهایی

ویژه محسوب می‌شود. گاهی از آن به مسیر انرژی تعبیر می‌شود.

سرم آنقدر تند می‌زد که به سختی قادر به دیدن چیزی بیرون مسیر بودم و از هر دو سوراخ بینی‌ام پیوسته خون می‌آمد و از چانه‌ام می‌چکید. پاهایم دیگر کرخت شده بود. حالا جوانا مجبور بود مرا با خود بکشد، من را با اراده‌ی راسخی به حرکت وا می‌داشت. می‌توانستم نزدیک شدن مرز را حس کنم، اما هنوز به اندازه‌ی یک جهنم فاصله داشت. مثل آن خواب‌هایی که شما با تمام وجود می‌دوید و هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسید. جوانا سرم داد می‌کشید، اما من به سختی قادر به شنیدن صدایش بودم. سراسر اطراف ما را حشره‌ها پر کرده بودند، فرشی دهنده با انگیزه‌ای شوم.

من خسته بودم و درد می‌کشیدم، اما با این وجود وقتی پاهایم از کار افتاد، غافلگیر شدم و به زمین خوردم. با تمام قدرت به مسیر افتخار چنگ زدم، شوک‌های کوچک از درونم خارج می‌شد، هیچ کدام از آن‌ها آنقدر قوی نبودند که من را دوباره روی پاهایم برگردانند. در فاصله‌ای اینقدر کم، جادو تقریباً دردناک بود. حشرات بیرون لبه‌ی نور موج می‌زدند، با چشمان مرکب بی احساسشان، به من خیره شده بودند. جوانا روی من خم شد و سعی کرد مرا بلند کند، اما من خیلی سنگین بودم. به یک طرف بدنم غلط زدم و به او نگاه کردم.

گفتم: «گورت را از اینجا گم کن، تا جایی که توانستم تو را آوردم. دیگر نمی‌توانم برایت کاری بکنم. مرز درست همین روبه‌روست. یک ورودی باز کرده‌ام که تو را به طرف شب برمی‌گرداند. برو و دخترت را پیدا کن، جوانا. و با او مهربان باش. بخاطر من.»

جوانا بازویم را رها کرد، و بازویم به آرامی روی جاده‌ی درخشان افتاد. من حتی نتوانستم آن را حس کنم.

جوانا گفت: «من تو را ترک نمی‌کنم. من نمی‌توانم تو را همینجوری بگذارم و بروم.»

«البته که می‌توانی. اگر جفتمان اینجا بمیریم، چه کسی به دخترت کمک می‌کند؟ نگران نباش؛ قبل از اینکه حشرات به سراغ من بیایند، من مرده‌ام. می‌توانم این را بفهمم. شاید ... اگر الآن اینجا بمیرم، توانسته باشم جلوی این اتفاق را بگیرم. بعضی وقت‌ها این زمان هم بامزه می‌شود. حالا برو. خواهش می‌کنم.»

جوانا ایستاده بود و به من نگاه کرد، ناگهان چهره‌اش کاملاً بی‌احساس شد. تمام احساسات از آن بیرون رفته بودند. شاید دوباره موجی شده بود. یا شاید فقط داشت سبک سنگین می‌کرد. از من رویش را برگرداند، به مسیر درخشان خیره شده بود، مسیری که به مرزی می‌رسید که او فقط می‌توانست به وجودش ایمان داشته باشد. او می‌خواست مرا رها کند تا بمیرم. می‌توانستم احساسش کنم. بخشی از وجودم نفرینش می‌کرد، و بخشی دیگر به او اصرار می‌کرد. همیشه می‌دانستم که چیزی در طرف شب مرا خواهد کشت، و همیشه از این متنفر بودم که کسی را همراه خودم از بین ببرم. و سپس او برگشت، تمام بی‌احساسی از چهره‌اش رفته بود و بازوی مرا با هر دو دستش کشید.

با حالتی درنده خو گفت: «بلند شو! لعنت به تو، روی پاهایت بایست، نکبت! این همه راه را نیامده‌ایم که الآن تسلیم بشویم! من بدون تو از اینجا نمی‌روم، برای همین اگر بلند نشوی، من را هم خواهی کشت. پس جان بکن لعنتی!»

من گفتم، یا فکر می‌کنم که گفتم: «باشد، حالا که اینطور است...»

با کمک هردوی ما، توانستم دوباره روی پاهایم بایستم، و روی راه تابناک

از نور موج، تلوتلوخوران پیش رفتیم. اینطور می‌اندیشیدم که قدم بعدی آخرین قدم خواهد بود و دیگر چیزی از نیروی درونم باقی نمانده، اما جوانا مرا بحرکت وا می‌داشت. هم پشتیبانی می‌کرد و هم مرا حمل می‌کرد، مرا با دلداری ترقیب می‌کرد و یا بلند بلند ناسزا می‌گفت. مرا تا انتهای مسیر و به سمت مرز کشاند، حشرات در تمام مدت جیغ می‌کشیدند، تا وقتی که ناگهان به ترکی که روی مرز ایجاد کرده بودم برخورد کردیم و به زمان خودمان بازگشتیم.

در خیابان باران خورده‌ی صیقلی روی هم آوار شدیم و با تمام وجود نفس نفس می‌زدیم. و غرّشِ شگفت‌انگیز شهر زنده، دورتادور ما به گوش می‌رسید. نئون‌های درخشان و آمد و شدِ پریها، و مردم، مردم همه جا بودند. آسمان شب پر بود از فروغ ستارگان، و ماه عظیم و باشکوه. چقدر خوب بود که دوباره در خانه بودیم. کنار همدیگر در کف پیاده رو دراز کشیده بودیم و مردم اطراف ما، به خونی که در لباس‌هایم رسوخ کرده بود، بی‌توجه بودند. طرف‌شب بهترین مکان بود که سرتان به کار خودتان باشد. به چشم درخشان و بی‌چشمک ماه نگاه کردم، و گفتم متأسفم. هیچ‌کس نمی‌توانست اینطور نتایج اعمال آینده‌اش را ببیند. دنیایی که می‌توانست، اگر واقعاً اشتباهاتی صورت می‌گرفت، وجود داشته باشد. در فکر بودم که آیا به ریزرادی حال حاضر بگویم که در آینده‌ی محتمل، چه بلایی بر سرش خواهد آمد یا خیر. به خود گفتم نه. ترس‌هایی هستند که هیچ مردی نمی‌تواند تحملشان کند، حتی خدای ولگرد تیغها.

من باید بدانم که هیچ آینده‌ای در سنگ حک نشده است. تا قبل از این هم بقدر کافی دیده بودم. اما هنوز خودم را گناه‌کار می‌دانستم، حتی اگر

نمی دانستم چرا.

تو نباید هیچ وقت بدنبال مادرت می گشتی. این چیزی بود که ادی آینده گفته بود. همیشه درباره‌ی مادری که مرا ترک کرده بود، کنجکاو بودم. زنی که در هر حال یک آدم نبود. در ساعات اولیه‌ی روز، وقتی که آدم خوابش نمی برد، همیشه در این فکر بودم که اگر من به بقیه‌ی مردم کمک می کنم تا چیزهایی که برایشان مهم است پیدا کنم، بخاطر این است که نمی توانم تنها چیزی که واقعاً برایم مهم است، پیدا کنم. خب، حالا چیز دیگری داشتم تا ساعت سه صبح به آن فکر کنم.

به جوانا نگاه کردم: «می دانی، یک لحظه فکر کردم که تو مرا ترک می کنی.» او به آرامی گفت: «یک لحظه، می خواستم این کار را بکنم. از خودم تعجب کردم. نمی دانستم چنین اراده‌ای نیز در من وجود دارد.» اخم کرد. «اما ... عجیب بود. چیزی در وجودم نمی خواست که به تو کمک کنم. از من نخواه تا توضیح بدهم، چون نمی توانم. انگار یک چیزی نوک زبانم است، یک لغت یا یک خاطره که نمی توانم درست بگیرم ... به جهنم. مهم نیست. ما هر دویمان آمدیم بیرون. حالا بیا از این پیاده روی یخ‌بندان بلند شویم و برویم خیابان بلیستون را پیدا کنیم. بعد از این همه اتفاق که برای رسیدن به آنجا برایمان افتاد، خیلی مشتاق شدم بدانم چه چیزی منتظرمان است. بهتر است ارزشش را داشته باشد.»

گفتم: «کتی آنجاست.»

«و ما پیدایش می کنیم و از هر بالای لعنتی احمقانه‌ای که این بار بر سر خودش آورده، نجاتش می دهیم. چیزهای دیگر می توانند صبر کنند، درست است؟»

---

من گفتم: «درست است.» کاملاً مطمئن نبودم که با چه چیزی موافقت می‌کردم.

وقتی موضوع را فهمیدم، که البته... خیلی دیر شده بود.

منتظر فصل‌های بعدی باشید.

محمدرضا قربانی – مهدی مرعشی

انجمن هواداران ژانر فانتزی و علمی تخیلی **آکادمی فانتزی**

<http://www.fantasy-academy.org>



## فصل هشتم

### وقت استراحت در بار و کبابی شاهین

اندک زمانی پیش، پایان جهان را دیده بودم، یکی از قدیمی‌ترین دوستانم را کشته، و پی برده بودم که جستجویی که همیشه می‌خواستم زندگی را وقف آن کنم، تا ابد، راهش بر من مسدود است، به همین خاطر به این نتیجه رسیدم که به فرجه‌ای برای استراحت نیاز دارم. از خوش شانس‌ی یک کافه‌ی خوب آن نزدیکی‌ها بود، پس دست جوانا را محکم گرفتم و به سمت آنجا هدایتش کردم، تا هردویمان بتوانیم توان روحی‌مان را دوباره بدست بیاوریم. اگر یاد نگیرید که هر از گاهی، اعصاب خود را آچارکشی کنید، طرف‌شب مقاوم‌ترین روحیه‌ها را هم در هم می‌شکند. جوانا، حالا که امیدوار شده بود که خیابان بلیستون و پاسخ سرنوشت دخترش اینقدر در دسترس است، نمی‌خواست بیاید، اما من اصرار کردم. حتماً او هم خیلی خسته و ضعیف شده بود، چون عملاً تا وقتی که هنوز به مقصد نرسیده بودیم، دست از جر و بحث برداشت.

بار و کبابی باد شاهین، منظره‌ای دیدنی است، و میان آن همه عجایب تاریک طرف‌شب، چیزی است متمایز. من آن بیرون لحظه‌ای توقف کردم، تا جوانا بتواند خوب ببیند و تحسینش کند. متأسفانه، حوصله نداشت. حیف شد. هر روز فرصت دیدن بنای یادبود شکوه دیوانه‌کننده‌ی دهه‌ی شصت، دست نمی‌دهد. بنای یادبودی تمام عیار، با لامپهای نئون خوش رنگ و لعاب، و پوست‌های «پاپ آرت»<sup>۱</sup>ی که رنگ‌های درخشان‌شان، گویی بر شبکه چشم داغ می‌گذاشت. وقتی من جوانا را با اصرار بردم داخل، درهای مشبک هندی جلوی ما به احترام خاصی باز شدند و من، هنگامی که وارد آن کافه شدیم، نفس عمیقی از آن هوای آشنای دهه‌ی شصت کشیدم؛ بخورهای معطر و روغن نعناع هندی، ده-دوازده نوع دود مختلف، همه‌جور قهوه‌ی تازه دم و چند نوع هم روغن مو که همان بهتر که دیگر فراموش شده بودند. مثل همیشه، آنجا کیپ تا کیپ پر بود از مردمی که بالا و پایین می‌پریدند، و تمام آهنگهای طرفدار دهه‌ی شصت با صدای بلند، آن هوای پردود را به لرزه در می‌آورد. از میان دالان پر پیچ و خم بین میزها حرکت کردیم و جوانا را از آن میان به گوشه‌ی دنجی در انتهای کافه بُردم، و با دیدن چهره‌های آشنا لبخندی به چهره‌ام آمد. استرنج‌فلوز جایی است که من برای کار یا فکر کردن در خلوت به آن‌جا می‌روم، باد شاهین جایی است که برای آرامش روانم به آن‌جا می‌روم. جوانا بی‌اعتنا به میز و صندلی‌های پلاستیکی طرح‌دار نگاه کرد، اما با کمترین گله و شکایت نشست. دوست داشتم باور کنم که او دارد کم‌کم به غرایز من اعتماد می‌کند. جوانا با بدگمانی در آن جوّ چندفرهنگی منخرینش را جمع کرد و وقتی به اطرافش نگاه می‌کرد، وانمود کردم دارم لیست غذای کت و کلفت دست‌نویس را نگاه می‌کنم. همیشه در بار و کبابی باد شاهین، خیلی چیزها هست که ارزش دیدن داشته باشد.

دکوراسیون آن‌جا بیشتر بر مبنای چراغهای چشمک‌زن و طرحهای توهم‌گونه طراحی شده بود، با ماریچهای از رنگ‌های قرمز و زرد و آبی که روی دیوارها، سقف، و حتی کف را هم پوشانده بودند. یک دستگاه خودکار پخش

۱ Pop Art، سبک هنری مبتنی بر هنر عامه‌پسند مدرن، که عموماً حالتی تقابلی با ارزشهای هنری سنتی دارد.

موسیقی<sup>۲</sup> به اندازه‌ی تردیس<sup>۳</sup>، زنجیره‌ای بی‌پایان از ترانه‌ها و آهنگهای کلاسیک محبوب دهه‌ی شصت پخش می‌کرد، و با سرخوشی، انتخاب آن احمق‌هایی را که داخلش پول می‌انداختند، نادیده می‌گرفت. گروه کینکس<sup>۴</sup> آهنگ «بعد از ظهر آفتابی» را به پایان رسانده بود و یک قاشق عشق داشت جای خودش را به «رویای روز» می‌داد. وقتی داشتم یواشکی صورت جوانا را که به اطراف نگاه می‌کرد، می‌پاییدم، پاهایم با این آهنگ روی زمین ضرب گرفته بود. میزهای اطرافمان را مسافری از زمان‌ها و سرزمین‌های دور اشغال کرده بودند. از قهرمان‌ها تا بدذات‌ها و هر چیزی در این بین. چندتایی هم بینشان بود که فقط چنین جایی را می‌توانستند خانه‌ی خود حساب کنند. نام‌ها و چهره‌ها، جنبه‌ها و رقصنده‌ها و کُلی سوژه‌ی غیر معمول دیگر.

قاتل صوتی<sup>۵</sup> داشت تفنگ لرزنده‌اش<sup>۶</sup> را به جادوگر ناتینگ هیل<sup>۷</sup> نشان می‌داد. ماجراجوی ویکتوریایی گمشده در زمان<sup>۸</sup>، به دوست دختر استریپتیز کارش، بهترین نوع شامپاین را تعارف می‌کرد. شاهزاده‌ی کهربا<sup>۹</sup> تنها نشسته بود، و مثل همیشه، سعی داشت بخاطر بیاورد چطور از آنجا سر در آورده است. تعداد زیادی جاسوس هم بودند که تظاهر می‌کردند به یکدیگر نگاه نمی‌کنند. و در کمال تعجب، هر پنج برادران تریسی<sup>۱۰</sup> دور یک میز نشسته بودند. آن گوشه‌ها، چیزی شبیه کل دار و دسته‌ی لعنتی کرنلیوس با آن قیافه‌های زمختشان، سینی‌ای را دور می‌گرداندند که معلوم بود هیچکدام قصد پرداخت صورت حسابش را ندارند. خنده‌ام گرفت. اینجا خیلی تغییر نکرده بود، که البته این موضوع، یکی از دلایل جذابیت این مکان بود. بار و کبابی بادِ شاهین با خوشحالی و افتخار از حکومت ستمگرانه‌ی گذشتِ زمان آزاد بود.

در مرکز وسیع کف، دو رقص گوگو<sup>۱۱</sup>، که فقط کمی بیشتر از یک دسته پر سفید به تن داشتند، در قفسهای طلایی پر زرق و برق، با انرژی زیادی برای افرادی که بهشان توجه می‌کردند، می‌رقصیدند، عشوه می‌آمدند، و سرهایشان را به تندی حرکت می‌دادند. آن یکی که کلاه‌گیس نقره‌ای به سر داشت، به من چشمک زد، و من از روی ادب به او لبخند زدم. یک پیشخدمت که کفش پاشنه بیست سانتی صورتی پایش بود، و دامن کوتاه چسبان

۲ jukebox، دستگاهی خودکار، که با انداختن سکه و زدن یک دکمه، آهنگ انتخابی شما را از میان آهنگهای موجود، پخش می‌کند و معمولاً بعدی در حدود یک کابینت آشپزخانه دارد.

۳ Tardis، ماشینی که در «برنامه دکتر هو» در شبکه تلویزیونی انگلستان، توسط دکتر هو و همکارانش به کار می‌رفت. از بیرون به اندازه‌ی یک کیوسک تلفن، ولی از داخل بسیار جادارتر بود.

۴ The Kinks، یکی از گروههای بسیار معروف راک اند رول در دهه شصت

۵ The Sonic Assassin، قهرمان یک سریال تلویزیونی

۶ Vibragun

۷ Notting Hill، نام محله‌ای در لندن.

۸ Timelost Victorian Adventurer

۹ The Amber Prince، شاهزادگان کهربا، قهرمانان مجموعه داستانهای فانتزی سرگذشت کهربا، نوشته راجز زلاژنی در سالهای حدود دهه‌ی شصت است. این مجموعه داستان، شامل ده رمان و پنج داستان کوتاه است که آخرین آنها در دهه ۸۰ نوشته شد. در دهه‌ی جاری، نویسنده‌ای دیگر، ماجراهایی دیگر را در همان فضای فانتزی شرح داده است.

۱۰ Tracy brothers، قهرمانان سریال یونانزا (۱۹۵۹-۱۹۷۳) که در مشق‌های شمشیر بازی و سوارکاری مهارت داشتند، و گروهی برای نجات دنیا تشکیل داده بودند.

۱۱ Go-go dancer، نوعی رقص بی‌بند و بار و شهوانی، برای موسیقی‌های عامه‌پسند



و پیراهن آهاری مردانه‌ی سفید به تن داشت و موهایش را به شکلی ترسناک شبیه کندوی زنبور آرایش کرده بود، با قدم‌های سبک به سمت میز ما آمد. بلند شدم و اوورکتِ ارتشی‌ام را در آوردم، قسمت‌های خونی شده را نشان دادم و پیش‌خدمت با خوشرویی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«اوه، حتماً چی تی<sup>۱۲</sup>؛ هر کاری برایت می‌کنم عزیزم! خوش اومدی، بابایی؛ او... قیافه‌ات که بدک نیست! نمی‌خواهی سفارش بدهی؟»

آدامس می‌جوید و صدای جیغ‌مانند هیجان‌آورش، روی اوج بود، اما کسی نمی‌توانست منکر شود که او درست عین جهنم قابل اعتماد بود. نشستیم و تکیه دادم و منو را به او برگرداندم.

«وورنیکا، دو تا کوکا لطفاً. فقط همین. و سعی کن هر چه سریعتر به همراه کُت، آماده باش. من وسط کار یک پرونده‌ام.»

«یادم نمی‌آید وقتی بوده‌باش که نبوده‌باشی جیگر! چه خبر از آینده؟»

«روی کامپیوترها سرمایه‌گذاری کن.»

«بوهو!»

و بعد، مثل کشتی‌ای که در آب به این ور و آن ور می‌جنبد، روی پاشنه‌هایش تاب خورد و رفت. از چپ و راست، دست‌هایی دوستانه به طرفش دراز می‌شد، ولی او به سهولتی تمرین شده، با کنایه‌هایی شرورانه از همه‌شان جست. جوانکی از بیتنیک<sup>۱۳</sup> ها، ایستاد تا چند بیتی دکلمه کند، و ما همه چیزهایی به طرفش پرت کردیم. جانورها، نسخه‌ای سانسور نشده از «خانه‌ی خورشیدی که برمی‌آید» را می‌خواندند. مرد می‌خواهم این نسخه را روی سی‌دی پیدا کند! جوانا روی میز پلاستیکی خم شد و به من زل زد.

«به من بگو که من را به یک کافه‌ی وحشتناک دهه‌ی شصت نیاورده‌ای! من در دهه‌ی شصت زندگی کرده‌ام، و همان یک بار از سرم هم زیاد است – و ما قطعاً اینجا وقتی برای علافی کردن نداریم تا آنها کتت را بشویند! کتی همین نزدیکی هاست. می‌توانم احساسش کنم.»

با آرامش گفتم: «می‌توانیم یک ماه اینجا بمانیم و حتی یک ثانیه هم خیابان بیرون جلو نرود. اینجا از همین نوع مکان هاست. تازه، لباس‌شویی اینجا چیز خاصی ست. لباس‌هایت را تا چین می‌برند و برمی‌گردانند، و ضمانت می‌کنند که حتی یک لک هم باقی نماند. از کفنِ تورین<sup>۱۴</sup> بگیر تا هر مارکی که بگویی را قبول می‌کنند و بدون هیچ هزینه‌ی اضافه‌ای دوبار آهار می‌زنند.»

جوانا به سنگینی گفت: «من یک نوشیدنی می‌خواهم، البته، نه آن کوکای لعنتی را.»

«خیالت تخت؛ عاشق کوکاهایی می‌شوی که اینجا سرو می‌کنند. چون این کافه بازسازی دهه‌ی شصت نیست. اینجا اصل اصل است.»

«ای مرده‌شور ببر! یک زمان لغزه‌ی دیگر؟!»

۱۲ JT، جان تیلر

۱۳ Beatnik، جنبشی از جوانان دهه ۵۰ و اوائل دهه‌ی ۶۰، که ارزشهای جامعه سنتی را نادیده گرفته، به حال و هوای خود و به موسیقی جاز می‌پرداختند. معمولاً سر و وضعی نامرتب و لباسهای ژولیده داشتند.

۱۴ Turin Shroud، پارچه‌ای که از ۱۵۷۸ در بخشی از کلیسای جامع سن جیووانی باتیستای تورین در ایتالیا نگهداری می‌شود و اعتقاد بر آن بود که این پارچه، کفن عیسی مسیح است. تحقیقات مستقل در ۱۹۸۸ نشان داد که قدمت این منسوج، به سالهای ۱۲۶۰-۱۳۹۰ باز می‌گردد.

«نه آن طور... بار و کبابی بادِ شاهین اصلی، پاتوق ماجراجوها و جهان وطن‌های دهه‌ی درخشان شصت بود و در زمان خودش کلی خاطرخواه داشت، اما متأسفانه کافه در آتش‌سوزی سال ۱۹۷۰ ویران شد؛ شاید به نشانه‌ی اعتراض به انشعاب در گروه بیتلز خودکشی کرد. قرار بود به جایش یک دانشکده بازرگانی بی‌روح و کسل‌کننده بسازند، اما خوشبختانه، حامیان مشهور کافه که موهبت‌های خاص خودشان را داشتند، آنقدر اینجا را دوست داشتند که اینجا، به صورت یک شب، دوباره برگشت. تمام این تأسیسات، یک روح سرگردان گنده است، روح یک ساختمان مرده، که هنوز این همه مدت بعد از نابودی نسخه‌ی اصلی، خودش را به همه نشان می‌دهد.»

«شیخ کافه!»

«حالا بیشتر مردمش واقعی هستند، یا از دهه‌ی شصت سفر در زمان کرده‌اند، یا وارد روح آن شده‌اند. بادِ شاهین نماد مشخص تمام خویبها و زیباییهای آن دوران پرنشاط و جالب برای همه‌ی آنهاست. و چون کافه واقعی نیست، تو می‌توانی هر چیزی که در دهه‌ی شصت بوده و الان دیگر نیست، سفارش بدهی. شب‌خ‌ها و نوشیدنی‌ها نمی‌تواند روی بدن‌های واقعی تأثیر بگذارد. فوق‌العاده‌ترین رژیم لاغری! و آخرین شانس تو برای اینکه توی یک همچین نوستالژی غلط بزنی. از آخرین باری که یه کوکای واقعی خوردی کی بود، جوانا؟»

پیشخدمت‌مان برگشت، در حالی که دو بطری کُپل شیشه‌ای مدل قدیم با درهای فلزی چین خورده را، با مهارت تمام روی یک سینی حلبی که عکس‌های میمون داشت، متعادل نگه می‌داشت. در بطری‌ها را ماهرانه با لبه‌های میز باز کرد. درها در هوا پرواز کردند، اما حتی یک حباب کف هم از دهانه‌ی بطری خارج نشد. هر بطری را جلوی یکی از ما گذاشت و نی‌های پلاستیکی چین دار را در درونشان غوطه‌ور کرد. نیش خندی زد و آدامسش را ترکاند و درحالی که جوانا با تردید به بطری روبه‌رویش نگاه می‌کرد، تاب تاب خوران دور شد.

«من نی نمی‌خواهم. من بچه نیستم.»

«بزَن تو رگ. این هم بخشی از همان تجربه است. این... کوکای واقعی است. همان کوکای قدیمی، پر از شکر و کافئین، همان شربت غلیظ و پر مزه؛ که دیگر این روزها گِیرت نمی‌آید، به جز در جاهای خاصی از مکزیک، که ظاهراً هنوز چنین چیزی به چشم می‌خورد. امتحانش کن جوانا. حس چشاییت از فرط تشنج به خلسه می‌رود!»

یک جرعه خورد، و من هم خوردم. بعد او چند جرعه دیگر خورد و من هم خوردم. بعد هر دویمان در حالی که از روی تعریف و تمجید آه و اووه می‌کردیم، به صندلیهایمان تکیه دادیم. مایع تیره‌رنگ، به سرتاسر بدنمان سر می‌کشید و دستگاه‌های خسته‌ی بدن را به کار می‌انداخت. دستگاه پخش صوت، می‌خواند: *تا از دستش ندهی، قدرش را نخواهی دانست*، و من تنها می‌توانستم سری به نشانه‌ی تأیید تکان دهم.

جوانا بعد از یک مکث احترام آمیز گفت: «لعتنی، لعتنی! این واقعی‌ست، نه؟ یادم رفته بود کوکای خوب چطور است. گران است؟»

من گفتم: «اینجا نه، الآن دهه‌ی شصت است، یادت نمی‌آید؟ این‌ها پول‌های همه‌ی زمانها را می‌پذیرند، و نسبه هم قبول می‌کنند. هیچ‌کس خطر آن که در اینجا برویش بسته شود را نمی‌پذیرد.»

جوانا کمی آرامش گرفت. اما دهانش هنوز در خط صافی قرار داشت. «اینها همه لذت‌بخش هستند، جان. اما من برای تفریح به طرف شب نیامدم. طبق گفته‌های خود تو، دخترم فقط چند خیابان آن طرف‌تر است. وقتی باید برویم و او را نجات بدهیم، اینجا چکار می‌کنیم؟»

«آمده‌ایم تا نفسی تازه کنیم. اگر می‌خواهیم در خیابان بلیستون به استقبال خطر برویم، باید با نشاط و هشیار باشیم و تک‌تک ذرات هوش و حواسمان را به همراه داشته‌باشیم. وگرنه قبل از آنکه متوجه آمدنشان بشویم، از قوزک پا آویزمان مان می‌کنند و سلاخی‌مان می‌کنند. خیابان بلیستون فقط چند چهارراه آن‌ورتر است، اما دنیایی به کل متفاوت است. خیابان بلیستون، فاسد، خشن و احتمالاً خطرناک‌تر از جایی است که ما الآن ازش بیرون آمدیم، و آری، من می‌دانم که این موضوع تو رو خیلی بیشتر از قبل، برای نجات کتی، از جان گذشته می‌کند. اما ما برای این کار باید در بهترین شرایط جسمانی‌مان باشیم. و یادت باشد، وقتی ما این تو هستیم، زمان آن بیرون نمی‌گذرد.»

«تو بعد از این همه ماجرا خیلی خوب دوام آوردی، جوانا. واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتیم. اما حتی سخت‌ترین تیغ‌ها را هم وقتی مدام به دیوار آجری بکوبی، گُند می‌شود. برای همین من ازت می‌خواهم تا وقتی که هردویمان دوباره آماده‌ی مواجهه با طرف‌شب بشویم، اینجا بنشین و از کوکا و محیط اطراف لذت ببری. تو فکر می‌کنی بدترین مکان‌ها رو دیده‌ای. توی خیابان بلیستون کم بیآوری، زنده زنده می‌خورند. بعید نیست واقعا بخورند. و من فکر می‌کنم که ... چیزهایی هست که باید من و تو، قبل از اینکه جای دیگری برویم، درباره‌اش با هم صحبت کنیم.»

جوانا که یک ابرویش را کاملاً بالا برده بود، گفت: «مثلاً؟»

من با دقت گفتم: «چیزهایی در مورد کتی، و وضعیتی که ... لازم است مشخص بشود. نکاتی هست که به چشم نمی‌آید. چیزهایی بیش از صرف اتفاقی که الآن افتاده. می‌توانم حس کنم.»

جوانا گفت: «یک عالم سؤال بدون جواب هست. می‌دانم. چه کسی کتی را به اینجا کشاند؟ چرا؟ چرا او را انتخاب کرد؟ او بجز من برای هیچ‌کس دیگری مهم نیست. من تاجر موفق هستم. اما آنقدر پولدار نیستم که توجه آدم‌رباها یا باج‌بگیرها را جلب بکنم. این‌جا هم طرف‌شب است. آدم‌هایی مثل من، اینجا هیچ اهمیتی برای کسی ندارند. پس چرا کتی را انتخاب کردند؟ فقط چون یک دختر فراری است؟ اگر جواب‌های سوال‌هایی مثل این را می‌دانستم، دیگر لازم نبود آدمی مثل تو را استخدام بکنم. مگر نه؟»

به آرامی سرم را به نشانه‌ی تصدیق تکان دادم. جوانا با اصرار ادامه داد: «جان، گمان نمی‌کنم اینجا آمدن برای این باشد که من استراحت بکنم. فکر می‌کنم توقف ما برای استراحت تو است. تو هم خیلی در دسر کشیدی. تو ریزر ادی را کشتی. او دوست بود، و تو او را کُشتی.»

«من او را کُشتم، چون دوست من بود. چون خیلی داشت رنج می‌کشید. چون تنها کاری که می‌تونستم برایش بکنم همان بود و چون من همیشه توانسته‌ام کاری را که لازم است، هر قدر هم که سخت باشد، انجام بدهم.»

«پس چرا دست‌هایت می‌لرزند؟»

به دست‌هایم نگاه کردم، راست می‌گفت. صادقانه بگویم، اصلاً دقت نکرده بودم. جوانا یکی از دست‌هایش را بر روی دست من گذاشت، و لرزش کم‌کم متوقف شد.

او گفت: «از ادی برایم بگو. نه از آن حرف‌های مربوط به خیابان خدایان! درباره‌ی خودت و ادی برایم بگو.» بعد از مدتی، گفتم: «ما خیلی از پرونده‌ها را با هم کار کردیم. ادی ... قدرتمند است، اما زیرک‌ترین مردم نیست. مشکلاتی هستند که نمی‌شود با زور حلشان کنی، مگر اینکه چیزی که سعی در نجاتش داری را به نابودی بکشانی. اینجا بود که سر و کله ادی دوباره در استرنج فلوز پیدا می‌شد و از من کمک می‌خواست. البته نه علناً. اما

ما صحبت می‌کردیم، و سرانجام گفتگوی ما به آن چیزی ختم می‌شد که برای ادی مشکل ایجاد کرده بود. و آن موقع بود که من و او به شب می‌زدیم و راه حلی پیدا می‌کردیم که مشکلمان را بدون اینکه لازم باشد با پتک (یا تیغ!) به جانش بیافتم، حل کند.»

«و بعضی وقت‌ها هم... درست وقتی که دیگر داشت کارم زار می‌شد، یک دفعه از بین زمین و آسمان پیدایش می‌شد و به دادم می‌رسید.»

جوانا گفت: «به نظر بیشتر شبیه همکار بودید تا دوست.»

من گفتم: «او یک آدمکش است. ریزر ادی، خداوندگار ولگرد تیغها! این روزها بیش از اینکه با نیت بد بکشد، با قصد خوب این کار را می‌کند، اما دست آخر، کارش کشتن است و بس. و هیچ طور دیگری هم نمی‌تواند درگیر مسائل بشود. دوست شدن با چنین مردی، خیلی سخت است، او مردی است که خیلی بیشتر از من در تاریکی فرو رفته. اما... او زندگی‌اش را از این رو به آن رو کرد، جوانا. آن ملاقات در خیابان خدایان، هر چه که بود، بعد از آن هر چه را که بر او تسلط داشت کنار گذاشت، فقط به خاطر اینکه به رستگاری برسد. چطور می‌شود چنین شجاعتی را تحسین نکرد؟ اگر کسی مثل او بتواند عوض شود، یعنی هنوز جای امیدی برای همه ما مانده.»

«من سعی کردم دوست خوبی برایش باشم. سعی کردم به زندگی‌های دیگری راهنمایی‌اش کنم، زندگی‌های دیگری که در آنها لازم نبود شخصیتش را با کشتن تعریف کند. و وقتی من ... دوران بدی دارم و به کسی نیاز دارم که باهاش حرف بزنم و حرف‌های خودم را تکرار نکند، ادی به حرف من گوش می‌دهد. اگر فکر می‌کرد کسی برای من تهدید به شمار می‌آید، هشدار می‌داد که از اطراف من دور بشود. اگر فکر کند کسی می‌خواهد آسیبی به من برساند، بلایی بر سرش می‌آورد. فکر می‌کند من این را نمی‌دانم.»

«من او را در لغزش زمانی کُشتم تا به زجرهایش پایان بدهم. من همیشه این توانایی را داشته‌ام که لحظات دشوار تصمیم‌گیری را با شجاعت بگذرانم و کاری را بکنم که ضروری است. من هیچ وقت نگفتم کار آسانی بود.»

«جان...»

«نه جوانا! سعی نکن من را به خاطر [محافظت از] خودم محدود کنی. توی زندگی من جایی برای کسانی که نمی‌توانند از خودشان محافظت کنند وجود ندارد.»

«به همین خاطر است که تنها دوستان ارواح آسیب‌دیده‌ای مثل ریزر ادی و سوزی تیرانداز هستند؟ یا شاید تو عمداً با کسانی دوست می‌شوی که آنقدر درگیر هیولای داخلی وجودشان هستند که دیگر فشاری به تو نمی‌آورند تا متوجه هیولای درونی خودت بشوی؟ جان، تو می‌ترسی. می‌ترسی باطن خودت را نشان بدهی، چون اینطوری فکر می‌کنی آسیب‌پذیر می‌شوی. جان، راه و رسم زندگی این نیست. دست و پنجه نرم کردن با مشکلات مشتریان بجای مشکلات خودت زندگی نمی‌شود.»

من گفتم: «تو من رو نمی‌شناسی، حتی به سرت هم نزن که فکر کنی من رو می‌شناسی! من... همان کسی هستم که باید باشم. این طور می‌توانم جان سالم در ببرم. من تنها زندگی می‌کنم، چون ریسک به مخاطره انداختن کسی که برایش اهمیت قائل باشم را نمی‌پذیرم. و اگر بعضی وقت‌ها هم به جاهای خیلی تاریک و خیلی سرد بروم؛ حداقلش این است که وقتی پائین می‌روم، کس دیگری را با خودم به پایین نمی‌کشم.»

جوانا گفت: «راه و رسم زندگی این نیست.»

«و البته تو که استاد زندگی موفق هستی! یک مادر، که بچه‌اش در هر لحظه‌ای که فرصت بکند، از دستش فرار می‌کند. بیا قبل از اینکه جلوتر از این برویم، در مورد بعضی از مسائلی که ممکن است مطرح بشود، بحث کنیم. گیرم ما بالاخره به خیابان بلیستون رسیدیم، خانه‌ی درست را پیدا کردیم، در رو شکستیم و دیدیم که کتی از آنجا بودن بسیار خوشحال و راضی است، خب، آنوقت چه؟ اگر ببینیم خوشحال است و جایش هم امن است و هیچ لزومی هم ندارد که نجاتش بدهیم، چه؟ چه می‌شود اگر معلوم بشود که کسی یا چیزی را پیدا کرده که ارزش فرار کردن به سمتش رو داشته باشد و نخواهد آنجا رو ترک بکند؟ توی طرف‌شب اتفاقات عجیب‌تر از این هم افتاده. بعد از تمام دردسرهایی که برای تعقیبش کشیدی، می‌توانی سرت را بیاندازی پایین و او را همانجا بگذاری و برگردی؟ یا شاید اصرار می‌کنی که با تو برگردد، برگردد به زندگی‌ای که می‌توانی بفهمی و تأییدش کنی، جاییکه می‌توانی چهارچشمی مواظبش باشی، تا مطمئن بشوی که او طوری بزرگ نمی‌شود که اشتباهات تو را تکرار بکند.»

جوانا دستش را از روی دست من برداشت. «اگر او واقعا خوشحال باشد... خب من می‌توانم با این موضوع کنار بیایم. در دنیای تجارت، اگه نتوانی بین دنیایی که هست و دنیایی که می‌خواهی باشد، تمییز قائل بشوی، مدت زیادی دوام نمی‌آوری. مهم این است که خیالم راحت باشد که بلایی بر سرش نمی‌آید. می‌توانم [بروم و بعداً] هر وقت که پیش بیاید برگردم و بهش سر بزنم.»

من گفتم: «خیلی خُب! حالا این حالت را بررسی میکنیم. چه می‌شود اگر او بد جایی باشد و ما او را از مخمصه بیرون بکشیم و تو او را با خودت به خانه ببری؟ چه کار می‌کنی که مطمئن بشوی او دوباره در اولین فرصتی که بدست بیاورد فرار نمی‌کند؟»

جوانا گفت: «نمی‌دانم.» پیش خودم مجبور شدم صداقتش را تحسین کنم. «امیدوارم که این همه زحمت که برای پیداکردنش کشیده‌ام و این همه راه که آمده‌ام... یک تاثیری رویش بگذارد. حداقل باعث بشود که او بفهمد که برای من چقدر مهم است، حتی اگر من گاهی نتوانسته باشم احساسم را به او نشان بدهم. حداقل هیچ فایده‌ای که نداشته باشد، برای یک بار هم که شده تجربه‌ای مشترک برای هر دوی ما می‌شود که می‌توانیم در مورد آن با هم صحبت کنیم. ما حرفی نداشتیم که به هم بزنیم.»

«گوش کن! برای دخترت وقت بگذار جوانا. من هیچ دلم نمی‌خواهد یک بار دیگر این راه را بیایم.» جوانا با لحنی به نسبت سرد گفت: «توانسته‌ام این مشکل را پیش خودم حل کنم. من همیشه خیال می‌کردم که کتی هر چیزی را که می‌خواهد دارد. واضح است که اشتباه می‌کردم. بنگاه تجاری من می‌تواند یک مدتی بدون من هم دوام بیاورد. اگر نتوانست هم به جهنم! چیزهای مهم‌تری هم هست.»

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و لبخند زدم، و بعد از لحظه‌ای، او هم لبخند زد. به آن سادگی یا آسانی که فکر می‌کنید نبود و هر دوی ما هم این را می‌دانستیم، اما فهمیدن مسئله، حداقل نیمی از حل آن است. از اینکه او تا کجاها آمده است، خیلی راضی بودم و امیدوار بودم بقیه‌اش را هم بتواند ادامه دهد. برای مدتی کوکاهایمان را مزه مزه کردیم. بعد پنجم آهنگ آکواریوس را تمام کرد و یک‌راست رفت به سراغ آهنگ بگذار خورشید بتابد.

جوانا بعد از مدتی گفت: «آن آینده‌ای که ما ازش سر در آوردیم، شاید آینده واقعی، یا حتی آینده‌ی محتمل هم نباشد. اما به هر حال، آینده‌ی نحس ترسناکی بود! چطور ممکن است نابودی تمام این دنیای مرده‌شور برده تقصیر تو بوده باشد؟ تو واقعاً آنقدر قدرتمندی؟»

من گفتم: «نه. حداقل در حاضر که نه. موضوع احتمالاً به چیزی مربوط است که من از مادر گم‌شده‌ام به ارث برده‌ام یا قرار است ارث ببرم. من هیچ وقت او را نشناختم. نمی‌دانم او کیست یا چیست. هیچ کس نمی‌داند. پدرم فهمید و فهمیدنش باعث شد انقدر مشروب بخورد تا بمیرد. و تازه پدر من، کسی بود که درست و حسابی با این جور زیاده‌رویهای طرف شب آشنا بود و بهشان عادت داشت.»

جوانا گفت: «او اینجا چکار می‌کرد؟»

«برای اولیای امور کار می‌کرد، یعنی همانهایی که مواظب ما هستند، می‌خواهد خوشمان بیاید یا نیاید. بعد از اینکه پدر من مُرد، سراغ یادداشت‌هایش رفتم. امیدوار بودم یک وصیت‌نامه، پیغام یا فقط یک توضیح کوچک پیدا بکنم که به من کمک بکند دستگیرم بشود جریان از چه قرار بوده. من ده ساله بودم و هنوز به چنان پاسخ‌های شسته‌رفته‌ای نیاز داشتم. اما همه‌اش آشغال بود! هیچ خاطره یا نامه یا عکسی از او و مادرم کنار همدیگر وجود نداشت. حتی عکس عروسی‌شون هم نبود. حتماً همه‌شان را نابود کرده بود. آدم‌های کمی که هم پدر و هم مادر من را می‌شناختند، مدت‌ها قبل گم و گور شده بودند. هیچ کدام هم سر مراسم ختم پدرم پیدایشان نشد.»

«سال‌های سال سر و کله‌ی آدم‌های زیادی پیدا می‌شد که سعی می‌کردند با نظریه‌هایشان بگویند مادر من چه چیزی می‌توانست باشد. چرا از ناکجا ظاهر شد و با پدرم ازدواج کرد، من رو پس انداخت و دوباره ناپدید شد. و چرا من رو با خودش بُرد. اما هیچ کس نمی‌توانست اثبات کند که در مورد من بجز موهبتم، چیزی غیر عادی وجود دارد. موهبت‌های جور واجور هم که در طرف‌شب مثل شپش سر ریخته است.»

جوانا ناگهان اخم کرد. «توی مترو که که به اینجا می‌آمدیم، خواهران شکننده‌ی کندو اسم تو را شناختند. به جای اینکه تو را اذیت بکنند، در رفتند. و از تو خواستند که وقتی به قلمرو پادشاهی‌ات پا می‌گذاری، آنها را به خاطر داشته باشی.»

بی‌اختیار لبخند زدم. «لزوماً معنای خاصی ندارد. در طرف‌شب، هیچ وقت نمی‌توانی مطمئن باشی کدام جوجه اردک زشت، ممکن است به یک قوی زیبا یا حتی یک ققنوس تبدیل شود. برای همین اگر عاقل باشی، باید کلاهت را درست و حسابی بچسبی تا باد نبرد: تا می‌توانی دوست پیدا کن و تا وقتی که مجبور نشدی، دشمن برای خودت نتراش.»

جوانا روی میز پلاستیکی خم شد، بطری نوشابه‌اش را کنار زد تا بتواند جدی‌تر به من زل بزند: «و تو حتی حالا که می‌دانی اگر بری دنبال مادرت چه اتفاقی برای دنیا می‌افتد، هنوز هم قصد داری بروی و پیدایش کنی؟»

«عجب هشداری بود! مطمئناً اندیشه‌های من را حسابی تغذیه می‌کند.»

«جواب سؤال این نبود.»

«می‌دانم. ببین، من حتی قصد نداشتم که بعد از رفع و رجوع این ماجرا، اینجا در طرف شب بمانم. من این دیوانه‌خانه را پنج سال پیش بدلائیل خوبی ترک کردم، و هیچ کدام از آنها تغییری نکرده. اما... این مکان خطرناک و ترسناک بیشتر و بیشتر برای من مثل یک خانه می‌ماند. انگار من متعلق به اینجایم. دنیای معقول و امن روزمره‌ی تو انگار هیچ‌جایی برای من ندارد. احساس می‌کنم حداقل اینجا می‌توانم برای مشتری‌انم کمی راست راستی مفید باشم، می‌توانم... منشأ اثر باشم.»

جوانا گفت: «بعله! منشأ چه آثاری که نمی‌توانی باشی!.»



تا آنجا که توانستم، با آرامی هرچه تمام‌تر با نگاه خیره‌ی جوانا مقابله کردم. «راستش فقط می‌توانم بگویم که — مادرم برای من اینقدر اهمیت ندارد که دنیای آینده رو به جایی بکشانم که هر دو دیدیمش.»

«ولی ممکن است نظرت عوض بشود.»

«بله، ممکن است. در طرف‌شب هر اتفاقی ممکن است. کوکای عالی‌ات رو بخور جوانا. و سعی کن نگران این موضوع نباشی.»

وقتی که دیگر جوانا آنقدر آرام شده بود که یک سوال دیگر بپرسد، فریاد «آتش» در دنیای دیوانه‌ی آرتور براون بلند بود.

«ازت می‌خواهم که با من روراست باشی، جان! تو فکر می‌کنی کتی هنوز زنده است؟»

صادقانه گفتم: «دلیلی نمی‌بینم که او زنده نباشد. ما می‌دانیم که او همین اواخر زنده بوده. آخرین تصویری که موهبتم گرفت، مال همین دو سه روز پیش بود. ما می‌دانیم که کسی یا چیزی او را به طرف‌شب فرا خوانده، هیچ مدرکی نداریم که نشان بدهد که آن فرد، می‌خواهد آسیبی به کتی برساند. البته مدرکی هم دستانمان نیست که نشان بدهد او چنین قصدی ندارد. اما وقتی داری کورمال کورمال جلو می‌روی، بهترین کار این است که خوشبین باشی. تا الآن، هیچ تهدید یا خطر مشخصی خودش را نشان نداده. باید بر مبنای اینکه او هنوز زنده است جلو برویم. ما باید... امید داشته باشیم.»

جوانا گفت: «امید؟ حتی اینجا؟ توی طرف‌شب؟»

من گفتم: «مخصوصاً اینجا!» این دفعه من دستم را روی دستش گذاشتم. دستهایمان به همدیگر احساس خوبی می‌دادند، حسی طبیعی. «من هر کاری بتوانم برای تو می‌کنم، جوانا. تا وقتی که ذره‌ای امید باشد من تسلیم نمی‌شوم.»

«می‌دانم، جان تیلر! تو مرد خوش قلبی هستی.»

برای مدت زیادی لبخند بر لب، به چشمان یکدیگر نگاه کردیم. همدیگر را باور داشتیم، حتی اگر از خودمان چندان مطمئن نبودیم. می‌دانستم که نباید بگذارم چنین بشود. هیچ‌وقت با مشتریان خود وارد روابط شخصی نشوید. این جمله با حروف درشت در صفحه‌ی اول کتاب چطور یک کارآگاه خصوصی باشیم نوشته شده بود. درست کنار جمله‌ی تا جای ممکن پیش پیش پول نقد بگیرید، چون چک‌ها فرار می‌کنند و دنبال شاهین مالتی نروید، چون در آخر به گریه خواهید افتاد. من احمق نیستم. من کتابهای ریموند چندلر را خوانده‌ام. اما آن موقع، اصلاً این چیزها برایم مهم نبود. آخرین تلاشم را کردم تا کاری به نفع خودم انجام داده باشم.

من گفتم: «ببین! هنوز برای کنارکشیدن خیلی دیر نشده است، بقدر کافی جلو آمده‌ای. اینجا بمان و خیابان پلیستون را به من بسپار. اینجا جای امن خواهد بود.»

جوانا فوراً گفت: «نه،» دستانش را از دستان من بیرون کشید: «باید بیایم. باید وقتی تو می‌فهمی چه... اتفاقی برای دخترم افتاده، آنجا باشم. باید حقیقت را بدانم، و او هم باید بداند... که من برایش آنقدر اهمیت قائل بودم که خودم بیایم. لعنتی، جان، من حق دارم آنجا باشم.»

من در حالی که به آرامی تحسینش می‌کردم گفتم: «بله، تو حقش را داری.»

صدای سرد و بشاشی گفت: «جان تیلر! همانطور که من زنده‌ام و نفس می‌کشم! واقعاً وقتی به من گفتند که تو دوباره پیدایت شده، باور نکردم. فکر می‌کردم عاقل‌تر از این حرف‌ها باشی، تیلر.»

صدا را می‌شناختم، آرام و با حوصله سرم را برگرداندم. آدم‌های زیادی وجود ندارند که بتوانند دزدکی بیایند سر وقت من. و همانطور که دانسته بودم، کسی که پشتم ایستاده بود، واکر بود، هیكل تمام قد او دو برابر رسمی‌تر از همیشه در برابرم بود. در هر سانی‌متر وجودش، ظرافتهای اصیلزادگان شهر به چشم می‌خورد: زیرک و شیک‌پوش و خوش لباس. در قیاس، خوش قیافه بود، حتی کفه کمی هم به نفع او سنگینی می‌کرد، با چشمان و لبخندی سرد و قلبی حتی سردتر. الآن باید آخرهای دهه‌ی چهل عمرش را سپری می‌کرد، اما شما هنوز هم نمی‌توانستید روی شخص دیگری قمار کنید. آدم‌هایی مثل واکر از دور نمی‌افتند، بلکه فضول‌تر و پنهان‌کارتر می‌شوند. لباس شهری بی‌نقصش بسیار خوش دوخت بود. با حرکتی که کم از سحر نداشت، رو به جوانا دستی به لبه کلاهش زد. من به او خیره شدم.

«چطور فهمیدی کجا مرا پیدا کنی، واکر؟ من خودم هم تا همین چند دقیقه‌ی پیش نمی‌دانستم که اینجا می‌آیم.»

«من می‌دانم هر کس کجاست، تیلر. دیگر تو باید این را خوب بیاد بیاوری.»

جوانا پرسید: «جان، این ... شخص کیست؟» و من حاضر بودم بخاطر لحن خونسرد او که به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نگرفته بود، در برابرش زانو بزنم.

واکر گفت: «شاید بهتر باشد من را به موکلت معرفی کنی، خوش ندارم خشت اول آشناییمان کج گذاشته بشود.»

جوانا گفت: «کراواتان پیچ خورده.» دلم می‌خواست ببرم و جوانا را ببوسم!

من گفتم: «ایشان واکر هستند، اگر اسم کوچکی هم داشته باشد، کسی آن را نمی‌داند. احتمالاً حتی زنش هم نمی‌داند. دانشجوی ایتون<sup>۱۵</sup> و عضو گارد<sup>۱۶</sup> بوده. چون چنین آدم‌هایی همیشه همینطور هستند. در دست نوشته‌ها، از او به عنوان آب زیرکاه، آدم فروش و موجودی خطرناکتر از یک کوسه در استخر شنا یاد شده. واکر، اینجا در طرف شب نماینده‌ی اولیای امور است، کدامشان؟ پرسیدن ندارد، چون به سؤالهایی مثل آن پاسخ نمی‌دهد. چیزی که مهم است، این است که او می‌تواند من یا تو یا هر کس دیگر را بدون هیچ هشدار یا کشان کشان با خودش ببرد، هیچ تضمینی هم وجود ندارد که بعدها اثری از ما دیده بشود. مگر اینکه ما به دردش بخوریم. او به بهانه‌ی حفظ شرایط فعلی عزیزش، با زندگی مردم بازی می‌کند.»

واکر در حالی که ذره‌ای گرد و خاک نامرئی را از آستین بی‌عیب و نقصش پاک می‌کرد، بی‌هیچ دلخوری گفت: «من تعادل را حفظ می‌کنم، چون یکی باید این کار را بکند.»

«کسی نمی‌داند واکر به چه کسی یا چه چیزی گزارش می‌دهد، یا دستوراتش از کجا می‌آیند،» ادامه دادم: «دولت، کلیسا یا ارتش. اما وقت ضرورت که بشود، معروف است که از هر نیروی مرده‌شوربرده‌ای که بخواهد، درخواست نیروی کمکی می‌کند، و آن‌ها هم همیشه به دو می‌آیند. حرفش قانون است، و او به هر قیمتی که شده حرفش را پیش می‌برد. همیشه بی‌شائبه و بی‌آلایش و به گونه‌ای ظالمانه اغواگر پیدایش می‌شود و هرگز هیچ وقت نباید به او اعتماد کرد. هیچ کس هیچ‌وقت آمدن او را نمی‌بیند. هیچ‌وقت نمی‌توانی بگویی که با لبخندی بر لب و طعنه‌ای بر زبان از کدام سوراخ در می‌آید تا آتشی را بنشانند و یا گاهی هم برعکس، آتش بیار معرکه بشود.

<sup>۱۵</sup> Eton، کالج ایتون، در شهر ایتون در انگلستان، بزرگترین مدرسه متوسطه در انگلستان و یکی از معتبرترین آنها به شمار می‌آید.

<sup>۱۶</sup> Guards



او برای پاسخ گرفتن موهبتی دارد. افرادی که می‌توانند به او نه بگویند زیاد نیستند. می‌گویند یکبار یک مرده را مجبور کرده روی تخت کالبدشکافی بنشینند و با او صحبت کند.»

واکر گفت: «داری هندوانه زیر بغلم می‌گذاری.»

«توجه کن که رد نمی‌کند. واکر می‌تواند تمام قدرت‌ها و قوانین را صدا بزند و وادارشان کند جوابش را بدهند. او قدرت دارد، ولی مسئولیت سرش نمی‌شود. و ضمناً، مرده‌شور وجدانش را هم بیرد! درجایی که نور و ظلمت چیزی بیش از تعاریف صرف هستند، واکر مصمم است که خاکستری بماند. مثل هر مستخدم دولتی خوب دیگر.»

واکر گفت: «همه‌اش وظیفه شناسی و مسئولیت‌پذیری است، تیلر. تو حالت نمی‌شود.»

من که به سردی لبخند می‌زدم گفتم: «واکر آدم‌هایی مثل من را ناپسند می‌داند، مأمورهای ولگرد، افرادی که اصرار دارند مسئولیت سرنوشت و روحشان دست خودشان باشد. او فکر می‌کند ما آنها را گل‌آلود می‌کنیم. اغلب نمی‌توانید او را این جور در ملاءعام ببینید. او بیشتر ترجیح می‌دهد تا در سایه‌ها بماند، تا مردم نتوانند ببینند اوست که طناب‌ها را می‌کشد. هر کسی در هر حد و اندازه‌ای ممکن است برایش کار کند، آگاهانه یا ناآگاهانه، امرش را برآورده کند تا واکر دستان خودش را کثیف نکند. و صد البته، اگر یکی از این مأمورین غیررسمی در یک روند عملیاتی کشته شود، خب، از جایی که آنها می‌آیند، بیشتر از این‌ها وجود دارد. برای واکر، هدف همیشه وسیله را توجیه می‌کند، چون هدف، دور نگه داشتن مطلق طرف‌شب و ساکنینش از دنیای واقعی است که طرف شب را احاطه کرده.»

واکر با سر تعظیم مختصری کرد، مثل اینکه در انتظار تشویق باشد. «چقدر از اینکه تو مرا معرفی کنی لذت می‌برم، تیلر! من هرگز نمی‌توانم به خوبی تو این کار را بکنم.»

کلمات همراه با زیادشدن عصبانیت من، سرعت می‌گرفتند. گفتم: «معروف است که اگر تشخیص بدهد لازم است کسی را به چنگ گرگ‌ها بباندازد، بدجوری زیر آبش را می‌زند. معمولاً از او می‌ترسند، گاه گذاری هم تحسینش می‌کنند و عملاً هر کس در طرف‌شب یکی دوباری سعی کرده است او را بکشد. آخر وقت هم به سراغ زن و زندگی‌اش در دنیای روزمره می‌رود و هرچه در طرف‌شب رخ داده را فراموش می‌کند. ما برای او فقط یک شغل هستیم. شخصاً فکر می‌کنم که به نظر او اینجا همه‌اش فقط یک سیرک خطرناک و مهیب است که پر شده از موجوداتی که گاز می‌گیرند. اگر فکر می‌کرد که می‌تواند قصر در برود، ما و طرف شب را با یک بمباران اتمی نیست و نابود می‌کرد. ولی نمی‌تواند، چون اربابهای مرموزش اجازه‌ی این کار را به او نمی‌دهند. چون آنها و کسانی مثل آنها، نیاز به جایی دارند که در آن بازی‌هایی بکنند که در هیچ‌جای دیگر امکان‌شان نیست، جایی که در لذت‌های مهیبی غوطه‌ور شوند که نمی‌توانند در دنیای روزمره حتی حرفش را بزنند.»

«این واکر است، جوانا. به او اعتماد نکن!»

واکر زمزمه کرد: «چقدر نامهربان!» یک صندلی دیگر را کشید و سر میز ما نشست، درست وسط من و جوانا. با ظرافت خاصی پایش را روی آن یکی انداخت و انگشتانش را روی میز بهم گره کرد. دور و بر ما، حال که دیگران فهمیده بودند واکر دنبال هیچ‌کدام آنها نیامده، صدای صحبت‌ها دوباره بلند می‌شد. واکر روی میز به جلو خم شد، و من هم بر خلاف میل کم‌کم به جلو خم شدم تا چیزی که می‌خواست بگویم را بشنوم. اگر توجه واکر به من و مأموریت جلب شده بود، وضمان باید بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم جدی بوده باشد.

واکر بی مقدمه گفت: «چند وقتی است که مردم در خیابان بلیستون ناپدید می شوند، کمی طول کشید تا بفهمیم، چون ناپدید شده‌ها افرادی هستند که دل کسی برایشان تنگ نمی شود. بی خانمان‌ها، گداها، دائم‌الخمرها و معتادها، از همین آشغال‌های معمول خیابان‌ها. و حتی بعد از این که موضوع روشن شد، دلیلی ندیدم که دخالت کنم. چون، بالاخره، هیچ کس دلوپس نبود یا حداقل، هیچ آدم مهمی دلوپس نبود. حداقل تأثیرش این بود که منطقه برای مدتی بهبود پیدا کرد. طبیعتاً هر کس که با میل خودش از خیابان بلیستون سر در بیاورد، قبلاً از نژاد انسان استعفا داده. اما همین تازگیها... تعدادی از آدم‌های کمابیش مهم به خیابان بلیستون رفتند و دیگر هیچ وقت بیرون نیامدند. بخاطر همین از بالا به من دستور دادند تا تحقیق کنم.»

به واکر چپ چپ نگاه کردم. «وایسا ببینم! این آدم‌های کمابیش مهم توی چاه مستراح خیابان بلیستون چکار می کردند؟»

اگر نگاه من او را آزرده، به خوبی آزرده‌گی‌اش را پنهان کرد. «یواش! هیچ کدام از آن‌ها کاری در آن‌جا نداشتند. خیابان بلیستون جذابیت معمول یا وسوسه خاصی ندارد که آدم‌های معقول آن‌جا چرخ بزنند. بنظر می‌رسد که نیروها یا افرادی ناشناخته، آن‌ها را به آنجا فرا خوانده‌اند، یا شاید حتی بشود گفت احضارشان کرده‌اند. ولی... اگر چیزی به آن قدرت وارد طرف شب می‌شد، ما باید زودتر از این‌ها حضور او را حس می‌کردیم، مگر اینکه خودش را از چشم ما پنهان کرده باشد، که به جرأت می‌گویم که به نظر ما غیر ممکن است. برای همین هم این برای ما معما شده. و تو می‌دانی که من چقدر از معما بدم می‌آید، تیلر. داشتم فکر می‌کردم که بهترین کاری که می‌توانم بکنم چیست، تا اینکه متوجه شدم تو دوباره در طرف شب ظاهر شده‌ای؛ و آن وقت بود که همه چیز با هم جور در آمد. شنیده‌ام که تو بدنبال یک فراری هستی.»

من گفتم: «دختر این خانم.» واکر دوباره سرش را برای جوانا خم کرد.

«و موهبتت، تو را متقاعد کرد که او در خیابان بلیستون است؟»

«بله.»

«و چیزی هست که باعث می‌شود تو فکر کنی او را به آنجا فرا خوانده‌اند؟»

«نه الزاماً برخلاف میلش.»

واکر با حرکت ظریف دستش، به نشانه‌ی این که اینها ربطی به او ندارد، اشاره‌ی مبهمی کرد. «پس تو دوازده ساعت وقت داری، تیلر، تا معماهای خیابان بلیستون را کشف کنی و هر کاری که لازم است بکنی تا وضعیت به حالت عادی بازگردد. اگر شکست خوردی، هیچ انتخابی ندارم مگر اینکه برگردم سر نقشه‌ی اصلی‌ام، و تمام خیابان و هرچه در آن است را نابود کنم، همین حالا و برای همیشه.»

جوانا گفت: «تو حق نداری این کار را بکنی، کتی من هنوز آنجاست!»

گفتم: «می‌کند، خویش را هم می‌کند! قبلاً هم این کار را کرده است. واکر همیشه طرفدار پر و پا قرص گزینه‌ی پاکسازی حیات بوده است. و ککش هم نمی‌گزد که چند نفر بی‌گناه این وسط قربانی بشوند. واکر به بی‌گناهی هیچ کس اعتقاد ندارد. بعلاوه، با وارد کردن من به ماجرا، او حداقل یکی از افرادش را از خطر دور می‌کند.»

واکر گفت: «دقیقاً.» بزیبایی روی پاهایش بلند شد، زمان را روی ساعت جیبی طرح قدیمی جلیقه‌اش بررسی کرد. «دوازده ساعت، تیلر! حتی یک دقیقه هم بیشتر نمی‌شود.» ساعت را سرجایش گذاشت و متفکرانه به من

نگاهی انداخت. «هشدار آخر! یادت باشد که... در طرف شب، هیچ چیز آنطور که به نظر می‌رسد نیست. هیچ خوشم نمی‌آید که فکر کنم آنقدر از طرف شب دور بوده‌ای که چنین حقیقت بنیادینی از زندگی در این مکان را فراموش کرده‌ای.»

تأمل کرد، و برای لحظه‌ای من فکر کردم که می‌خواهد چیز دیگری بگوید، اما همان موقع پیشخدمت‌مان تند آمد و اوورکت ارتشی تمیز من در دستش بود، و آن لحظه گذشت. وقتی پیشخدمت برای دریافت تائید از طرف من، کت بی‌لک را نشان می‌داد، واکر بردبارانه لبخند می‌زد.

«بسیار عالی، تیلر. درست عین قدیم‌ها! دیگر الآن باید بروم پی کارم. خیلی کارها هست که باید انجام بشود و خیلی آدم‌ها هستند که باید این کارها را به عهده بگیرند. خوش آمدی، تیلر. مواظب باش سوتی ندهی!» دیگر داشت می‌رفت که من با صدایم او را متوقف کردم. «واکر، تو دوست پدر من بودی.»

نگاهی به من انداخت. «بله، جان. بودم.»

«هیچ وقت نفهمیدی که مادر من چه بود؟»

او گفت: «نه، هیچ وقت نفهمیدم. اما اگر توانستم روزی پیداش کنم، قبل از اینکه بکشمش، وادارش می‌کنم که بگوید.»

لبخند مختصری زد، انگشتانش را به روی کلاه لبه‌دارش زد و کافه را ترک کرد. در حقیقت هیچ کس رفتن او را تماشا نکرد، اما هنگامی که در کافه خوب پشت سرش بسته شد، صداهای پیچ‌پیچ بطرز معنی‌داری بالا رفت.

بالاخره جوانا گفت: «تو و او با هم چه سر و سری دارید؟ چرا گذاشتی با تو آنطور صحبت کند؟»

«واکر؟ مرده‌شور برده! اگر دلش بخواهد می‌گذارم توی کفشم هم مدفوع کند.»

جوانا گفت: «از وقتی که اینجا آمدید ندیده‌ام تو در مقابل کسی کم بیاوری. مگر خون او رنگین‌تر است؟»

من گفتم: «واکر فرق می‌کند، هر کسی به واکر کلی جا می‌دهد. نه بخاطر کسی که هست، بلکه بخاطر چیزی که او نماینده‌اش است.»

«اولیای امور؟»

«درست زدی وسط خال. بعضی سوالات آنقدر ترسناک هستند که پاسخ نداشته باشند.»

جوانا گفت: «اما چه کسی مراقب مراقب‌هاست؟ چه کسی مراقب اولیای امور است که پا از درستکاری بیرون نگذارند؟»

من گفتم: «قطعاً داریم وارد آب‌های تاریک فلسفه می‌شویم! و وقت هم نداریم. کوکای عالی خودت را تمام کن و بعدش به سراغ خیابان بلیستون می‌رویم.»

جوانا گفت: «دیگر وقتش بود!» و چنان به سرعت آخرین جرعه‌ی کوکای تگری‌اش را فرو داد که باید دچار سردرد می‌شد.

## فصل نهم

**خانه‌ای در خیابان بلیستون**

خیابان بلیستون در بیخ ناکجاآباد قرار دارد. خانه‌هایی درب و داغان در خیابانی درب و داغان، خیابانی که تمام چراغ‌هایش خرد شده‌اند، چون ساکنین‌اش در تاریکی احساس آسایش بیشتری می‌کنند. شاید چون در تاریکی مجبور نیستند ببینند چقدر سقوط کرده‌اند. وقتی جوانا را در امتداد خیابان بلیستون راهنمایی می‌کردم، عملاً حس می‌کردم که موش‌ها به دنبال پناهگاه از سویی به سویی می‌دوند، اما بجز این، اوضاع تقریباً به طرزی غیرطبیعی ساکت و آرام بود. توده‌های آشغال کثیف و چرکین همه‌جا روی هم کپه شده بودند و سانتی‌متر به سانتی‌متر دیوارهای کثیف سنگی، از تصاویر وقیح زغالی پوشیده شده بود. آنجا سراسر پر بود از بوی تعفن، اشیاء، احساسات و ارواح همگی بوی گند فساد می‌دادند. در تمام طول خیابان، پنجره‌ای به چشم نمی‌خورد، هیچ پنجره‌ای نبود، و آنچه هم که بود با کاغذ و مقوا پوشانده شده بود.

کثافت همه‌جا را گرفته بود، فضولات حیواناتی که قلمرو خود را با آن علامت‌گذاری می‌کردند، و یا آدم‌هایی که دیگر هیچ چیز برایشان مهم نبود. خانه‌های خیابان، دو ردیف آپارتمان بودند، خانه‌هایی تحقیر شده و مغفول مانده، که اگر همدیگر را نگه نمی‌داشتند احتمالاً تا آن موقع دیگر ریخته بودند.

شاید حق با واکر بود. یک بمب خوب در اینجا می‌توانست میلیون‌ها پوند توسعه شهری به ارمغان بیاورد. و با این وجود... یک جای کار ایراد داشت. ایرادی علاوه بر ایرادهای معمول. خیابان به طرز عجیبی خالی از سکنه بود، متروکه شده بود. دیگر هیچ بی‌خانمانی جلوی ورودی خانه‌ها، یا زیر پلکان فرار نمرده بود. نه گدایی، نه دائم‌الخمری، نه هیچ موجود بدبختی بدبختی که دنبال خرید و فروش باشد؛ حتی یکی از آن صورتهای رنگ‌پریده هم نبود که از پنجره‌ای به بیرون سرک بکشد. می‌توانستم صدای عبور و مرور و مردم در خیابان‌های مجاور را بشنوم، اما صدا، به طرز غریبی در فاصله‌ای بسیار دور خفه می‌شد، انگار از دنیای دیگری می‌آمد.

جوانا به آرامی گفت: «پس این مردم کدام گوری هستند؟»

من گفتم: «سوال خوبی است و من فکر نمی‌کنم وقتی پاسخ را فهمیدیم، از آن خوشمان بیاید. خوش دارم فرض کنم مردم فرار کرده‌اند، اما... دارم کم‌کم شک می‌کنم که آنقدرها هم شانس نیاورده‌اند. فکر نمی‌کنم کسی از اینجا زنده در رفته باشد. اتفاق بدی اینجا رخ داده، و هنوز هم ادامه دارد.»

جوانا به اطرافش نگاه کرد و به خود لرزید. «به حق اسم عزیز عیسی، چه چیزی ممکن است کتی را به چنین جایی فراخوانده باشد؟»

من گفتم: «می‌رویم و می‌بینیم.» و برای فراخواندن موهبتم، دوباره چشم درونم را باز کردم. موهبتم رو به ضعف می‌گذاشت، و من هم همینطور. اما حالا دیگر آنقدر نزدیک بودم که موهبتم قدرت کافی داشت تا شبج کتی را که در خیابان خرامان راه می‌رفت، نشانم بدهد. شبجی که با احساسات مشتعلش، از درون روشن شده بود. هیچ وقت ندیده بودم کسی اینقدر خوشحال باشد. کتی به خانه‌ی خاصی رسید که بنظر هیچ فرقی با

دیگر خانه‌ها نداشت، جلوی متوقف شد، و با چشمانی جدی شبیه به کودکی مشتاق آن را بررسی کرد. در به آرامی جلوی باز شد، و کتی از پله‌های سنگی بالا دوید و در تاریکی پشت در ناپدید شد، در تمام مدت لبخند پهنی می‌زد، مثل اینکه به بهترین مهمانی تمام دنیا می‌رفت. در پشت سرش بسته شد و دیگر هیچ. من به آخر خط رسیده بودم. به هر دلیلی، او دیگر هیچ وقت خانه را ترک نکرده بود. دست جوانا را گرفتم و شبی دوباره نمایش دادم تا او هم ماجرا را ببیند.

جوانا گفت: «پیدایش کردیم! ایناهاش!» به حدی دست من را سفت فشار می‌داد که دردم گرفت. «اینجا بود.» دستم را آزاد کردم. «بگذار قبل از اینکه یک قدم جلوتر برویم، اول خانه را بررسی کنم، بینم موهبت من از ساکنین گذشته و حال این خانه چه برای گفتن دارد.»

تا خانه رفتیم و جلوی پله‌های کثیفی که به دری با رنگ‌های پوست‌پوست شده منتهی می‌شد، ایستادیم. همه جا آجرهای کهنه و خرد شده و پنجره‌های لکه‌دار بود و هیچ نشانه‌ای از حیات به چشم نمی‌خورد. در بسیار درب و داغان بنظر می‌رسید. گمان نمی‌کردم اگر بخواهم وارد شوم، در بتواند جلوی مرا بگیرد، اما آنجا طرف‌شب بود... و هیچ وقت از قبل چیزی معلوم نیست... موهبتم را بیدار و روی خانه متمرکز کردم و برغم میل خودم، ناگهان صدایی حاکی از شگفتی از گلویم بیرون پرید. جلوی من، هیچ خانه‌ای در کار نبود. نه پیشینه‌ای، نه احساسی، نه خاطره‌ای و نه حتی کوچکترین احساس وجودی، هیچ چیز آنجا نبود. تا جایی که به موهبتم مربوط می‌شد، من جلوی یک زمین بایر ایستاده بودم. هیچ خانه‌ای آنجا نبود، و هرگز هم نبوده است.

دوباره دست جوانا را گرفتم، تا بتواند آنچه را که من نمی‌دیدم، ببیند. او هم مثل من از جا پرید.

«من نمی‌فهمم! خانه کجا رفت؟»

من گفتم: «جایی نرفته. تا جایی که من می‌دانم، هیچ وقت هیچ جور خانه‌ای اینجا نبوده.»

دست جوانا را رها کردم و موهبتم را سرچایش برگرداندم، و دوباره خانه درست جلوی من ظاهر شد. به همان بزرگی و دو برابر کریه‌تر از قبل.

جوانا گفت: «این هم روح است؟ مثل آن کافه؟»

«نه. اگر روح بود من می‌فهمیدم. این یکی ماده است، حضور فیزیکی دارد. ما دیدیم که کتی رفت داخل.

یک چیزی اینجا هست که طبیعت حقیقی خودش را پنهان کرده و دارد ما را بازی می‌دهد.»

«چیزی توی خانه؟»

«احتمالاً، و این یعنی این که تنها راه رسیدن به جواب این است که به زور هم که شده برویم توی خانه و

به چشم خودمان ببینیم آنجا چه خبر است. خانه‌ای که... خانه نیست. در عجبم که مگر چه می‌تواند باشد؟»

جوانا با حرارت گفت: «به من چه که این چی چی هست! تنها چیزی که اهمیت دارد این است که دخترکم

را پیدا کنیم و برش داریم و گورمان را از اینجا گم کنیم.»

بازویش را گرفتم و نگذاشتم از پله‌ها بالا برود. صورتش از احساس اینکه به آخر تعقیب و گریز رسیده بود،

سرخ شده بود و بازویش در دست من می‌لرزید. با عصبانیت به من نگاه کرد که چرا متوقفش کرده‌ام، و من

خودم را وادار کردم تا خونسرد و نرم صحبت کنم:

«اگر با سر شیرجه برویم توی تله، هیچ کمکی نمی‌توانیم به کتی بکنیم. همین‌طور کورکورانه نمی‌شود

خودمان را بیاندازیم جایی که نمی‌شناسیم.»

«پس چه خوب که من هم اینجا!» صدای سوزی شوتر بود.

به سرعت نگاهم را به عقب برگردانم، و درست او بود که در خیابان پشت سرم ایستاده بود؛ خود سوزی ساچمه‌ای، که کمی خودبینانه لبخند می‌زد، قنداق تفنگ قلاف شده از بالای شانه‌های چرم پوش‌اش به من چشمک می‌زد. خیره‌ترین نگاهم را نثارش کردم.

«اول واکر، حالا هم که تو. یادم می‌آید یک روزی هیچ کس نمی‌توانست هر دم ساعت دزدکی بیاید سر وقت من.»

سوزی گفت: «پیر شدی، تیلر. نرم شدی! هنوز چیزی پیدا نکردی که من بهش شلیک کنم؟»  
من گفتم: «شاید.» به خانه‌ی روبرویمان اشاره کردم. «فراری ما اینجاست. فقط مسئله این است که موهبتم می‌گوید قطعا چیز عجیبی در مورد این خانه هست.»

سوزی آب بینی‌اش را بالا کشید. «آنقدرها هم چیز مهمی به نظر نمی‌آید. بگذار انجامش بدهیم. اگر تو نگرانی، من جلو می‌روم.»

من گفتم: «این دفعه نه، سوزی! من احساس بدی درباره‌ی این خانه دارم.»

«تو همیشه احساس بدی داشتی.»

«و همیشه هم حق با من بوده.»

«درست است.»

روی پله‌های سنگی به آرامی راهم را برگرفتم. هنوز هیچ کس در اطراف دیده نمی‌شد، اما من قادر بودم فشار چشمان مراقب را حس کنم. سوزی طوری کنار من حرکت می‌کرد، انگار من هیچ وقت او را ترک نکرده بودم، انگار او متعلق به آنجا بود، تفنگش از قبل در دستانش جا خوش کرده بود. جوانا پشت سر ما می‌آمد، انگار از اینکه حضور سوزی او را به کناری رانده بود، کمی ناراحت بنظر می‌رسید. صدای پاهای ما بر پله‌های سنگی بلند و سنگین به گوش می‌رسید اما مهم نبود. هر چه که درون خانه‌ای که یک خانه نبود، انتظار ما را می‌کشید، می‌دانست که ما آنجاییم. با مشت به در کوبیدم و چوب انگار زیر هر ضربه اندکی فرو می‌رفت، انگار پوسیده بود. صدای در زدن من بطرز ترسناکی نرم و خاموش بود. از داخل هیچ پاسخی به گوش نرسید.

سوزی گفت: «می‌خواهی قفل در را منفجر کنم؟»

دستگیره‌ی در را امتحان کردم، به آسانی با فشار دستم چرخید. فلز بی‌رنگ دستگیره بطور ناراحت کننده‌ای گرم و نمناک بود. دستم را سفت به گوشه کتم مالیدم، و در را با نوک کفشم باز کردم. به آسانی عقب رفت. داخل خانه، فقط تاریکی غیرقابل رسوخ بود و از هیچ‌جا صدایی به گوش نمی‌رسید. جوانا کنار من برای خودش بزور جا باز کرد، با اشتیاق به تاریکی می‌نگریست. دهانش را باز کرد انگار می‌خواست کتی را صدا بزند، اما من جلوییش را گرفتم. دوباره به من خیره شد. حالا اضطراب هم در رفتارش دیده می‌شد. می‌توانستم احساس کنم. سوزی از جیبی مخفی یک چراغ‌قوه در آورد، روشنش کرد و به من داد. سرم را به نشانه‌ی تشکر تکان دادم و پرتوهای نور را در راهروی جلوی خودم به عقب و جلو بردم. به سختی چیزی بیرون از این پرتوها دیده می‌شد، اما راهرو طولانی، پهن و خالی به نظر می‌رسید. به آرامی به جلو حرکت کردم، و جوانا و سوزی با من آمدند. وقتی همه‌مان کاملاً وارد شدیم، در با اراده‌ی خودش پشت سر ما بسته شد و هیچ کدام از ما حتی یک ذره هم غافلگیر نشدیم.

خانه تاریک و خالی بود. مطلقاً آرام و تقریباً بطور غیرطبیعی ای ساکت. انگار جایی از دنیا سوراخ باشد و پا در آن سوراخ گذاشته باشی. انگار چیزی نفسش را حبس کرده و منتظر ما بود تا ببیند حرکت بعدی مان چیست. وقتی که پا در سرسرای عریض نهادم، کمرم و عضلاتش طوری کش آمده بودند که انگار هر آن منتظر حمله‌ای بودم که حسی به من می‌گفت هیچ‌وقت به سراغم نخواهد آمد. تمام اطرافم را خطر فرا گرفته بود، اما من نمی‌توانستم نامی برایش مشخص کنم، حتی نمی‌توانستم بگویم از چه جهتی ممکن است به سراغم بیاید. حتی در زمان‌لغزه هم این قدر عصبی نشده بودم. اما بعضی از تله‌ها هستند که شما باید به درونشان قدم بگذارید تا بتوانید به مقصد برسید.

وقتی نور شعله فندک را به عقب و جلو می‌گرداندم، سایه‌ها احمقانه اطرافم می‌رقصیدند. با تمام نوری که داشت، شعله‌ی فندک تاثیر زیادی روی تاریکی نمی‌گذاشت. می‌توانستم راهروی جلوی خودم را تشخیص دهم، دو در که به سمت راست منتهی می‌شد و یک پلکان در سمت چپ من که به طبقه‌ی بالایی می‌رفت. منظره‌های معمول و روزمره در جوی که پدید آورده بودند، جنبه‌ی بدشگونی به خود می‌گرفتند. آن جا مکان بهداشتی‌ای برای سه انسان کوچک که کورکورانه در تاریکی سرگردان بودند، نبود. هوا گرفته و غم‌زا بود، گرم و مرطوب، مثل گرمای مصنوعی گلخانه، جایی که موجودات گوشتی عظیم که در شرایط معمول قادر به زندگی نیستند، بالاجبار به زندگی ادامه می‌دهند. سوزی در سرتاسر این مدت ساکت و آرام کنار من بود، به اطرافش خیره شده بود. تفنگش را سبک و سنگین می‌کرد، و دماغش را به شدت بالا می‌کشید.

«مرطوب است. عین مناطق استوایی. و این بویی که می‌آید... انگار بوی پوسیدگی است.»

من گفتم: «اینجا خانه‌ای قدیمی است، سالهاست که کسی اینجا را رفت و روب نکرده.»

«نه آن پوسیدگی... بوی بیشتر شبیه... گوشت فاسد شده است.»

با هم نگاه‌هایی رد و بدل کردیم و سپس به سمت انتهای راهرو راهی شدیم. صدای قدم‌های آهسته‌مان پژواکی پنهان در دیوارهای گچی لُخت داشت. نه مبلمانی وجود داشت، نه اثاث؛ نه فرش نه راحتی نه هیچ چیز دیگر. هیچ دکوراسیون، پوستر یا نقاشی یا حتی تقویمی هم روی دیوار نبود. هیچ چیز وجود نداشت که نشان بدهد کسی ممکن است زمانی اینجا زندگی کرده باشد. فکر بکری بود، ولو اینکه من نمی‌توانستم در آن لحظه اهمیتش را دریابم. دست آخر، ما، در خیابان بلیستون بودیم. اینجا جایی نبود که مردم بیایند و عین آدم زندگی کنند.

سوزی به آرامی گفت: «به کف توجه کرده‌ای؟»

من گفتم: «مورد خاصی هست؟»

«چسبناک است.»

جوانا گفت: «وای، یک دنیا ممنون. واقعاً لازم به تذکر نبود. ازت ممنونم. همین که از این جا خارج شدم می‌روم و کفش‌هایم را می‌سوزانم. کُل این مکان متعفن است.»

او دوباره درست کنار من بود، با نگاهی نسبتاً عصبی به اطرافش می‌نگریست. اما او به نظر بیشتر... بی‌تاب می‌رسید تا چیز دیگر. او از خانه خوشش نمی‌آمد، اما واضح بود که محیط آنقدر که من و سوزی را اذیت می‌کرد، برای او آن چنان ناخوشایند نبود. که این موضوع کمی... عجیب بود. خیال کردم این قدر نزدیکی به کتی بعد از همه‌ی آن ماجراها، باعث شده افکار دیگرش به کناری نهاده شوند. ما وسط راهرو توقف کردیم و به اطرافمان نگاهی انداختیم. سوزی که کسی را نداشت که نشانه‌اش بگیرد، کمی تفنگش را پائین آورد.

«انگار آخرین ساکنین این آشغال‌دانی شبانه فرار کرده‌اند و هر چیزی که عملاً به جایی میخ نشده بوده، با خود برده‌اند.»

من فقط به نشانه موافقت سرم را تکان دادم. در آن لحظه، گمان نمی‌کردم قادر باشم جمله‌ای معقول و مستدل بیان کنم. بطور فزاینده‌ای احساس بی‌قراری به من دست می‌داد. حس طاقت‌فرسای تماشا شدن توسط چشمانی بدخواه و نامرئی. هنوز می‌خواستم برگردم و از روی شانه‌هایم به عقب نگاه کنم. باور داشتم چیز ترسناکی را می‌بینم که پشت سرم می‌خزد و منتظر جهیدن روی من است؛ اما این کار را نکردم. هیچ کس آن جا نبود. اگر کسی بود سوزی حتماً می‌فهمید. و در طرف شب اگر نتوانی غرایزت را کنترل کنی، زیاد دوام نمی‌آوری.

آینه‌ی روی دیوار کناری من توجهم را به خود جلب کرد. برای من فقط یک لحظه طول کشید که بفهمم کجای کار آن آینه می‌لنگد. آینه هیچ بازتابی از خود به جا نمی‌گذاشت. فقط تکه‌ای شیشه‌ی شفاف بود در قابی چوبی. بهیچ‌وجه یک آینه نبود.

دو در سمت راست من وجود داشت که به اتاق‌های آنطرف راه پیدا می‌کرد. درهایی معمولی که هیچ چیز چشمگیری در آنها نبود. من به آرامی به سمت نزدیک‌ترین در حرکت کردم و ناگهان سوزی درست کنار من بود، تفنگ ساچمه‌ای‌اش هم حی و حاضر. جوانا یک لحظه این پا و آن پا کرد. من با دقت به در اول گوش دادم، اما تنها چیزی که می‌شنیدم صدای نفس‌های خودم بود. دستگیره را به آرامی چرخاندم. دستانم خیزی آن را احساس کرد، چک چک رطوبت از آن به گوش می‌رسید، انگار از گرما عرق کرده باشد. کف دستم را با گوشه‌ی کُتم خشک کردم و در را هل دادم تا باز شود. عنکبوت به مگس گفت، به میهمانسرای من خوش آمدی!

در به آسانی باز شد. لولاهایش هیچ صدایی نکردند. اتاق آنطرفی کاملاً تاریک بود. من درست درون چهارچوب ایستادم و نور فندک را اطراف اتاق گرفتم. بنظر می‌رسید که تاریکی نور را می‌مکد. باز هم نه مبلمان وجود داشت و نه اثاث، هیچ نشانی از حضور شخص نیز به چشم



نمی‌خورد. بیشتر شبیه یک فیلم بود تا هر چیزی که کسی آن را خانه بخواند. به راهرو برگشتم و سراغ در بعدی رفتم. اتاق دوم هم درست مثل اولی بود.

سوزی گفت: «هر چه جلوتر می‌شویم، بیشتر گم می‌شویم. انگار کسی به آنها گفته که من می‌آیم.»

من گفتم: «نه، این نیست. چیزی هنوز اینجا است. فقط خودش را از ما پنهان می‌کند.» تا پای راه پله رفتم. پله‌های چوبی لخت و عور، با نرده‌هایی ساده. هیچ نوع آرایش و زرق و برق هم نداشت. هیچ خراش، یا اثر ساییدگی هم روی آن نبود. شاید نو بود، شاید هم کهنه، یا هر چیزی بین نو و کهنه. فقط انگار هرگز دست هیچ انسانی به آنها نخورده بود. با صدای رسا داد زدم: «آهای! کسی خانه نیست؟»

هوای بسته صدایم را بم کرد، و باعث شد صدایم کم و ضعیف بشود. و سپس، از جایی در طبقه‌ی بعدی صدای دری آمد که محکم بسته شد. سوزی و جوانا به سرعت حرکت کردند تا پای پله‌ها به من ملحق شوند. و در دوباره کوبیده شد، و دوباره، و دوباره. عمدی ترسناک در آن صدا بود، گویی دست می‌انداخت، خشم آشکاری که هم تهدید بود و هم دعوت. اگر جرأتش را داری، بیا بالا و ببین. پاهایم را روی اولین پله گذاشتم، و صدای کوبیدن در ناگهان ساکت شد. هر جور که هست، آن چیز می‌دانست. من به سوزی نگاه کردم، سپس به جوانا نگریستم.

جوانا به جلو جهید، و اگر بازویش را نمی‌گرفتم و متوقفش نمی‌کردم، کورکورانه و بسرعت از پله‌ها بالا رفته بود. با خشونت می‌خواست رها شود، می‌جنگید تا ولش کنم، حتی به من نگاه هم نکرد، من مجبور بودم از تمام قدرتم برای نگه‌داشتنش استفاده کنم. بارها و بارها و هر بار بلندتر از بار قبل، نامش را صدا زدم، تا بالاخره رویش را به طرف من برگرداند، بدجوری نفس نفس می‌زد. صورتش داغ، سرخ، رنجیده و تقریباً عصبانی بود.

«ولم کن بروم، حرامزاده! کتی آن بالاست! من می‌توانم احساسش کنم!»

«جوانا، ما نمی‌دانیم چی آن بالا است ...»

«من می‌دانم! من باید بروم پیش کتی، او به من احتیاج دارد! بازویم را ول کن ای ...»

وقتی بالاخره فهمید که نمی‌تواند بازویش را از چنگ من رها کند، با دست دیگر به جان صورت من افتاد. انگشتانش مثل چنگال جانوران درنده بود. سوزی به آسانی در جریان وقفه ایجاد کرد، مچ جوانا را چنان محکم چنگ زد که باید به او آسیب می‌رسید. جوانا نالید، و با او درگیر شد. سوزی فشار را بیشتر کرد، مچ دستش را در خلاف جهتش پیچاند و نفس جوانا برید و از تقلا دست برداشت. به سوزی که اکنون با سردی به او نگاه می‌کرد، خیره شد.

«خانم برت. هیچ کس به جز من حق آسیب رساندن به جان را ندارد. حالا دیگر مواظب رفتارت

باش؛ وگرنه باید صدای شکستن استخوان‌های دستت را بشنوی. یکی یکی.»  
 من گفتم: «سوزی، بیخیال! او در طرف‌شب تازه وارد است. او نمی‌فهمد ما با چه خطری ممکن است روبه‌رو شویم.»

البته تا آن موقع دیگر باید می‌فهمید.  
 سوزی گفت: «پس بهتر است هر چه سریع‌تر یاد بگیرد. اجازه نمی‌دهم خطری برای ما ایجاد کند، اول خودم می‌کشمش.»

من به او یادآوری کردم: «مشتی‌های مُرده صورت‌حسابشان را پرداخت نمی‌کنند.»  
 سوزی بینی‌اش را بالا کشید و میچ جوانا را رها کرد، اگرچه شق و رق همانجا ایستاده بود تا بازهم اگر لازم شد، آماده‌ی مداخله باشد. من بازوی جوانا را رها کردم. به هردوی ما اخم کرد، با ترش‌رویی میچ دردناکش را می‌مالید. من تمام سعیم را کردم تا صدایم آرام و منطقی به نظر برسد:  
 «جوانا، حالا که دیگر این قدر نزدیک شده‌ایم، تو نباید کنترلت را از دست بدهی. تا اینجا به من اعتماد کردی؛ حالا هم به من و کاری که می‌خواهم انجام دهم اعتماد کن. هر چیزی ممکن است آن بالا باشد، و صرف‌نظر از مسئله‌ی کتی، منتظر است تا درون تله‌ای که هوشمندانه ترتیب داده شده است، پا بگذاریم. ما یا این کار را آرام و با دقت انجام می‌دهیم یا اصلاً انجام نمی‌دهیم. فهمیدی؟»

لب‌هایش آویخته و ماتم زده، و چشم‌هایش از عصبانیت براق و بدخواه شده بود. «تو احساس من را نمی‌فهمی. تو از عشق مادری چیزی نمی‌فهمی. او همین بالاست. به من احتیاج دارد. باید برم پیش او!»

با قاطعیت گفتم: «خودت را کنترل می‌کنی یا به سوزی می‌گویم بیخ خرت را بگیرد و با اردنگی پرت کند بیرون توی خیابان! اینها بخاطر محافظت از خودت است، جوانا. جدی می‌گویم. کاری که الان تو می‌کنی، فقط گریبان خودت را نمی‌گیرد، تو برای همه‌ی ما یک خطر هستی. من می‌دانم، این خانه... حال آدم را بهم می‌زند، اما تو نباید بگذاری این خانه سوارت شود. این طرز رفتار، مال تو نیست جوانا. تو می‌دانی که نیست.»

جوانا که صدایش بوضوح آرام‌تر شده بود گفت: «تو هیچ وقت من را نشناختی، جان... من متاسفم. حواسم را جمع می‌کنم. این نزدیکی بیش از حد من را دیوانه می‌کند. کتی در خطر است. می‌توانم احساسش کنم. باید پیش او بروم. بگذار بمانم، جان. مواظب‌ام، قول می‌دهم.»

این هم شباهتی به رفتار همیشگی جوانا نداشت، اما من سرم را از روی بی‌میلی تکان دادم و فرض را بر این گذاشتم که تاثیر خانه بر جوانا باعث شده بود این رفتار از او سر بزند. من در طرف‌شب متولد شده‌بودم و آن خانه‌ی لعنتی مدتی بود که داشت با ذهن من موش و گربه بازی

می‌کرد. من جوانا را مجبور کردم چند نفس عمیق بکشد، و به نظر رسید این کار به او کمک کرد. هیچ از تاثیری که خانه بر جوانا گذاشته بود خوشم نمی‌آمد. این جوانای عصبانی و خارج از کنترل آن زنی نبود که من تاکنون می‌شناختم و مراقبش بودم. هیچ‌وقت اینقدر بهم نریخته بود، حتی در زمان لغزه. حتماً بخاطر خانه بود.

سوزی گفت: «نباید او را به اینجا می‌آوردی، جان. او به اینجا تعلق ندارد.»

صدای سوزی نه تند بود و نه بی‌ترحم. او داشت از حقیقتی صحبت می‌کرد که می‌دید، مثل کاری که همیشه می‌کرد.

جوانا به او خیره شد، صدای خشمناکش دوباره بلند شد. «تو برای دخترم و سرنوشتش پیشیزی ارزش قائل نیستی. اصلاً برایت مهم نیست که چه بلایی ممکن است سر دخترم آمده باشد! تو فقط بخاطر پولی که من قرار است به تو بدهم اینجا آمده‌ای!»

سوزی بی این که کوچکترین تکانی به خودش بدهد گفت: «بر منکرش لعنت! پس بخاطر پول هم که شده بهتر است سالم بمانی.»

آن دو به روش خود، یکی سرد و یکی پرحرارت، زمانی را به چنگ و دندان نشان دادن برای یکدیگر گذراندند، اما من اصلاً حواسم به آنها نبود. خانه، یا چیزی از آن، مرا گیج کرده بود. در این فکر بودم که چیزی را جا انداخته بودم. چیزی که کتی را به این مکان صدا می‌کرد یا حتی فرا می‌خواند. کتی و همه‌ی آن آدم‌های مهمی که واکر می‌گفت، اما حالا من اینجا بودم، در قلب معما، و هیچ‌چیز/ اینجا نبود. بجز هر چه که داشت آن بالا، در طبقه‌ی دوم ما را بازی می‌داد. هیچ چیز در خانه نبود، ابداً هیچ چیز نبود... بالا رفتن از پله‌ها را آغاز کردم و جوانا و سوزی ناگهان بحث و جدل بینشان را متوقف کردند و با عجله دنبال من راه افتادند، سوزی تلاش می‌کرد تا دوباره سر جایش کنار دست من برگردد، و تفنگ ساچمه‌ای‌اش را هم جلوی‌ش گرفته بود.

دیگر از صدای کوبیده شدن درها خبری نبود. ابداً هیچ واکنشی نبود. وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدیم، تمام چیزی که یافتیم تعداد بیشتری دیوار لُخت و در خروجی از سرسرا بود. درها تمام و کمال بسته بودند. سوزی به آرامی به اطرافش نگاه کرد تا هدفی بیابد، تفنگ ساچمه‌ای به موازات چشمانش حرکت می‌کرد. جوانا تقریباً از شوق می‌لرزید، و من چند ثانیه را صبر کردم تا به او بفهمانم من و سوزی مسیر را مشخص می‌کنیم. من به درهای بسته نگاه کردم و آنها هم با پررویی نگاه من را پاسخ دادند. سوزی صدایش را ناگهان بالا بُرد.

«فقط من اینطوریم یا واقعاً بالا روشن‌تر از پائین است؟»

وقتی فهمیدم که در این طبقه، دیدم بهتر شده و حتی می‌توانم خارج از نور فندک هم ببینم، اخم‌هایم را در هم کشیدم. «خیال نمی‌کنی. تاریکی اینجا کمتر است؛ هرچند لعنت به من اگر بدانم

منبع این نور از کجاست...» وقتی به سقف نگاه کردم و برای اولین بار فهمیدم که هیچ چراغ یا حتی کوچکترین نشانی از بقایای لوازم روشنایی وجود ندارد، جمله‌ام را نیمه‌تمام گذاشتم. این موضوع... غیر طبیعی بود، حتی برای خانه‌ای در خیابان بلیستون.

سوزی گفت: «فکر دیگری به سرم افتاده که اتفاقاً نگران‌کننده‌تر هم هست. اگر این خانه واقعاً اینجا نیست، ما الآن روی چی ایستاده‌ایم؟ یعنی ما بالای یک فضای خالی، وسط هوا معلّمیم؟»  
من گفتم: «راست می‌گویی. نگران‌کننده است. الآن فقط همین را کم داشتم. تا وقتی موضوع را بررسی می‌کنم، کمی وقت بگذرانید.»

اما وقتی سراغ بیدار کردن موهبتم رفتم، هیچ اتفاقی نیفتاد. چیزی از بیرون خودش را دور سر من پیچیده بود، احساس نمی‌شد اما با فشار مرا از باز کردن چشم شخصی خودم، از دیدن دنیا آنچنان که هست، دور می‌ساخت. با هر چه قدرت برایم مانده بود علیه آن تقلا کردم. اما هیچ چیز نبود که به آن چنگ بزنم. زیر لب فحش دادم. اینجا مگر چه خبر بود که چیزی نمی‌خواست من ببینم یا بفهمم؟ سوزی به اطرافش نگاه کرد و اخم‌هایش را در هم کشید، ناامیدانه دنبال چیزی می‌گشت تا بتواند به آن حمله کند.

«می‌خواهی چکار کنی، جان؟ تمام درها را با لگد باز کنی و اتاق به اتاق بازرسی کنی؟ هر چیزی که حرکت می‌کند و دخترک فراری ما نیست، بُگشی؟»

با اشاره‌ای ناگهانی به او فهماندم که ساکت باشد، با تقلاً سعی کردم صدایی را بشنوم که بنظرم می‌آمد. صدا آنجا بود، ضعیف بود، اما بدون شک صدایی می‌آمد. نه چندان دور، پشت یکی از همین درهای بسته؛ کسی داشت زیرزیرکی می‌خندید. مثل بچه‌ای که رازی پیش خود داشته باشد. به سرعت به سمت انتهای راهرو رفتم، جوانا و سوزی پا بپای من می‌آمدند، پشت هر در گوش می‌ایستادم تا بالاخره در درست را پیدا کردم. دستگیره را امتحان کردم و به آسانی در مشت من چرخید، انگار که دعوت‌م کرده باشند. در را دو-سه سانتیمتر به داخل فشار دادم و سپس قدمی به عقب گذاشتم. با اشاره به جوانا فهماندم نزدیک من بایستد، سپس با سرم به سوزی اشاره کردم. نیشخند مختصری زد، در را با لگد باز کرد و همه به درون اتاق یورش بُردیم.

لخت و خالی، درست مثل بقیه‌ی خانه، بجر کتی برت، که بالاخره پیدا شده بود، طاقباز روی کف چوبی آنطرف اتاق دراز کشیده بود، از گردن تا پنجه پا با بارانی بیدزده‌ای که مثل یک پتو به رویش کشیده و زیر چانه‌اش چین خورده بود، پوشیده شده بود. وقتی نجات‌دهندگان بالقوه‌اش به اتاق وارد شدند، هیچ اقدامی برای بلندشدن نکرد، فقط با خوشحالی به ما لبخند زد، انگار که هیچ چیز این دنیا اهمیتی برایش نداشته باشد.

او گفت: «سلام، بیایید تو. منتظران بودیم.»

من با دقت به اطرافم نگاه کردم، اما در اتاق هیچ شخص دیگری با کتی نبود. هرچند کلمه‌ی ما نیز از نظرم پنهان نشد. حس مداوم حضور چشم مراقب بیش از پیش قوت گرفته بود. نور هم بیشتر بود، هرچند هنوز هیچ منبع مشخصی برایش وجود نداشت. هر چه بیشتر اتاق را بررسی می‌کردم، اتاق به نظرم ناخوشایندتر می‌آمد. اتاق پنجره نداشت، اثاثیه نداشت، جزئیات نداشت. فقط چهار دیوار، یک کف و یک سقف، همین و بس.

فقط یک نمای کلی از یک اتاق بود. انگار حالا که ما تا اینجا آمده بودیم، خانه نیازی نمی‌دید تا بیش از این وانمود کند. من فندک را به کناری گذاشتم و بازوی جوانا را محکم گرفتم تا مطمئن شوم از کنار من جُم نمی‌خورد. بنظر نمی‌رسید او حتی توجه کرده باشد، تمام توجه‌اش روی دخترش متمرکز شده بود، دختری که حتی به خودش زحمت نداده بود تا روی آرنجش بلند شود و آسانتر به ما نگاه کند. داشتیم به این فکر می‌افتادم که آیا اصلاً می‌تواند حرکت کند یا نه.

چهره‌ی رنگ پریده‌اش بدون تبعیض به همه ما لبخند می‌زد و از بالای یقه‌ی بارانی به ما می‌نگریست. من تقریباً او را نشناختم. نسبت به عکسی که جوانا در دفترم، در دنیایی دیگر به من نشان داده بود، خیلی وزن کم کرده بود. استخوان‌های صورتش از زیر پوست سخت خاکستری صورتش بیرون زده بودند. و موهایش که زمانی طلایی‌رنگ بودند، اکنون تبدیل به رشته‌هایی تیره و چرب شده بودند. کتی عین قحطی زده‌ها شده بود، چشمانش در چشم‌خانه گود رفته بود. در حقیقت، او طوری بنظر می‌رسید که انگار ماه‌هاست غذای مناسبی نخورده است، نه فقط آن چند هفته‌ای که مثلاً گم شده بود. نگاهی به جوانا انداختم، در این فکر بودم که چطور ممکن بود آن‌قدر راحت هر چیزی را که او گفته بود باور کرده باشم. اما نه، موضوع این نبود. موهبتم به من نشان داده بود که کتی فقط چند روز قبل به این مکان آمده است و او اصلاً شبیه اینی که اینجا است نبود. سوزی به اطرافش خیره شد، تفنگ ساچمه‌ای پمپی‌اش استوار در دستانش بود. «این تعفن، جان... اوضاع اینجا بدجور عوضی است.»

من گفتم: «می‌فهمم، می‌توانم احساسش کنم. موضوع خانه است.»

جوانا گفت: «او کتی است! کتی من. او اینجا است!»

من گفتم: «او تنها کسی نیست که اینجا است. سوزی، چشم از جوانا برندار. نگذار کار احمقانه‌ای از او سر بزند.»

به آرامی جلو رفتم و کنار کتی زانو زدم. کف چوبی انگار زیر وزن من اندکی فرو رفت. کتی با سرخوشی به من لبخند زد، انگار بودن در هیچ جای دیگری از دنیا را به آنجا ترجیح نمی‌داد. نزدیک‌تر شدم، بوی گند می‌داد، مثل اینکه هفته‌ها مریض باشد.

من گفتم: «سلام، کتی، مادرت از من خواست بیایم و پیدایت کنم.»

او برای لحظه‌ای به حرف من فکر کرد، هنوز آن لبخند وحشتناک را به لب داشت. «چرا؟»  
«خب چون نگران تو بود.»

صدایش آرام، اما پوچ بود، انگار خاطره‌ای را از زمانهای بسیار دور به خاطر بیاورد. «او قبلاً هیچ وقت نگران من نبود. او کارش و پولهایش و دوست‌پسرش را داشت... هیچ وقت به من احتیاج نداشت. من فقط مزاحمش بودم. حالا آزادم. اینجا خوشحالم. من هر چیزی که می‌خواستم، دارم.»  
من به اتاق خالی نگاه نکردم. «کتی، ما آمدیم تا تو را از اینجا بیرون ببریم. ببریمت خانه.»  
کتی، که هنوز لبخندی پایان ناپذیر می‌زد، گفت: «من توی خانه‌ام و تو من را هیچ کجا نمی‌بری. خانه نمی‌گذارد این کار را بکنی.»

و آن وقت ناگهان جیغ‌کشان به زمین افتادم، چون موجودی عظیم، تاریک، حریص و گرسنه، راهش را به درون ذهن من باز کرده بود. بالاخره خودش را نشان داده بود.

در یک لحظه از تمام جهات به من ضربه می‌زد، تمام لایه‌های دفاعی من را طوری چاک می‌داد که انگار اصلاً وجود نداشتند. خود همان خانه بود، زنده بود و گرسنه، روزگاری شبیه چیز دیگری بود، و ممکن بود باز هم به همان شکل در بیاید، اما حالا یک خانه بود و داشت تغذیه می‌کرد...

اینچ به اینچ آن را از ذهنم بیرون راندم، سپرهای دفاعی من لایه به لایه تشکیل می‌شد تا وقتی که بالاخره افکارم متعلق به خودم شدند، خانه رفته بود و تنها چیزی که درون سرم بود، ذهن خودم بود. این اقدام روی هر شخص دیگر احتمالاً به مرگ منجر می‌شد. من در حالی به خودم آمدم که روی زمین لخت، کنار کتی و دولا دراز کشیده بودم و می‌لرزیدم و تکان می‌خوردم. سردرد بدی شقیقه‌هایم را می‌کوبید و خون مدام از بینی‌ام می‌چکید. سوزی کنار من زانو زده بود، یک دستش روی شانه‌ام بود و با فریاد چیزی می‌گفت، اما نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. جوانا از درگاه داشت جریان را تماشا می‌کرد، صورتش کاملاً بی‌احساس بود. وقتی گونه‌ام به کف چوبی لخت اتاق خورد، به آهستگی دریافتم که چقدر گرم است. گرم، پرعرق و بطرز عجیبی نرم. در اعماق چوب رنگ‌پریده، می‌توانستم ضربان ضعیفی را حس کنم.

تقلاً کردم تا به شکل چهاردست و پا قرار بگیرم، سوزی با تمام وجودش به من کمک کرد. خون از بینی من به کف می‌چکید. من تقریباً بی‌هیچ احساسی دیدم که چوب کف، چگونه خون را مکید، تا وقتی که هیچ اثری از آن باقی نماند. من فهمیده بودم چه اتفاقی دارد می‌افتد. تازه شستم خبردار شده بود که در چه تله‌ای گرفتار شده بودم. بلند شدم و کت کتی را از رویش به کناری زدم، حقیقت برملا می‌شد. کتی لخت بود و بطرز وحشتناکی لاغر، و بدنش به آرامی درون کف چوبی حل می‌شد. دیگر نمی‌توانستم تشخیص بدهم که گوشتش کی به پایان می‌رسید و کف شروع می‌شد.

منتظر فصل بعدی باشید.

## فصل یازده نقاب‌ها برداشته می‌شود

من گفتم: «خود خانه است! زنده است و گرسنه.» حالا دیگر می‌توانستم خانه را دور تا دور خودم حس کنم، ضربانی از حیاتی بیگانه داشت و فاتحانه در لبه‌ی ذهنم می‌غُرید. به من می‌خندید، دیگر مجبور نبود خودش را پنهان کند. نگاهی به بالا انداختم و سوزی را دیدم که با خشونت نفس می‌کشید، آنقدر اسلحه‌اش را سفت گرفته بود که انگشتانش سفید شده بودند، تفنگ تنها چیزی بود که برای سوزی قابل درک بود. چشمانش وحشیانه در اطراف اتاق می‌چرخید، انگار مأیوسانه دنبال چیزی بود که بتواند هدف بگیرد یا به آن شلیک کند. جوانا خیلی بی‌حرکت کنار ورودی ایستاده بود، به کتی نگاه نمی‌کرد. صورت رنگ پریده‌اش بالکل عاری از احساس بود، و وقتی نگاه خیره‌اش مختصری با نگاه من گره خورد، طوری نگاهم کرد که انگار من یک غریبه بودم. رو کردم به کتی.

من گفتم: «به من بگو، به من بگو کتی. چرا با میل خودت، پاشدی آمدی اینجا، به همچنین جایی؟»

او با خوشحالی گفت: «خانه مرا صدا زد، دری را باز کرد و من به داخلش آمدم و خودم را در دنیایی کاملاً جدید یافتم. دنیایی سرشار از روشنایی و وضوح؛ سرشار از زندگی. مثل فیلمی که از سیاه و سفید به رنگی تبدیل شود. خانه... به من احتیاج داشت، در تمام عمرم احساس نکرده بودم کسی به من احتیاج داشته باشد. چقدر حس خوبی بود. برای همین بود که من اینجا آمدم و خودم را به خانه تسلیم کردم، و حالا... دیگر مجبور نیستم نگران هیچ چیز باشم. خانه، برای اولین بار در تمام عمرم، مرا خوشحال می‌کند. خانه مرا دوست دارد. تو را هم دوست خواهد داشت.»

با پشت دستم خونی که از بینی‌ام می‌چکید را پاک کردم و لکه‌ی بزرگ قرمزی به جای گذاشتم. «دارد تو را می‌خورد، کتی. خانه دارد تو را می‌بلعد.»

کتی با لذتی سرشار گفت: «می‌دانم! فوق‌العاده نیست؟ مرا بخشی از خودش می‌کند. مرا بخشی از ماهیتی بزرگتر می‌کند، وجودی بسیار مهم‌تر از آن چه من در تمام طول زندگی‌ام می‌توانستم باشم. و من دیگر احساس بدی نخواهم داشت، نه احساس گم شدن، نه احساس تنهایی و نه احساس ناراحتی. هیچ‌وقت مجبور نمی‌شوم نگران چیزی باشم، هیچ‌وقت.»

«بله! به این خاطر که دیگر مرده‌ای! خانه به تو دروغ می‌گوید، کتی. به تو چیزی می‌گوید که می‌خواهی بشنوی. وقتی خانه به ذهن من حمله کرد، من بالاخره توانستم تهش را بخوانم، بینم که خانه حقیقتاً چیست. خانه گرسنه است. تنها چیزی که هست همین است و تو فقط غذایی، مثل بقیه‌ی قربانی‌هایی که او در خود حل کرده.»

کتی به من لبخند زد، اینچ به اینچ می‌مُرد و برایش مهم نبود، چون خانه نمی‌گذاشت برایش مهم شود. سوزی کنار من آمد و بلندم کرد تا عملاً روی پاهایم بایستم. آنقدر مرا به زور راست نگه‌داشت تا پاهایم دوباره توانایی خود را بدست آوردند و صورتش را درست به صورت من چسباند.

«حرف بزن ببینم، جان! اینجا چه خبر است؟ ماجرای این خانه چیست؟»

من نفس عمیقی کشیدم که انقدر که امیدوار بودم مرا استوارتر نکرد، اما حداقل لرزش‌های بدنم رو به تحلیل گذاشتند. همانطور که قبلاً بارها و بارها در طرف شب این طور شده بود، بالاخره حقیقت را دریافته بودم، و این حقیقت، حتی یک ذره هم باعث خشنودی یا آسایش خاطر من نمی‌شد.

من گفتم: «این خانه یک شکارچی است، یک موجود بیگانه از محلی بیگانه. جایی بسیار دورتر از فضای ما، جایی که زندگی شکلی بسیار متفاوت دارد. این خانه خودش را به هر شکل که لازم باشد تبدیل می‌کند، رنگ محیط اطراف را بخود می‌گیرد، جلوی چشم همه خودش را پنهان می‌کند و طعمه‌هایش را با صدایی مقاوم‌ناپذیر فرا می‌خواند. طعمه‌هایش، انسانهایی گم شده و تنها هستند، کسانی که کسی دوستشان ندارد و اهمیتی بهشان نمی‌دهد. به جا مانده‌هایی از کشتی انسانها و سرگردان در دریای شهر که هیچ کس وقتی در خیابان پلیستون به گل می‌نشینند، دلتنگشان نمی‌شود. صدای خانه صدایی است که هیچ کس به آن شک نمی‌کند، چون برای آن‌ها از چیزی می‌گوید که می‌خواهند بشنوند. خانه حتی چند آدم مثلاً مهم را به درونش مکیده است، مردمی که شاید بخاطر منافعشان، کمی بیش از حد آسیب‌پذیر بودند. مهم بودن لزوماً شما را از نومیدی‌های رازآلود قلب پنهان محافظت نمی‌کند.»

سوزی که مرا از خانه‌هایم تکان می‌داد، گفت: «از موضوع خارج نشو، جان. خانه مردم را گول می‌زند تا واردش شوند، و بعد؟»

من گفتم: «و بعد از آن‌ها تغذیه می‌کند، شیره‌شان را می‌مکد، تمام وجودشان را به درون خودش جذب می‌کند. با تغذیه از قدرت طعمه‌ها، قوی‌تر می‌شود، تا وقتی که زنده هستند، آن‌ها را خوشحال نگه می‌دارد، بخاطر همین آن‌ها سعی نمی‌کنند فرار کنند. یا اصلاً نمی‌خواهند فرار کنند.»

سوزی که به هیکل پوست و استخوان کتی نگاه می‌کرد، گفت: «یا مسیح! از قیافه‌ی این بچه اینطور بر می‌آید که خانه بیشتر وجودش را ازش گرفته. تف! ما باید از اینجا برویم بیرون، جان!» سرم را آرام به نشانه مخالفت تکان دادم: «من نمی‌توانم این کار را بکنم. من نمی‌توانم سرم را بیاندازم پایین، او را اینجا تنها بگذارم و بروم.»

«به من گوش کن، جان! من پرونده‌های شکست خورده را به دست نمی‌گیرم. این پرونده تمام شده است. تنها کاری که برای این بچه می‌توانیم بکنیم، این است که با مرگی سریع راحتش کنیم. شاید با این کلک، بخشی از پیروزی خانه را هم به شکست تبدیل کنیم. بعد از اینجا خارج می‌شویم و با خط آتش سنگین بر می‌گردیم. تو جوانا را راه بیانداز، من مراقب بچه هستم.»

«من این همه راه نیامده‌ام تا همین جور او را رول کنم و بروم! او هم با ما می‌آید!»

کتی گفت: «هیچ کس نمی‌رود، هیچ کس هیچ کجا نمی‌رود.»

پشت سرمان، در با صدای بلندی در قابش غریب. سوزی و من به تندی به پشت سرمان نگاه کردیم، درست همان موقع دیدیم که در چطور به چهارچوب کوبیده شد و بعد ناپدید شد، لبه‌هایش درون دیوار اطرافش جذب شد. رنگ‌های در محو شد و در چند لحظه، فقط بخشی غیرقابل تشخیص و بدون مرز از دیوار شده بود. دیگر هیچ علامتی باقی نمانده بود تا نشان دهد آنجا دری وجود داشت. و تماماً اطرافمان را چهار دیوار اتاق محصور کرده بود، دیوارها ناگهان موج زد، کند و سنگین عقب و جلو می‌رفت



و هر لحظه بیش از پیش زنده به نظر می‌آمد، نرم بود و متورم و شکل‌پذیر. نقش و نگارهایی بنفش رنگ از سیاهرگ، روی دیوارها پخش می‌شد و به گونه‌ای هماهنگ، می‌تپید. و سپس چشمی عظیم و غیرانسانی روی سقف بالای سرمان باز شد، سرد و بیگانه، بدون پلک زدن به قربانیان جدیدش می‌نگریست، درست مثل یکی از خدایان بی‌مروت عهد باستان. درخشش بیمارگونه‌ی فسفری رنگی از دیوارها به چشم می‌خورد، و بالاخره من فهمیدم این همه مدت نور از کجا می‌آمد. بوی جدیدی در هوا وجود داشت، غلیظ و سنگین، مخلوطی از بوی خون و آهن و موادشیمیایی سوزآور.<sup>1</sup> کتی گفت: «هیچ‌کس هیچ‌جا نمی‌رود، جایی نیست که بشود رفت.» حالا دیگر صدایی در پس صدای او شنیده می‌شد، کند، مصمم و مطلقاً غیرانسانی.

سوزی به سمت جایی که قبلاً در آنجا بود رفت. تفنگش را سر و ته کرد و قنداق تفنگ را به دیوار کوبید. سطح مهیب و تپنده، زیر ضربه اندکی فرو رفت، ولی هیچ شکاف یا حتی ترکی در آن دیده نمی‌شد. سوزی دوباره و دوباره ضربه زد، زور می‌زد و می‌گرید، ولی بی‌نتیجه بود. به دیوار خیره شد، نفس نفس می‌زد، سر آخر از روی خشم و ناامیدی به دیوار لگد زد. پنجه‌ی چرمی پوتینش به دیوار چسبید و مجبور شد تمام توانش را به کار گیرد تا بتواند آنرا از دیوار بکند. بخشی از پوتین چرمی ناپدید شده بود، به همین سرعت جذب دیوار شده بود. قطراتی از مایعی تیره‌رنگ از سقف می‌چکید، و قطرات دیگری از دیوار جاری بود یا از کف به بیرون نشت می‌کرد. سوزی ناگهان از درد و حیرت، صدایی از خود خارج ساخت، چون قطره‌ای از آن مایع روی دست برهنه‌اش چکیده بود و از گوشت سوخته‌ی دستش، بخار بلند می‌شد. «جان! این دیگر چه کوفتی است؟ اینجا چه خبر است؟»

گفتم: «اسید معده، ما در یک جور معده هستیم. خانه به این نتیجه رسیده است که ما خیلی خطرناک‌تر از آن هستیم که بشود مثل کتی آرام آرام جذمان کند. نمی‌خواهد مزه‌ی ما را بچشد. قرار است سوپ بشویم. سوزی، یک راه خروج برایمان درست کن. با تفنگ سوراخی از وسط دیوار ایجاد کن.»

سوزی با درنده‌خویی لبخند پهنی زد: «فکر نمی‌کردم از من این کار را بخواهی! عقب بایست. ممکن است بپاشد!»

تفنگش را به طرف دیوار، همانجایی که قبلاً «در» آنجا بود گرفت، و شلیک کرد. دیوار انفجار را جذب کرد، از نقطه‌ای که گلوله‌ها مستقیماً به آن خورده بود، موجهایی کوتاه شروع می‌شد که به آرامی به اطراف حرکت می‌کردند و گسترش می‌یافتند، درست مثل وقتی که سنگی را درون برکه‌ای بیاندازند. سوزی زیر لب فحش داد و دوباره سعی کرد. دوباره و دوباره گلنگدن کشید و شلیک کرد، تا وقتی که هوای بسته از بوی مهوع کوردیت<sup>1</sup> اشباع شد و صدای انفجار تحمل‌ناپذیر گشت. ولی حتی وقتی که صدای آخرین انفجار محو شد، هنوز هم موجها روی سطح دیوار گسترده و ناپدید می‌شدند و دیوار بدون کوچکترین آسیبی بر جای خود بود. سوزی رویش را به طرف من برگرداند. «ما توی بد مخمصه‌ای گیر افتاده‌ایم، جان. حالا نگاهشان نکن، ولی کفش‌هایت دارند بخار می‌کنند.»

من گفتم: «البته. خانه برای خوردنی‌های خیلی بهانه‌گیر نیست.»

<sup>1</sup> کوردیت، باروت بدون دود

سوزی به من خیره شد بود، انتظار می کشید. حالا که دشمنی نبود که بتواند به آن شلیک کند، درمانده بود و چاره‌ی دیگری برایش باقی نمانده بود، ولی به من اعتماد داشت و باور داشت که من می توانم راه خروجی از این گرفتاری بیابم. او همیشه خیلی راحت به من اعتماد می کرد. اصلاً یکی از مهمترین دلایل رفتن من از طرف شب همین بود. من از ناامید کردن دوستانم خسته شده بودم. با تمام توان فکر می کردم. باید از این جا راه خلاصی وجود می داشت. بعد از این همه سال برنگشته بودم، که راهم را میان آن همه دیوانگی پیدا بکنم و حالا مفت مفت توی شکم گنده‌ای بمیرم. نیامده بودم تا دوباره شکست بخورم. به کتی نگاه کردم، سپس به جوانا نگاه کردم، هنوز هم بی حرکت کنار دیوار زنده ایستاده بود. از وقتی که خانه حقیقتش را نشان داده بود، نه کلمه‌ای گفته و نه ذره‌ای تکان خورده بود. چهره‌اش بطرز ترسناکی آرام بود، چشم‌هایش تمرکز نداشتند. حتی وقتی که سوزی درست کنار او شروع کرد به شلیک کردن، جاخالی هم نداد. از این رو من فرض کردم شوکه شده است.

من بلند گفتم: «جوانا! بیا و با دختری حرف بزن. ببین می توانی ذهنش را متوجه خودت بکنی و از خانه جدایش بکنی یا نه. فکر کنم راهی برای آزاد کردن او و خودمان به ذهنم رسیده، اما نمی دانم چه تاثیری روی او می گذارد... جوانا! به من گوش کن!» به آرامی سرش را تکان داد تا به من نگاه کند، و ترسی آهسته در چشمانش شکل گرفت که مرا وادار می کرد به جای دیگری نگاه کنم.

کتی گفت: «چرا داری با او درباره‌ی من صحبت می کنی؟»

من گفتم: «چون من به کمک مادرت در این موضوع نیاز دارم.»

کتی گفت: «اما او که مادر من نیست.»

کلمات گویی در اتاق ساکت، طنینی پایان ناپذیر می یافت، اهمیت آنی کلمات و وحشتی که برمی انگیزتند، تمام افکار دیگر را از ذهنم بیرون راند. حتی لحظه‌ای به ذهنم خطور نکرد به جمله‌ی کتی شک کنم. می توانستم حقیقت را در صدایش بشنوم، حتی اگر نمی خواستم. در بصیرتی آنی و سرشار از وحشت، تمام نکات کم اهمیتی که با هم جور در نمی آمدند، به هم پیوستند و معنا یافتند. جوانا به من نگاه کرد و هیچ چیز در چشمانش نبود مگر اندوهی آرام و همراه با خشنودی. تمام آن انرژی و قدرت از او خارج شده بود. مثل اینکه دیگر مجبور نبود نقش بازی کند.

به کندی گفتم: «من متأسفم جان، اما من فکر می کنم دیگر همه چیز تمام شده. کار من به مقصود رسیده، و حالا تو اینجاایی. من فکر می کنم برایم مهم بودی، دوست داشتم... اما فکر نمی کنم من کسی باشم که خیال می کردم هستم...» صدایش تغییر کرد، و زیر آن همان صدای بیگانه‌ی تند و خشنی که چند کلمه‌ای از درون کتی صحبت کرده بود را شنیدم. «من فقط بز یهودا هستم، طعمه‌ای بی نظیر، طراحی و برنامه ریزی شدم تا تو را به طرف شب برگردانم تا بشود... به حسابت رسید.»

من گفتم: «چرا؟» و صدایم فقط کمی بلندتر از نجوا بود.

«خانه از تمام جزئیات لازم خبر داشت... نوع مشتری، نوع پرونده، همان نوع زنی که برای تو جذاب است، کسی که از تمام لایه‌های دفاعیات عبور کند، تو را وادار کند از تمام غرایزت بگذری، و تو را بدون مقاومت به سرنوشت شومت بیاورد. جوانا برتی در کار نبود - فقط نقشی بود که باید بازی می شد، کاری بود که باید انجام می شد. اما آن‌ها

مرا خیلی خوب ساخته بودند، جان؛ و مدتی حقیقتاً فراموش کردم چی هستم. فکر می‌کردم یک زن واقعی هستم، با احساسات واقعی. هنوز آنقدر از وجود من باقی مانده است تا برای اتفاقی که برایت می‌افتد، تاسف بخورم... اما نه آنقدر که بتوانم جلوی آن را بگیرم.»

من گفتم: «هیچ چیز از آنچه بین ما گذشت، واقعی نبود؟»

«فقط تو واقعی بودی، جان. فقط تو.»

من گفتم: «اینها... چی؟ همه‌ی این برنامه‌ها فقط برای من برپا شده؟ خانه به طرف شب دعوت شده، بهش اجازه داده شده شکار کند و بخورد و بکشد، فقط برای گرفتن من؟ چرا؟ من طرف شب را ترک کرده بودم! من دیگر تهدیدی برای هیچ‌کس نبودم! چرا حالا باید من را دوباره برمی‌گردانند؟»

آن چیز با صدای جوانا گفت: «از مادرت پرس، بنظر می‌رسد دارد بر می‌گردد. و تو... حلقه‌ی سستی هستی که می‌تواند همه چیز را عوض کند.»

من گفتم: «اینها کار کی بود؟ پشت این ماجرا کیست؟»

جوانا گفت: «نمی‌توانی حدس بزنی؟» چهره‌اش به آرامی ذوب شد، و تنها ماسک بی‌چهره‌ی جان‌آزارها بر جا ماند.

فکر کنم جیغ کشیدم؛ با صدای حیوانی کوچک، وقتی در تله‌ی فولادی بالاخره رویش بسته می‌شود. جوانا به سمت دیوار زنده برگشت و در درونش فرو رفت، وقتی خانه دوباره چیزی که ساخته بود، یا به دنیا آورده بود، در خود فرو برد، سطح نرم تپنده دوباره روی هم بسته شد. در یک لحظه جوانا رفته بود، و تنها امواج آهسته‌ای پشتش باقی ماند. من باید می‌دانستم. باید به یاد می‌آوردم. در طرف شب تو نمی‌توانی به ظاهر هیچ‌کس یا هیچ‌چیز اعتماد کنی. واکر سعی کرده بود به من هشدار دهد، اما من گوش نکردم. من فراموش کرده بودم که اینجا، عشق هم سلاح دیگری است تا از آن برای آسیب زدن به تو استفاده کنند و فراموش کرده بودم که گذشته هیچ‌گاه دور نخواهد شد. قبل از اینکه بفهمم دارم گریه می‌کنم، خیزی اشک‌های روی گونه‌هایم را حس کردم.

سوزی گفت: «لعتی.» به دیواری که جوانا در آن ناپدید شده بود، نگاه می‌کرد. «غلط نکنم قرار نیست آخر سر برای این کار چیزی گیرم بیاید.»

او به من نگاه کرد، و وقتی هیچ عکس‌العملی نشان ندادم، آه کشید. شیریه‌ی گوارشی حالا مثل بارانی منظم از سقف می‌چکید، صورت بی‌پناه و دستانم را می‌گزیذ و می‌سوزاند و من عین خیالم نبود. کسی یا چیزی قلبم را سوراخ سوراخ کرده بود، و من دیگر برای هیچ چیز ارزشی قائل نبودم. سوزی جلو آمد و دستی روی شانهم گذاشت، مستقیماً به صورت من زده بود. در آنچه به احساسات مربوط باشد استعدادی نداشت، اما تلاش خودش را کرد.

«جان، گوش کن ببین چه می‌گویم. می‌توانی بعداً به عزای او بشینی. هر چه بود یا ممکن بود باشد، حالا وقت در هم شکستن نیست. باید از اینجا خلاص شویم.»

من گفتم: «چرا؟ همه مرا مرده می‌خواهند؛ و شاید خودم هم اینطور می‌خواهم.»

کشیده‌ای توی صورتم نواخت، بیشتر از روی خبرگی بود تا عصبانیت. «من چی، جان؟»

«تو چی؟»

«خیلی خُب، شاید حقم بوده. من هیچ وقت نباید می گذاشتم تو به لندن فرار کنی و در آن جا پنهان شوی. هیچ وقت برایت دوست خیلی خوبی نبوده‌ام؛ انگار استعدادش را ندارم، اما این بچه چی، جان؟ کتی؟ یادت می‌آید؟ همان که تو برای نجاتش به طرف شب آمدی؟ می‌خواهی او را ناامید کنی؟ می‌خواهی بگذاری بمیرد، فقط به این خاطر که دلت برای خودت می‌سوزد؟»

سرم را به آرامی گرداندم و به کتی، به آنچه از او باقی مانده بود نگاه کردم. دست آخر گفتم: «نه، هیچ کدام از این‌ها تقصیر او نیست. و من هیچ وقت یک مشتری را ناامید نمی‌کنم. دستم را بگیر، سوزی.»

«چی؟ وقتی برای احساساتی شدن نداریم، جان.»

به او دوباره نگاه کردم. «باید به من اعتماد کنی سوزی. به من اعتماد کن. می‌دانم چه کار کنم. ما نمی‌توانیم با جنگیدن از اینجا خلاص شویم، پس فقط می‌ماند من و موهبتم.» سوزی برای لحظه‌ای طولانی به من نگاه کرد، داشت خودش را مطمئن می‌کرد که دوباره من کنترل را بدست آورده‌ام، سپس بچابکی سرش را به نشانه موافقت تکان داد. تفنگ ساچمه‌ایش را درون غلاف چرمی‌اش سُرائد و دستان من را گرفت. می‌توانستم پوست پینه بسته‌ی دستش را حس کنم، اما مشتش استوار و محکم بود. او به من اعتقاد داشت. و این باعث می‌شد ما دو تا یکی بشویم. از روی خستگی آه کشیدم، خودم را برای یک نبرد حسابی دیگر آماده می‌کردم، چون تنها چاره باقی مانده همین بود.

من گفتم: «باید قلب خانه را پیدا کنیم. قلب را بکشی، خانه را کشتی. اما قلب اینجاها نیست. خانه برای محافظت قلب را جای دیگری پنهان کرده است. جایی که... معمولاً کسی قادر به رسیدن به آنجا نیست. اما از طرفی دیگر، من یک آدم معمولی نیستم. من می‌توانم پیدایش کنم. من هر چیزی را می‌توانم پیدا کنم.»

البته بجز آن چیزهایی که بیشترین اهمیت را دارند. از اعماق وجود خودم، موهبتم را فرا خواندم و ذهنم را دوباره باز کردم. و خانه به مغزم یورش بُرد.

برای مدتی طولانی، هیچ جا نبودم و این هیچ کجا، حس خوبی در من برمی‌انگیخت. خوب بود که لزومی نداشت نگران صورتحساب‌هایی باشم که باید می‌پرداختم، یا پرونده‌هایی که حل نمی‌شدند، یا مشتری‌هایی که نمی‌توانستم کمکی بهشان بکنم. خوب بود که مجبور نبودم نگران آن همه معماهای زندگی‌ام باشم و درد بی پایان ناشی از آنها را تحمل کنم، دردی که بر من و آنان که دوستشان می‌داشتم تحمیل می‌شد. وقتی شروع کردم از آن ناکجا بیرون بیایم، رؤیایی دیدم، رؤیای کمک به مردمی که هیچ جایی برای بازگشت ندارند؛ اما رؤیاها دیری نمی‌پایند. آن‌ها نمی‌توانند با واقعیت رقابت کنند. واقعیت تقلاً برای پول در آوردن، برای غذا و اجاره، و واقعیت این که چگونه پاهایت را در گز کردن خیابانها داغان می‌کنی، تا افرادی را بیابی که نمی‌خواهند یافته شوند.

حقیقت زننده و سرکش اجبار کوتاه آمدن از ایده‌آل‌هایت، ذره به ذره، روز به روز، فقط برای آنکه کوچکترین موفقیتی در مواجهه با دنیای بدخواه، یا بی‌توجه بدست بیاوری. آنقدر که بعضی وقت‌ها به این فکر می‌افتی که هیچ چیز از تو باقی نمانده است بجز پوسته‌ی مردی که می‌خواهی باشد، و فقط چون کار بهتری برای انجام ندارد، ادای زندگی را در می‌آورد.

اما بعضی وقت‌ها رؤیا کاملاً از بین نمی‌رود. چون در طرف شب، بعضی وقت‌ها تنها

چیزی که ممکن است تو را وادار به رفتن کند، همین رؤیاهاست. کافی است رؤیاهایت را کنار بگذاری تا بمیری.

با بزرگ شدن در طرف شب، من مرده‌های زیادی دیدم که قدم زنان این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. آن‌ها می‌توانستند راه بروند، حرف بزنند و ادای آدمهای زنده را در بیاورند، از یک بار به بار دیگر و از یک مشروب به مشروب دیگر سر می‌خوردند، اما هیچ چیز پشت چشمانشان باقی نمانده بود. چیزی که بتوان مهم شمرد. پدرم سال‌ها یک مرده متحرک بود، خیلی قبل از اینکه قلبش سرانجام، کریمانه تسلیم شود و آن‌ها درپوش تابوتش را میخ کنند. نمی‌توانستم کمکش کنم. من فقط یک پسر بچه بودم.

تا مدتها بعد از آن، هنوز هم موهبتم پیدایش نشده بود. موهبتی که می‌توانست تأثیر گذار باشد، اگر نه برای خودم، حداقل برای دیگران می‌توانست تأثیرگذار باشد.

در آن ناکجای امن که مرا احاطه کرده و به من آرامش بخشیده بود، امواج ملایم عشق و عاطفه دور ذهنم می‌چرخید، و از من می‌خواست همه‌ی این چیزها را فراموش کنم. همه چیز را به جز همین لحظه‌ی ابدی عشق و سرخوشی، پایان تمام خواسته‌ها و نیازها، و آسایش پایان ناپذیر. صدای آهسته‌ای زمزمه‌کنان به من قول داد من هر چه بخواهم می‌توانم داشته باشم؛ تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که دراز بکشم و قبول کنم و از جنگیدن دست بکشم. اما من به صدا اعتماد نداشتم. چون تنها چیزی را که می‌خواستم، پیش از آن، همان موقع که خانه جوانا را به درون خود فرو برد، از من گرفته بودند. صدا بیشتر اصرار کرد و من به آن ریشخند زدم. چون زیر پوست صدا هنوز هم می‌توانستم گرسنگی بی‌پایان و سیری ناپذیرش را حس کنم.

رویاهایم. حقیقتم. مثل غریقی که به تخته‌پاره‌ای چنگ می‌اندازد، به آن‌ها چسبیدم و رهایشان نمی‌کردم. همین‌ها هستند که هویت مرا شکل داده‌اند. نه آن پدری که نادیده‌ام گرفت، یا مادری که ترکم کرد. نه ارثیه‌ی پر رمز و رازی که هیچ‌وقت نمی‌خواستمش، و نه حتی آن گروه بی‌چهره‌ای که در تمام طول زندگی‌ام مثل سگ تعقیبم کردند. خیلی چیزها بود که سعی داشتند به چگونگی من شکل دهند، اما من از همه‌شان بریدم. من کمک به مردم را برگزیدم، چون وقتی خودم به آن نیاز داشتم، هیچ کس نبود به من کمک کند. حتی همان موقع هم می‌دانستم که نمی‌توانم برای جان سالم به در بردن، به اولیای امور اعتماد کنم. پدرم یکی از همان‌ها بود، و آن‌ها حتی با این وجود توان محافظت از او، یا آرامش‌بخشیدن به او را نداشتند. من خودم زندگیم را شکل دادم، خودم سرنوشتم را معین کردم و هر کس و هر چیز دیگر هم به درک!

حال عصبانیتم طغیان می‌کرد، داغ و درنده و قوی، و قول و قرارهای دروغین محبت و شادی را کنار زد. شاید بخاطر آن که در اعماق ذهنم هرگز این‌ها را باور نداشتم. بهر حال، در مورد خودم باور نداشتم. هیچ‌ی پوچ پراکنده می‌شد، تکه تکه می‌شد. می‌توانستم افراد دیگر را کنارم حس کنم. سوزی شوتر، دستی شبیخ‌گون در دست من، ساکت بود و کاملاً معتقد به من. کتی برت، که برای اولین بار می‌فهمید تا چه حد به او دروغ گفته‌اند، بازیش داده‌اند و از او بهره‌کشی کرده‌اند، تقریباً به اندازه من عصبانی بود. و جایی همین نزدیکی‌ها... حضوری گم، صدایی خاموش، مثل آخرین پژواک‌های کسی که کوتاه زمانی باور کرده بود زنی است به نام جوانا. من حاضرم قسم بخورم که دست روح‌مانند دیگری را در دستم حس کردم. دست دراز کردم و آن‌ها را در آغوش کشیدم،

همه‌شان را با موهبتم به هم پیچیدم؛ و با هم، از هر خانه‌ی مرده‌شور برده‌ای قوی‌تر شدیم. من فقط با موهبتم چیزها را پیدا نمی‌کنم. کارهای دیگری هم می‌توانم بکنم. مثلاً مشخص کردن نقطه ضعف دشمن و حمله کردن به آن. با موهبتم شلاق زدم و خانه از خشم و لطمه، از درد و وحشت، جیغ کشید. فکر کنم خیلی وقت بود که کسی نتوانسته بود آسیبی به آن برساند.

هیچ چیز دیگر با چیزهایی جایگزین شده بود. مکانی میانی. من روی صفحه‌ی لُخت و تختی ایستاده بودم که از تمام جهات تا بی‌نهایت امتداد یافته بود. مکانی بود خاکستری، نرم و محو و نامشخص. مکانی واقعی نبود، اما بقدر کافی واقعی می‌نمود. آنجا می‌شد ایستادگی کرد. سوزی و کتی همراه من بودند. سوزی زرهی نقره‌ای پوشیده بود که گل‌میخهایی شیرانه پرچ شده بود. کتی شبیه عکس قدیمی‌اش شده بود، فقط دیگر از خشم چون جهنم شعله می‌کشید. نگاه نکردم تا ببینم خودم چگونه به نظر می‌آیم. مهم نبود. کمی آنطرف‌تر حضور دیگری وجود داشت، ضعیف‌تر از آن بود تا بتوان به وضوح دیدش، اما من می‌دانستم او کیست. یا چه کسی باید می‌بود. حالا همه‌مان به روشنی می‌درخشیدیم، موجوداتی فروزان در دنیایی خاکستری. با هم دایره‌ی پهنی اطراف ستونی از تاریکی درهم پیچیده تشکیل دادیم. ستونی با ردهای سرخ روشن به رنگ خون، که تا بی‌نهایت در آسمان بی‌شکل و شمایل قد کشیده بود. از آن، صدای خانه می‌آمد، صدایی زمخت و غیرانسانی، که مثل ضربات پتک بر ما نازل می‌شد.

«مال من است! مال من!»

اما موهبت درونم نیرومند بود، و من فقط به صدا خندیدم. تمام آنچه می‌توانست بکار گیرد، پنهان کاری بود و دروغ، که هیچکدام اینجا به کارش نمی‌آمد. قدمی به جلو برداشتم و سوزی و کتی هم با من حرکت کردند. ستون تاریک عملاً در برابر نورهای ما خودش را منقبض و جمع کرد. خودش را در برابر ما جمع می‌کرد و آب می‌رفت. ما نزدیک‌تر شدیم و ستون باریک‌تر. و تمام اطرافمان در آن صفحه‌ی پهن و بی‌پایان، صداها و صداها پیکر غیر جسمانی، خاموش ایستاده و امیدوارانه تماشا می‌کردند. تمام قربانیان خانه. خانه‌ای که فقط بدنهایشان را نخورده بود؛ آن لعنتی روحشان را هم خورده بود، آن‌ها را در خود نگه داشته بود تا وجود غیرطبیعی‌اش را نیرو بخشد. آن چه از زنی به نام جوانا باقی مانده بود جلو آمد، برغم تمام آنچه خانه می‌توانست بر سر او بیاورد تا او را تکه تکه کرده و در خود حل کند، او وجودش را یکپارچه و سرپا نگه داشته بود، و دوباره من دستش را در دستم احساس کردم. از طریق او، من به سوی بقیه‌ی سایه‌های تسخیر شده دست دراز کردم، در سکوت بهشان راهی پیشنهاد می‌کردم تا بتوانند انتقام بگیرند و به تنها آزادی‌ای که دیگر برایشان متصور بود، دست یابند... و آنها هم به سوی من دست دراز کردند.

قدرت در سرتاسر وجودم موج زد و موهبتم را به آتش کشید، و آن هنگام که به سوی ستون تاریک مقابلم قدم برمی‌داشتم، روشن و درخشان، زبانه می‌کشیدم. سوزی و کتی و تمام قربانیان دیگر هم با من پیش آمدند و خانه، جیغ کشید و جیغ کشید. ستون خودش را منقبض و جمع کرد، لاغرتر و لاغرتر می‌شد، تا سرانجام به جایی رسید که من قادر بودم دستان درخشانم را با دستان خوش‌بین سوزی، دستان کتی خشمگین و مورد خیانت واقع شده، و دستان روح زنی که می‌شد عاشقش باشم، پیوند بزنم. حالا همه‌مان

مثل خورشید می درخشیدیم. تمام خشم و نفرت و احتیاج مان را جمع کردم، همه ی قربانیان را از درون موهبتم عبور دادم و به قلب تاریک آن چیز که خودش را به جای خانه ای جا می زد، هجوم بردم. به یکباره باضعفی از سر ترس زوزه کشید، و سپس ستون پیچان تاریک ناگهان غیب شد، و صدای خانه تا ابد خاموش گشت.

موهبت من روی دیگری هم دارد، و آن هم توانایی پی بردن به مرگ دیگران است.

من هیچ وقت تفنگ حمل نکرده ام. احتیاجی هم به آن ندارم.

به اطراف آن سطح خاکستری بی پایان تویی نگاه انداختم، همه ی آن صدها قربانی رفته بودند. روحشان بالاخره آزاد شده بود تا تنها آرامشی را که برایشان باقی مانده بود، بیابد. و به همراه آنها، آن طعمه ی طراحی و برنامه ریزی شده که برای اندک زمانی یاد گرفته بود انسان باشد، و حاضر نبود دست از انسان بودن بردارد هم رفته بود. باید به رؤیاها معتقد باشی، چون بعضی وقتها آنها به تو معتقدند.

به بدنم بازگشتم و به اطراف خیره شدم. تمام قدرتم برگشته بود، ارواح درگذشته ی قربانیان خانه نیرویم را به من بازگردانده بودند. هنوز در اتفاقی بسته گرفتار بودم، راه خروجی هم نبود، اما خانه حالا مرده بود. به این زودی هوا غلیظ شده و بوی گند فساد می آمد. چشم روی سقف بسته شده و رفته بود، و نور فسفرسان دیوارها آرام محو می شد. ترکهایی نامنظم آرام در طول دیوارها گسترش می یافت و دیوارها را مثل گوشت فاسد از هم می درید. و آنجا، روی کف، آن چه از کتی برت باقی مانده بود. پوست و استخوان، خشک و نیمه مرده، اما بالاخره از زمینی که می خوردش، جدا شده بود، طبق انتظار من اسپاسمهای خانه ی در حال مرگ او را از کف جدا کرده بود. در تلاش بود برخیزد، شعله های خشمی دیوانه وار در صورتش زبانه می کشید. کمکش کردم سر جایش بنشیند و بارانی را دورش پیچیدم. کتی کت را با دستانش که کمی بیشتر از پوست و استخوان بود، گرفت و لبخندی مختصر، اما واقعی به من زد.

گفت: «به من دروغ می گفت، او هرچه که من در نهان ذهنم می خواستم بشنوم به من می گفت، برای همین بهش اعتماد کردم. دست آخر، وقتی که کاملاً من را در اختیار گرفته بود، مرا خوشحال می کرد، اما از درون داشتم تمام مدت جیغ می زدم. تو مرا نجات دادی.»

من گفتم: «کاری است که همیشه می کنم. شغل همین است.»

کتی مدتی مرا ورنانداز کرد. «اگر مادرم می دانست من اینجا هستم، و در دردسر افتاده ام، دلم می خواهد فکر کنم کسی مثل تو را پیشم می فرستاد. کسی که... قابل اتکا باشد.»

سوزی تند و تیز پرید وسط حرف: «ببینید! اینجا جدی جدی خیلی تکان دهنده است، اما راستش من می خواهم از اینجا بروم بیرون.»

من گفتم: «نکنه ی خوبی بود، همین تازه داده بودم اوورکتم را تمیز کنند.»

با کمک همدیگر، کتی را روی پاهایش نگاه داشتیم و پشتیبانی اش کردیم. سخت نبود. بیشتر از سی و پنج شش کیلو وزن نداشت.

بی مقدمه گفت: «ما کجا بودیم؟ آن مکان خاکستری چی بود؟»

من گفتم: «خانه تنها از قلبش آسیب پذیر بود.» در همان حال که حرف می زدم، او را به سمت مکانی که دیوار آن جا قبلاً در داشت می بردم. «بخاطر همین هم خانه قلبش را

جای دیگر پنهان کرده بود. اگر دوست داری، در بعد دیگری از واقعیت. یک حقه‌ی جادویی قدیمی است. اما من می‌توانم هر چیزی را پیدا کنم.»

سوزی گفت: «مطمئنی که مرده؟ یعنی درست و حسابی مرده، و در حلقه‌ی آخر دوباره سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود؟ منظورم این است که هنوز اینجاست، و ما هنوز درونش گرفتاریم.»

من گفتم: «خانه مرده، و با توجه به بو و اوضاع دور و بر می‌گویم که بدنش به همین زودی شروع کرده به پوسیدن. این خانه واقعاً هرگز به دنیای ما تعلق نداشته. فقط اراده‌اش باعث شده بود بتواند اینجا دوام بیاورد. سوزی، یک در برای ما باز کن.»

سوزی به من نگاه کرد. «یادت که هست، آن بار از تفنگ من کاری بر نیامد.»

«فکر کنم این بار بر بیاید.»

سوزی مثل بچه‌ای که هدیه‌ای غیر منتظره به او داده باشند، به پهنای صورتش لبخند زد و در حالی که من کتی را نگه داشته بودم، تفنگ ساچمه‌ایش را بیرون کشید. سوزی دوباره مستقیم به سمت دیوار شلیک کرد، و این بار شلیک او انگار که گوشتی فاسد را از هم بپاشد، سوراخی درون دیوار ایجاد کرد. سوزی گلنگدن را کشید و دوباره و دوباره شلیک کرد، همانطور که سوراخ بزرگ‌تر می‌شد، بلندبلند می‌خندید، و بالاخره قدمی به جلو برداشت تا بقیه‌ی سوراخ را دست خالی گشاد کند. به کثافتی که از دستش می‌چکید نگاه کرد، و قیافه‌ی ناجوری به خود گرفت.

«این آشغال دارد از هم می‌پاشد.»

من گفتم: «کل خانه به زودی از هم می‌پاشد و آخرین بقایای تسلط خطرناکش بر ما را هم از دست می‌دهد. من که فکر نمی‌کنم خوب باشد وقتی این اتفاق می‌افتد ما اینجا باشیم؛ تو چطور؟ بیا کمکم کن سوزی.»

ما بدن ضعیف کتی را سفت گرفتیم و به زور از میان سوراخ ناهموار ایجاد شده روی دیوار گذشتیم، و تقریباً به راهروی لرزان آن طرف سقوط کردیم. بزحمت توانستیم پیش از آنکه لبه‌ی سوراخ دیوار پشتی‌مان مثل موم مذاب راه بیفتد، پاهایمان را با خودمان بیرون بکشیم. نورهایی عجیب همه جا روشن بود، چیزی مثل تابش بیمارگون کم‌رنگ اجساد، و بوی مهوع گند فساد بسرعت مقاومت ناپذیر می‌شد. من باعجله جمع‌مان را به سمت پله‌ها راهنمایی کردم، و در دیوارهایی که پشت سرشان می‌گذاشتیم، قطعاتی سیاه و فاسد گسترش می‌یافت. سقف به طرف سرهایمان پایین می‌آمد، مثل اینکه دیگر نمی‌توانست خودش را تحمل کند. اکنون تمام زمین می‌لرزید و ترک‌های دندان‌دار روی دیوارها در تکانهایی ناگهانی دراز می‌شدند. زمانی که به بالای پله‌ها رسیدیم، زمین بطرزی خطرناک زیر پایمان شکم می‌داد.

من گفتم: «بچه‌ها! بیایید طوری حرکت کنیم که انگار هدف داریم. فکر نمی‌کنم این خانه در این دنیا دوام بیاورد. و من گمان نمی‌کنم هیچکدام از ما دلش بخواهد در دنیایی که چنین موجوداتی در آن به هم می‌رسند، گیر بیافتد.»

سوزی گفت: «درست است، من به خاطر اصول کلی خودم هم که شده مجبور می‌شوم هر چیزی را که در آن است بکشم، و برای این کار مهمات کافی همراه نیاورده‌ام.»

با عجله از پله‌هایی که زیر پایمان می‌رفت و می‌آمد، پائین آمدیم. کتی تا حدی که در



توان داشت تلاش می‌کرد. خانه بیشتر عضلاتش را خورده بود. با این وجود هنوز هم سرحال بود. دیوار کنار پله‌ها داشت به آرامی مثل مومی که از شمع بچکد، ذوب می‌شد. زمین مثل یک تافی چسبناک به کف پاهایمان می‌چسبید، تا جایی که مجبور شدیم به ضرب زور پاهایمان را آزاد کنیم. به نرده‌های پله چنگ زدیم تا تکیه‌گاهی بیابیم، و یک تکه‌ی بزرگ از آن، پوسیده و متعفن، به دستم آمد. چهره‌ام را درهم کشیدم، و آن آشغال را به کناری انداختم.

ما تمام راهرو را دویدیم، اکنون در واقع داشتیم کتی را دنبال خودمان می‌کشیدیم، در همین حال دیوارهای اطراف از همه طرف با حرکتی موجی شکم می‌داد و سقف در قطره‌هایی درشت و غلیظ بر سرمان می‌ریخت. جایی که در جلویی بود، فقط سوراخی تیره و کبود دیده می‌شد که از پوسیدگی در حال فرو ریختن بود، و لبه‌هایش مثل زخمی چرکین وا می‌رفت. به آرامی داشت بسته می‌شد، و بر خودش فرو می‌ریخت. تا آن موقع آنقدر کوچک شده بود که هیچ کدام از ما نتوانیم از آن رد شویم. کتی گفت: «خدایا! ما هیچ وقت نمی‌توانیم از اینجا خارج شویم. خانه نمی‌گذارد ما برویم.»

سوزی گفت: «خانه دیگر مرده، دیگر حرفی در این مورد نباشد. ما داریم می‌رویم، هر چه با دادا. درست است، تیلر؟»  
من گفتم: «درست است.»

پشت آن سوراخ در حال بسته شدن که زمانی به «در بودن» تظاهر می‌کرد، من توانستم به یک نظر شمه‌ای از دنیای بیرون را ببینم، واضح و آرام و نسبتاً معقول و منطقی. به سوراخ در حال بسته شدن خیره شدم، با موهبتم به آن کوبیدم، و باز شد، برخلاف میلش دوباره باز می‌شد. من و سوزی کتی را محکم گرفتیم و به سمت سوراخ شتافتیم، با تمام سرعت خودمان را به آن کوبیدیم. بافت فاسدش به ما چنگ زد، اما ما شکستیمش و لحظه‌ای بعد خارج شده بودیم. به میان خیابان بلیستون سرازیر شدیم، به دنیای آدم‌ها، و بارانی که تازه شروع شده بود، ما را تمیز می‌شست.

تلوتلو خوران تا وسط خیابان رفتیم و آنجا توانستیم خودمان را نگه داریم و متوقف شویم، مثل دیوانه‌ها از شادی فریاد می‌کشیدیم و کتی را روی زمین خوابانیدیم. کتی دستانش را روی کف سخت خیابان مالید، کفی که شاید پراز کثافت بود، اما هرگز وانمود نمی‌کرد چیز دیگری است، و شروع کرد به گریه کردن. من رویم را به طرف خانه‌ی مرده برگرداندم. به آرامی داشت درون خودش فرو می‌نشست، پنجره‌ها مثل بسیاری چشمان بسیار خسته به آرامی بسته می‌شدند. بقایای سوراخی که ما از آن بیرون زده بودیم، شبیه لبی بود که در اثر مشت خوردن متورم و کبود شده باشد. من گفتم: «پوس و برو به جهنم.»

یکبار دیگر و برای آخرین بار با موهبتم به آن جسم مرده ضربه زدیم، به آنطرف لبه هلش دادم و بقایای موجودی که وانمود می‌کرد یک خانه است، از طرف شب بیرون افتاد و به همان ناکجاآباد وحشتناکی که به آن تعلق داشت بازگشت، پشت سرش فقط چند تکه‌ی بزرگ در حال فاسد شدن باقی گذاشت، و بوی گند فساد که به همین زودی داشت بر اثر باران پراکنده می‌شد. در همان لحظه واکر با آدم‌هایش رسید، و دیگر حتی هیچ چیز باقی نمانده بود تا بخاک سپرده شود.



## مؤخره

باران تقریباً قطع شده بود. من کمی می‌لرزیدم، که احتمالاً از سرما نبود. دست کم آسمان شب هنوز پر بود از ستاره‌ها و ماه سترگ، تلاش کردم از این موضوعات آرامش بگیرم. روی سنگ‌فرش خیابان، قوز کرده در اوورکت ارتشی چرکینم نشسته‌بودم و آدم‌های واکر را می‌دیدم که آن طرف خیابان، در خرابه‌ای که قبلاً خانه آن‌جا بود، ازدحام کرده بودند. به نظر نمی‌رسید شانس چندانی داشته باشند، اما وقتی گاه‌گداری بافت یا تکه گوشتی فاسد پیدا می‌کردند، شوق در میانشان می‌دوید. و بعد هم آن را در داخل بسته‌های پلاستیکی زیپ‌دار می‌گذاشتند، به عنوان مدرک، یا شاید هم برای آنالیزهای بعدی.

یا شاید هم واکر می‌خواست یکی از همین خانه‌ها برای خودش پرورش دهد. واکر همیشه دنبال حقه‌های پلید جدیدی می‌گشت تا به هر کس که در طول هفته دشمنش بود، حمله کند. او اکنون داشت به آدم‌هایش از فاصله‌ای بسیار مطمئن دستور می‌داد، و مثل همیشه دقت داشت تا دستهای خودش را آلوده نکند.

بعد از اینکه من سوزی و کتی را از خانه‌ی مرده بیرون کشیدیم، خیلی طول نکشید که سر و کله‌ی او و ارتش کوچکش پیدا شد. آن‌ها طوری دست به کمر و تماشاکنان ایستادند که انگار دست آخر این من بودم که گند زده‌بودم. ظاهراً واکر صدای جیغ خانه را هنگام مردنش شنیده بود. در باور کردن این موضوع هیچ مشکلی نداشتم. همیشه معتقد بودم از واکر لاشخور خوبی از آب در می‌آید.

کتی کنار من نشست، هنوز خودش را داخل همان بارانی پیچانده بود و ول‌کن آن هم نبود. خیلی دوستانه به من تکیه کرد. واکر از یک جایی یک لیوان بزرگ پر از آب گوشت آورد. هر از گاهی، کتی، هر وقت یادش می‌افتاد، از آن می‌نوشید. انقدر بدنش توسط خانه تحلیل رفته بود که حتی معنای گرسنگی را هم فراموش کرده بود. سوزی با تفنگ ساچمه‌ای‌اش مثل نگهبان‌ها جلوی ما ایستاده بود و چپ‌چپ به واکر نگاه می‌کرد که مبادا به ما نزدیک شود. حتی واکر هم انقدر عقلش می‌رسید که بی‌خودی سر وقت سوزی شوتر نیاید. با وجود اینکه روح جوانا به‌همراه خانه ناپدید شده بود، خاطره‌اش هنوز مرا آزار می‌داد. نمی‌توانستم باور کنم این همه مدت گول خورده باشم... ولی او خیلی واقعی به‌نظر می‌رسید. به این فکر افتاده بودم که آیا من به همان عللی به جوانا اعتماد کردم که کتی به خانه اعتماد کرده بود، فقط به این خاطر که هر چه می‌خواستیم بشنویم، به ما می‌گفتند؟ آیا من برای آن عاشق جوانا بودم چون دشمنانم آن را طوری

ساخته بودند که کاملاً عشق کاملی برایم باشد؟ سخت، اما آسیب پذیر، قوی، اما ناامید؟ در حقیقت خیلی خیلی شبیه به خود من بود. هر حرامزاده‌ای که بود مشق شبش را خیلی خوب انجام داده بود. اما هنوز فکر می‌کنم دست آخر جوانا خودش را باور کرد، چون من او را باور داشتم، و آخرش هم با نیروی اراده، حتی اگر شده به مدتی بسیار کوتاه، یک انسان واقعی شد، با نیروی اراده‌ی خودش. در طرف شب، رؤیاها هم می‌توانند به حقیقت تبدیل شوند. همه این را می‌دانند.

اما با همه‌ی این احوال، وقتی بیدار می‌شوید، رؤیاها ناپدید می‌شوند. سوزی که به درستی حدس زده بود در چه فکری هستم، با اخم‌های درهم کشیده به من نگاه می‌کرد. «تو همیشه دل نازک بوده‌ای. غصه نخور! آن زن را فراموش می‌کنی. هی! تازه من را هم داری.»

من گفتم: «خوش به حال من،» به روش خودش، نیتش خیر بود.

«حال آن خانه را هم گرفتیم! نه؟»

من گفتم: «بله، حالش را گرفتیم.»

سوزی که تحت تاثیر آدم‌های واکر و تلاش‌هایشان قرار نگرفته بود، نگاهی به آن خرابه انداخت. «قبل از این که نفسش را بگیریم، به نظرت چندتا آدم را خورده بود؟»  
شانه‌هایم را بالا انداختم. «چندتا روح گمشده و آدم ناموفق در طرف شب هست؟ چندتایشان باید گم بشود تا کسی توجهش جلب شود؟ یا به فکر بیافتد؟ واکر وقتی خودش را درگیر ماجرا کرد که چندتایی از کله‌گنده‌ها تصادفاً گیر افتادند.»

واکر وقتی نام خود را شنید، با قدم‌های آهسته در حالی که با نگرانی به سوزی می‌نگریست، جلو آمد تا به ما پیوندد. سوزی لوله تفنگش را به سمت او گرفت و با ناخشنودی لبخند می‌زد، اما به سوزی اشاره کردم اجازه بدهد واکر نزدیک بیاید. چند چیز بود که باید می‌دانستم، حالا احساس قدرت بیشتری می‌کردم. به نشانه‌ی ادب به کلاه لبه‌دارش ضربه‌ای زد.

من گفتم: «می‌دانستی.»

واکر گفت: «مشکوک شده بودم.»

آرام گفتم: «اگر مطمئن بودی، بازهم می‌گذاشتی من ندانسته بروم آنجا؟»

«شاید. تو که از آدم‌های من نیستی تیلر. من هیچ دینی به تو ندارم.»

«حتی حقیقت را؟»

«هوم، مخصوصاً آن یکی را.»

سوزی اخم کرد: «شما دوتا دارید درباره‌ی خانه صحبت می‌کنید یا جوانا؟»  
من گفتم: «مهم نیست، واکر همیشه برای رازهایی که در دل دارد، غیرت زیادی به خرج می‌دهد. این یکی را به من بگو، واکر. واقعاً مادر من بر می‌گردد؟»  
او در حالی که با آرامش به چشمان خیره‌ی من چشم دوخته بود گفت: «نمی‌دانم.»  
رفتارش واضح و صمیمی بود، اما، همیشه اینطوری بود. «شایعاتی هست... اما همیشه چنین شایعاتی هست، نه؟ شاید... بهتر باشد صبر کنی، شاید این بار درست باشد.» او نگاهی به خرابه انداخت که مجبور نباشد به من نگاه کند. «گهگاه بطور غیررسمی کاری جلوی پایت می‌گذارم. انگار هنوز هم مهارت‌های خودت را حفظ کرده‌ای.»  
سوزی گفت: «مثل این که خیلی دل و جرأت داری.»  
واکر به سوزی لبخند زد، ذره‌ذره‌اش نشان از ادب و وقار یک کارمند رسمی داشت.  
«عزیزم، لازمه‌ی شغل من است.»  
«واکر، من عزیز تو نیستم.»  
«و فکر نکن من از این بابت خوشوقت نیستم.»  
قبل از اینکه اوضاع از کف برود، مداخله کردم. «واکر، می‌توانی مراقب کتی باشی؟  
ببریش به دنیای واقعی و برسانیش به مادرش، مادر واقعی‌اش؟»  
واکر گفت: «البته.»  
کتی به تندی گفت: «این مزخرفات رو بیخیال شو! من برنمی‌گردم. هرگز برنمی‌گردم.  
من اینجا، توی طرف شب می‌مانم.»  
تندترین چشم‌غره را تاراش کردم. «دیوانه شدی؟ بعد از این همه بلاهایی که سرت آمده؟»  
از بالای لیوان آب‌گوشتش به من لبخند زد، هیچ نشانی از شوخی در آن لبخند به چشم نمی‌خورد. «ببین، بیش از یک جور کابوس در دنیا وجود دارد. اینجا هر چقدر هم که بد باشد، وقتی با چیزی که من از آن فرار کردم، مقایسه‌اش می‌کنم می‌بینم اینجا هنوز هیچ است. من تصمیمم را گرفته‌ام که با تو بمانم جان. منشی لازم نداری؟ هر کارآگاه خصوصی‌ای برای خودش منشی خوش سر و زبانی دارد که یک چیزهایی حالی‌اش می‌شود. توی کتاب‌ها که اینطور نوشته‌اند.»  
سوزی شروع کرد به خندیدن و وقتی با چشم‌غره‌ی من روبه‌رو شد، آن را به سرفه‌ای متقاعد ناکنده تبدیل کرد. واکر دوباره خیلی به خرابه‌ها علاقه شده بود. با ترشروی به کتی نگاه کردم.

«من فقط زندگیاات رو نجات دادم، به فرزندى كه قبولت نكرده‌ام!»  
كتى با لحنى مطمئن گفت: «يك فكرى برايش مى‌كنيم.» او هم به آن سوى خيابان  
نگاه مى‌كرد. «به نظر تو، آن چه بود؟ تو چه فكر مى‌كنى؟»  
گفتم: «يك شكارگر ديگر، شكارگرى كه از بيسترشان كمتر توى چشم بود. مى‌شود  
گفت... چيزى بود از طرف شب.»